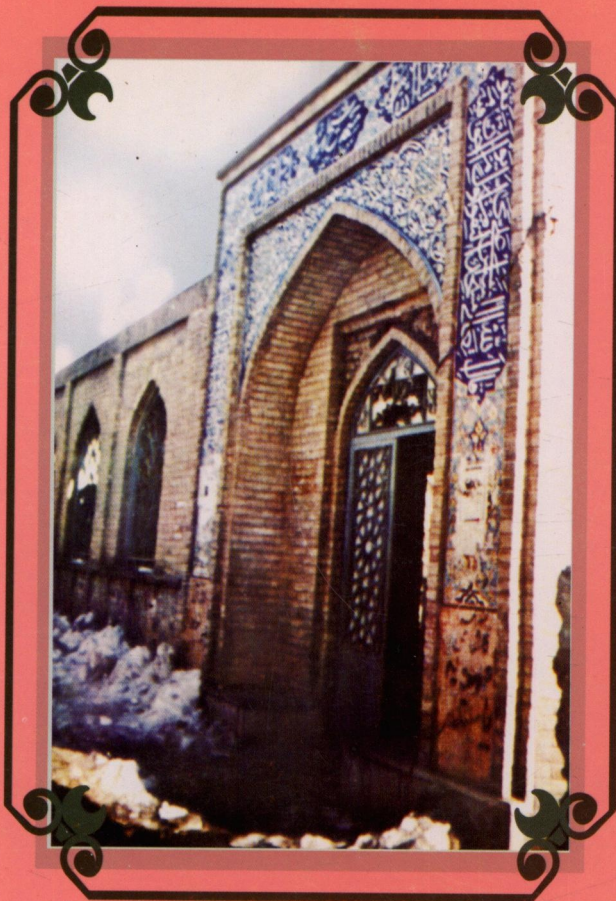


ديوان

البرق اللامع

سيد حسين لامع قزويني المدعو به معين الاسلام

شتمل بر - قصائد - غزليات - ترجيعات - مقطعات - ساتي نامه - رباعيات



سر در مسجد و آرامگاه شیخ الاسلام زمان ابو الفتوح
مجدالدین احمد غزالی قطب نهم سلسله معروفیه رضویہ
در قزوین

چاپ باستان تلفکس : ۳۹۱۸۶۶۹ - ۳۹۱۵۵۶۴
طرح و چاپ جلد

البرق اللامع



انتشارات شعاع
دیماه ۱۳۸۰



اسکن شد

اھدای امانت کتبہ حسن لامع قزوینی

الْبُرُوقُ وَاللَّامِعُ

دیوان

سید حسین لامع قزوینی المدعو بہ معین الاسلام

مشق برقصاء - غزلیات - ترجیعات - مقطعات - ساقی نامہ - رباعیات

لامع قزوینی، حسین، ۱۲۷۷ - ۱۳۴۵.

البرق الامع: مشتمل بر قصاید، غزلیات، ترجیعات، مقطعات، ساقی‌نامه، رباعیات /

دیوان حسین لامع قزوینی. - تهران: شعاع، ۱۳۸۰.

۳۹۱ ص.

ISBN: 964-91923-8-7

کتابنامه

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱/۶۲ فا ۸

PIRA۱۹۳/الف۷۵ب۴

ب۲۵۷ل

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۱۲۸۰۲ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



انتشارات شعاع

تهران، ۱۳۸۰

البرق الامع

دیوان سید حسین لامع قزوینی المدعو به معین الاسلام

چاپ دوم - اول ناشر: ۱۳۸۰، شمارگان ۲۰۰۰ نسخه

ناظر فنی اصغر اظهري

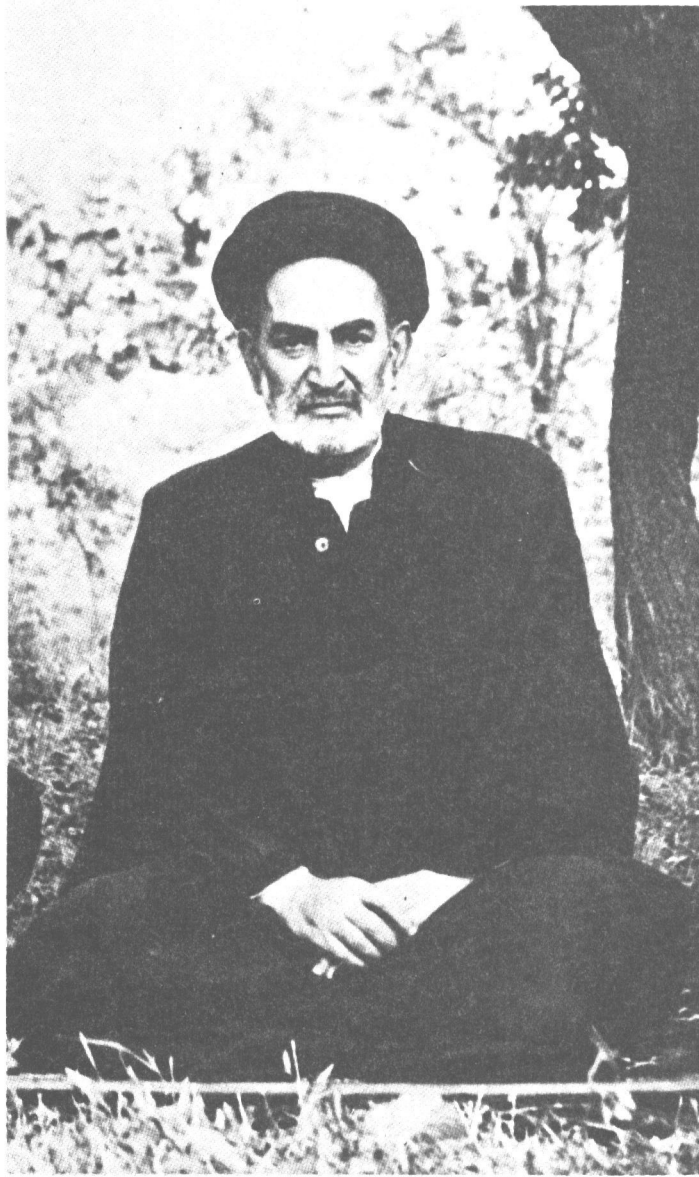
واژه پرداز: لیلا یوسف‌زاده؛ صفحه‌آرا: امیر توکلی

چاپ: باستان - تلفکس: ۳۹۱۸۶۶۹ - ۳۹۱۵۵۶۴

حق چاپ محفوظ است.

ISBN: 964-91923-8-7

شابک: ۷-۸-۹۱۹۲۳-۹۶۴



ديوان سيد حسين لامع قزويني المدعو بهمعين الاسلام

فهرست

۷	تحفه درویش
۱۱	مختصری از حالات ناظم
۲۷	بخش اول: قصاید
۴۵	بخش دوم: غزلیات
۳۳۵	بخش سوم: ساقی نامه، ترجیعات، رباعیات، مدایح
۳۳۷	ساقی نامه
۳۶۱	ترجیعات
۳۷۷	قصیده و قطعه
۳۸۵	رباعیات
۳۸۹	مدایح

تحفه درویش

نخستین بار یکسال پیش بود که به دیدار حضرت آقای لامع نایل آمدم و لمعات ذوق و عرفان را در سیمای آرام ایشان مشاهده کردم. تواضع و خشوع معرفت و اصالت و شرف سیادت، از رفتار و گفتار ایشان جلوه گر بود. از مصاحبات ایشان بهر مند شدم و تا حدی به ضمیر ایشان پی بردم و دریافتم که در طریق ریاضت و سلوک معنوی مراحل پیموده‌اند. تعلق شدید قلبی نسبت به پیر مراغه حضرت محبوبعلیشاه که مجالس انس آن مرحوم را هم درک کرده و از صفای محضرش خوشه‌ها چیده بودم از مصاحبات لامع پیدا بود و پس از مطالعه اشعار لطیف عارفانه که از قریحه سرشار و طبع گهرباری تراوش نموده به این حقیقت بیشتر برخورددم. اساساً نفحات عرفان و نور درخشان که در غزلیات آتشین لامع گاهی آشکار و گاهی نهان به نظر می‌رسد حکایت از تعلق قلبی باطنی نسبت به خدای بی‌همتا و آفریدگار یکتا است که محبوب واقعی درویشان همه اوست.

برای هرکس که غزلیات بدیع لامع را با دیده بصیرت و نظر عبرت بخواند بی‌درنگ موهبات آسمانی و حالات عرفانی از خلال سطور و ابیات آن تجلی خواهد نمود. یکی از آن حالات حس شدید هجران است که آتش آن در دل هر عارف بینادل روشن است و تا وصول به حق و حقیقت و وصال بارگاه احدیت حاصل نیامده مدام مشتعل خواهد بود و عارف جویای حیران به زبان حال و نطق و سکوت و نظم و نثر داستان جدایی ابراز و قصه سیر در اسرار و حدیث آرزوی دیدار یار را در سلیک بیان و دمی در اشارات نهان گفته با این فارض هم زبان خواهد شد که گفت:

اعد ذکر من اهوی ولو بملام فان احادیث الحیب مدامی

دیگر حدیث عشق و راز محبت است که سر وجود همان است و در این اشعار آبدار به‌بهترین وجهی به سلیک عبارت درآمده. دیگر بلندی نظر است و حس استغنا که در عین فروتنی درویشانه ملکوت آسمانی و عروج روحانی را نمایان می‌سازد و جایگاه رفیع خاک نشینان شیدا را منعکس می‌کند و به آنان حق می‌دهد از گوشه فقیرانه خانقاه خویش به فریفتگان نامحرم جهان مادی که بخواهند با نخوت جاه و مال به سوی آنان آیند چنین ندا زنند:

قدم منه به خرابیات جز به شرط ادب که ساکنان درش محرمان پادشهند
هدف نهایی عارفان حقیقی پس از کسب معرفت همانا خدمت و محبت است که
این دنیای دون آلوده از لوث خودپرستی آزاد شود و با نور مهر و حق پرستی روشن گردد.
دیوان لامع مظهر چنین آرزوی وجدانی و هدف آسمانی است.
درک این معانی برای صاحب‌دلانی که اشعار نغز و ابیات پرمغز دیوان لامع را بخوانند
دشوار نیست و در این دیباچه که تحفه‌ی درویشی است من فقط می‌توانم دوستداران ادب
و دانش را به مطالعه آن درر افکار و گنجینه‌ی اسرار دعوت کنم.
درد من به گوینده و خواننده‌ی آن باد!

طهران - یوسف آباد آبان‌ماه ۱۳۴۲ هجری شمسی

دکتر رضازاده شفق

تکفه در ویش

نخستین بار تکفاله پیشین بود که بدیدار حضرت اقای لامع نایب آرم و لغات ذوق
و عرفان را در سیاه آرام ایشان متوجه کردم. در اضع و خشیع معرفت و احوالت
در طرف سعادت از عرفان و گفتمان ایشان جلو برگرد. از مصداقات ایشان
بهر مندندم و تا هدی بضمیر ایشان می پردم و در با هم که در طریق ریافت و سلوک
معنوی مرا هلی پیورده اند. تعلق سدی قلبی نسبت به پیر تراغه حضرت محبوب است که بواسط
انسی ان مرحوم را هم درک کرده و از صفای محض خود آید. بودم از مصداقات لامع
پیدا بود و پس از مطالعه کتب لطیف عرفانه که اکثر کتب سرشار و طبع کرم باری تراوش
نموده باین صفت بیشتر برخورددم. اساساً لغات عرفان و نور درخشان که در
غزلیات اشعین لامع گاهی اشعار و گاهی نمان بنظر میرسد حکایت از تعلق قلبی با لحن
نسبت به فدای بیوهها و کفر در بار تکفاله است که محبوب واقعی در ویش به دوست
برای هر کس که غزلیات بدیع لامع را با دیده بصیرت و نظر عبرت بخواند بدیننگ
مویات آسانا و حالات عرفانی از قول بطور و ابیات آن بختی خواهد نمود. بی از ان
حالات حس تدبیر بجران است که آتش آن در دل بر عارف بیادول مدس است و تا وصول
به حق و حقیقت و وصال به نگاه احدیت حاصل نیاید. در ام مستعمل خواهد بود و عارف
جویای جبران بر انکمال و تعلق و سلوک و نظم و نثر و آسان عدلی ابراز و قصه سیر در
برگرد و همیشه آرزوی دیدار و برادری در سلاک بیان و دعا در اوقات نهان گفت

با این فارغی هم زبان خواهد شد که گفت :

اعد ذکر من آهوې ولو بلام فان احاديث الجيب مدامی

دیگر حدیث عشق دراز محبت است که سر وجود هاست و در این عالم آیه را بر به تهری و همی
بلاک عبارت در آیه . دیگر مبنی نظریه است و حسن استغنا که در عین فروتنی درویشی
ملکوت آسمانی و عروج روحانی را نمایان می سازد و جایگاه رفیع فکری و نشانیان شیدار
منحلس می کنند و با مان عی میاید بد از گوشه فقرانه فایده خورش به فریفتگان نامحرم
جهان مادی که بخواهند با خودت جا. و مال بسوی آمان آینه چینی ندارند
قدم همه بخواهت جز بشر طرادب که در کفان درش مهران پادشاهند
چرف نهائی عارفان حقیقی پس از کسب معرفت با ما فیه است و محبت است که این دنیا
و دن آلوده از لومش خود برستی آزاد شود و با نور مهر و حقیقتی روشن گردد. در این لامع
منظر عینی لذتی و جودانی و بر فانی است.

درک این معانی بران عاجز گفتم که ایضا فقر و ابیات پرستند و این لامع را بخوانند
دشوار نیست و در این دنیا چه که گفته در ویشی است من فقط می توانم دوستداران
ادب و دانش را بطلان آن در رفتار و گنجینه سرکار دعوت کنم.
درود من بگویند و خواننده آن باد.

طرح - پروف آباد آبان ۱۳۴۲
دکتر رضوان شفق

مختصری از حالات ناظم

چون جمعی از اخوان و دوستان از این ضعیف درخواست کردند مختصری از حالات خویش را در مقدمه دیوان بنویسم لذا حقیر مسئول آنها را اجابت نموده به این مختصر مبادرت می‌ورزد.

این بنده حسین بن رضی بن مقتدی الحسینی مدعو بمعین الاسلام از سادات حسینی شهر قزوین - تاریخ تولدم به حسب یادداشت مرحوم پدرم شب جمعه بیستم ماه جمادی الاولی پانزدهم برج میزان سنه یکهزار و سیصد و شانزده هجری قمری بوده. در ابتدا پدر و مادرم اصرار زیادی داشتند که من در تحصیل علوم بکوشم و خودم هم همین میل را به‌طور افراط داشتم ولی هدفم در تحصیل نه چون محصلین این دوره برای گرفتن تصدیق و اشغال مقامی و گرفتن حقوقی زیاد و خوب زندگی نمودن بود بلکه منظورم فهم حقایق و حل معمای جهان بود خلاصه علم را برای مال تحصیل ننمودم بلکه علم را برای خود علم تحصیل کردم زیرا دانستم شریف‌ترین چیزها علم است و کسی که علم را برای مال تحصیل نماید در واقع روح را مستخدم جسم نموده درحالتی که باید جسم را مستخدم روح نمود زیرا روح اشرف از جسم است و قوه اشرف از ماده است. اشرف را نباید فدای اخس کرد بلکه اخس را باید فدای اشرف کرد و این اشتباه بزرگ برای مردم این دوره از این جهت شد که بعضی از فلاسفه متأخر اروپا به‌نظرشان چنان آمد که فلسفه اولی و حکمت الهی را نتوان به‌عقل کشف کرد لذا صرفنظر از فلسفه اولی و حکمت الهی نمودند و

گفتند بهتر این است برای زندگی خود فکری بکنیم لذا افتادند در فکر زندگی دنیا و توسعه علوم فیزیک و شیمی و اختراعات و فکر بشر را از فهم حقیقت منحرف نمودند — ولی به قول «مترلینگ» که به این فلاسفه خطاب می‌کند و می‌گوید «شما هر قدر اختراعات بکنید حتی بالاتر از بالون و رادیو و تله‌ویزیون شما درد ما را دوا نکرده‌اید و معمای جهان را حل نکرده‌اید».

مردم را از لذائد عالم روحانیت محروم کردند در حالتی که لذائد روحانیه بسی قویتر از لذائد جسمانیه است و کم کم طوری شد که اصلاً روح را انکار نمودند و حقیقت خود را جسم دانستند و خود را با حیوانات یکی کردند. حتی یکی از اشخاصی که کتاب در معرفة النفس نوشته است پس از اینکه مقداری از آثار تحولات جسمانی انسانی را نوشته است سپس می‌نویسد ما این علم را نباید علم روانشناسی بنامیم برای اینکه روانی وجود ندارد بلکه باید علم انسان‌شناسی بنامیم درحالتی که حقیقت انسان روح است نه جسم. جسم برای حقیقت انسانیت آلت یا مرکب است البته این مسئله بیان مفصلی لازم دارد که در این مختصر شرح حال نمی‌گنجد ولی قناعت می‌کنم به ذکر دو شعر از اشعار قصیده مفصلة عارف کامل ابوالفتح بستنی که مرحوم شیخ بهائی رحمة الله در اوایل جلد اول کشکولش ذکر فرموده که می‌فرماید:

«یا خادم الجسم کم تسعى لخدمته اتطلب الربح فی ما فیه خسران»
یعنی ای خدمتکار جسم چقدر سعی می‌کنی در خدمت جسم آیا سود می‌طلبی از چیزی که تمامش زیان است زیرا هر قدر جسم قوی شود روح ضعیف می‌شود که فرمودند کما کمل الجسم کل الروح و کما کمل الروح کل البدن یعنی هر قدر جسم قوی بشود روح ضعیف می‌شود و هر اندازه روح قوی شود جسم ضعیف می‌شود. بالجمله عارف بستنی می‌گوید: «اقبل علی النفس و استکمل فضائلها فانت بالنفس لا بالجسم انسان». یعنی رو کن به نفس خود و روح خودت و فضائل روح را تکمیل کن که تو به روح انسانی نه به جسم راستی حیف است انسان خود را جسم فانی بداند و روح باقی را ضایع نماید.

بر فرض اینکه فلسفه اولی و حکمت الهی به عقل فهمیده نشود نور دیگری پروردگار عالم قرار داده است که به آن فهمیده شود و آن نور قلب است که قرآن ما به آن تصریح می‌کند. «و لهم قلوب لا یفقهون بها» یعنی برای این مردم دل‌هایی است که به آن تفقه و ادراک نمی‌کنند. و در آیه دیگر می‌فرماید: «و

علی قلوبهم اکنه ان یفقهوه» و بر دل‌های این مردم پرده‌هایی است که مانع فهم آنها می‌شود «و فی آذانهم وقرا» یعنی در گوش‌هایشان ثقل و سنگینی است که سخن حق را ادراک نمی‌کنند و اگر بعضی بگویند که مراد از قلب همان عقل است جواب این است که عقل در دماغ است ولی قرآن جای دل را در سینه معین می‌کند که می‌فرماید: «فانها لاتعمی الابصار ولكن تعمی القلوب التی فی الصدور» و تمام عرفا نیز معتقدند که علوم باطنی را به عقل ادراک نتوان کرد و به نور قلب که نور الهی است باید ادراک کرد و کلیه اهل معرفت جای علم را دل قرار داده‌اند.

رئیس‌العارفین حضرت امیر (ع) اشاره به سینه مبارک می‌کرد و به کمیل می‌فرمود: «ان ههنا لعلماً جملاً» یعنی در این دل من علم بسیاری است همیشه اهل معرفت را دلدار و صاحب‌دل می‌گفتند. خلاصه این مبحث مفصل است باید در کتابی علی‌حده نوشته شود این مختصر شرح حال گنجایش شرح آن را ندارد ولی به‌طور کلی نباید راه باطن را بست و فلسفه اولی و حکمت الهی را از بین ببرد.

خلاصه آنکه من هدفم در تحصیل علم، مال و زندگی جسمانی نبود بلکه مقصود رسیدن به مقام فهم حقایق و لذائد روحانی بود مثل اکثر علماء آن دوره لذا در مدارس قزوین مشغول تحصیل علوم ادبیه عربیه که معمول آن دوره بود گردیدم ولی در اوایل تحصیل چون سایر مبتدئین از طلاب و محصلین خیال می‌کردم که می‌فهمم و عالم هستم در حالتی که نمی‌فهمیدم و جاهل بودم یعنی مدتی در جهل مرکب بودم سپس کم کم از جهل مرکب درآمدم و از کسب علوم ادبیه و عربیه چون واقعاً می‌فهمیدم محظوظ می‌شدم.

در سنه یکهزار و سیصد و سی و سه (۱۳۳۳) هجری که هفده سال از سن حقیر می‌گذشت به حسب العلم فی الجوع و الغریة یعنی تحصیل علم در غربت و گرسنگی بهتر می‌شود به اصفهان که در آن وقت دارالعلم بود حرکت نموده تقریباً سه سال توقف و پس از تکمیل علوم مقدماتی از قبیل صرف و نحو و اشتقاق و منطق و هیئت و نجوم و تحصیل یکدوره فقه و اصول در نزد اساتید آنجا معاودت به قزوین نموده هفت سال هم در قزوین مشغول تکمیل دروس سطحیه فقه و اصول و مقداری تحصیل معقول و تدریس علوم ادبیه عربیه شدم و چندی نیز به‌درس خارج مرحوم شیخ‌العلماء قزوینی حاج ملا علی

اکبر سیاه دهنی (که امروزه سیاه دهن را تاکستان می‌گویند) بودم آن مرحوم از تلامذه مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله رشتی که از مراجع تقلید بود تا آن زمان مشغول خواندن علوم ادبیه عربیه و کتب احکام فرعیه اسلامی به‌طور تقلید از محصلین و علماء اسلام گردیدم و در اصول عقاید وارد نشده بودم آنها را تقلیداً مسلم می‌دانستم تا آنکه روزی در مجلس وعظ یکی از بزرگان استماع مواعظ او را می‌کردم و آن شخص بزرگ آیه مبارکه «فمن شرح الله صدره للاسلام» را عنوان منبر خود قرار داده و شرح صدر را معنا می‌کرد به مذاق خودش چنین معنا کرد که شرح صدر این است که انسان به حسب آیه مبارکه «فبشر عبادی الذین یستمعون القول و یتبعون احسنه» باید تمام ادیان و اقوال آنها را ببیند دین و قول بهتر را پیدا کرده و اختیار نماید چنان ماده من مستعد شده بود به‌مجرد استماع این سخن در عقاید دینی من تردید پیدا شد که من که همه ادیان را ندیده‌ام که دین احسن را پیدا کنم پس باید در مقام تحقیق حق برآیم بروم همه ادیان را ببینم لذا آه از نهادم برآمد که عمرم وافی به این کار نخواهد شد بر فرض اگر بشود فرصتی دیگر برای عمل کردن به‌علمی که تحصیل کرده‌ام نخواهد ماند خلاصه مدت یک سال در دریای شکوک و تردید در تمام ادیان و اقوال غوطه‌ور و در وادی حیرت و وله سرگردان بودم و چون مار گزیده به‌خود می‌پیچیدم که هر آنی احتمال مرگ می‌رود آیا من بمیرم حالم چگونه خواهد بود به‌بهشت می‌روم یا به‌جهنم و یا به‌قول طبیعیین مات فات است یعنی عالم دیگری نیست ولی از گفتار اینهمه انبیاء و اولیاء و مردان الهی بزرگ عالم که گفته‌اند عالم دیگری است اقلأ احتمال می‌رود که خبری باشد و من اگر راه ایشان را نروم احتمال خطر هست و دفع ضرر احتمالی عقلاً واجب است پس باید بکوشم و در صدد تحقیق برآیم و بفهمم که خبری نیست راحت شوم و یا بفهمم خبری هست طریق حق را پیدا کرده سلوک نمایم تا رستگار شوم والا حال عامه مردم خصوصاً مردم امروز که هیچ درصدد تحقیق نیستند عیناً حال آن گله‌گوسفندی است که به‌علفزاری برسد کاملاً مشغول چریدن در آن علفزار شده ابدأ فکر نکند که شب خواهد رسید حیوانات درنده می‌آیند ما را پاره خواهند نمود ولی حیف است بشر خود را در ردیف حیوانات قرار دهد باری از تحصیلات علوم فرعیه دلم سرد شد زیرا دیدم اصول را تحقیق نکرده به‌فروع پرداختن غلط است و دریافتم تا حق را پیدا نکنم به‌دنیا هم نمی‌توانم پردازم و

حضرت امیر (ع) دعایی در حق کسی که این حال در او پیدا شود فرموده است که آن دعا بالطبیعه مستجاب است که فرمود: «رحم الله امرء عرف انه من این الی این وفی این». یعنی خدا رحمت کند کسی را که بشناسد از کجا آمده و به کجا می‌رود و در کجا است و چه باید بکند. این دعا از این جهت بالطبیعه مستجاب است که در هرکس پیدا شود اگر عاقل باشد او را وادار می‌کند اینقدر بکوشد تا امر برای او مکشوف شود مگر اینکه دیوانه باشد چنانی که برای این حقیر مکشوف شد زیرا راه به‌سوی یقین شک است چنانی که حضرت حجة الاسلام امام محمد غزالی می‌فرماید: «من لم یشک لم یبصر» یعنی کسی که شک نکند بینا نمی‌شود. و یکی دیگر از فلاسفه می‌فرماید: «الشک اول الفلسفه». یعنی اول فلسفه شک است که انسان باید در حقیقت همه اشیاء شک بنماید و سپس در مقام تحقیق حقیقت آنها برآید.

از این جهت با اضطرابی عظیم و عشقی قویم در مقام تحصیل حق برآمده در سنه هزار و سیصد و چهل هجری از قزوین خارج به‌عزم زیارت آرامگاه حضرت رئیس المحبین و انوار قلوب العارفین علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثنا و توسل به آن جناب در کشف حقیقت و خروج از شک و تردید وارد ارض اقدس مشهد مقدس رضوی شدم راهی که قبلاً زوار می‌رفتند در چهار فرسنگی مشهد جایی بود معروف به تپه سلام از آنجا گنبد حضرت دیده می‌شد که زوار سلام می‌کردند و چون نزدیک ظهر بود آفتاب به‌گنبد طلای حضرت تابیده بود تولید برقی نموده و از این برق ظاهری تولید برق باطنی در دل من نمود دفعتاً متوجه بیچارگی خود شدم که در تحقیق حق دستم به‌جایی بند نیست و توجه به‌مقام شامخ آن حضرت کردم دیدم ایشان دارای همه چیز هستند و من دارای هیچ چیز نیستم درحالتی که من هم خود را فرزند پیغمبر و از خاندان ایشان می‌دانم بی‌اختیار گفتم آیا من هم از طایفه شما هستم یک مرتبه عالم منقلب شد از کثرت گریه به‌حالت غشوه افتادم در تمام چهار فرسنگ تا وارد مشهد شدیم این حالت انقلاب در من بود با زوار که وارد کاروانسرا شدیم من توجهی به‌اثاثه خود نکردم یکسره حرکت کردم برای زیارت آرامگاه مطهر آن جناب چه می‌دانستم که آن حالت که دارم حالت استجاب دعا است زیرا حال اضطراب است به‌حسب آیه شریفه «امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء» دعای من مستجاب است و در بعضی

اخبار وارد است که علامت استجابت دعا انقلاب حال دعا کننده است و آن حال هم در من بود وارد حرم مطهر حضرت ثامن الائمه شدم و سه مطلب را در نظر داشتم که از آن حضرت بخواهم.

اول کشف طریق حق و رفع اضطراب روحی که داشتم — دوم تعیین شغل برای خودم و چنانی که از وضع حال معلوم می‌شد باید مقام وعظ و خطابه را تعقیب کنم و سوم در صورتی که شغل من باید وعظ و خطابه باشد توجه فرمایند نطق و بیانم زیاد شود.

به مجرد این توسل هر سه این مطالب از برکات انفاس قدسیه و توجهات مخصوصه آن حضرت برای من حاصل شد و حاجاتم روا گردید.

اما حاجت اول یک نوری از آن جناب به دل من اشراق شد یک اطمینان قوی و سکونت عظیمی در دلم ظاهر شد که فهمیدم هرچه هست در قرآن و اخبار آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین است و هرکس در غیر این طریقه باشد راه باطل را پیموده است به طوری این اطمینان قوی شد در من عیناً مثل اینکه کسی در میان بیابان شدیدالحری مبتلا به تشنگی شده باشد و کسی جام آب پر یخی به او بدهد و او بیاشامد بگوید آه راحت کردم خدا تو را راحت کند با اینکه برای من دلایل تازه‌ای بر حقانیت دین اسلام حاصل نشده بود و این نبود مگر نور یقین و اطمینان که از باطن آن جناب به من اشراق کرد زیرا اولیاء خدا روحشان نمیرد و حقیقتشان متوجه به قبور آنها است.

هرگز نمی‌میرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما

و نکته‌ای در اینجا هست ناچارم متذکر آن شوم و آن این است که اگر من در تمام ادایان شک و تردید پیدا کردم پس توسل من به حضرت ثامن الائمه که امامت ایشان جزء عقاید شیعه است چه معنی داشت و حل این نکته به این است که دین عبارت است از میل به عالم روحانیت چه عالم آخرت جز توجه به عالم روح و تکمیل فضائل روحانیه نیست و کفر عبارت است از میل به عالم مادیت و ارتکاب شهوات و هوی و هوس جسمانیت پس متدین کسی است که طینت او طوری تشکیل شده باشد که متمایل به روح و روحانیت باشد و کافر کسی است که خلقت او طوری باشد که مادیت در او غالب باشد و طینت من طوری تشکیل شده بود که متمایل به روحانیت و روحانین بودم خلاصه در

باطن به‌طور کلی متدین و مؤمن بودم ولی در صورت ادیان شک و تردید داشتم که آیا کدام صورت دین حق است و حضرت ثامن الائمه را یکی از بزرگان متدینین و روحانیین می‌شناختم از این جهت متوسل به آن جناب شدم که به‌طریق روحانیت خودشان مرا ارشاد فرمایند و فرمودند بالاخره چنان حالت نورانیتی در قلبم پیدا شد که فهمیدم که از تحصیلات چندین ساله خود جز تهیه حجاب برای چهره شاهد مقصود به مصداق العلم حاجب الاکبر نتیجه دیگر نبرده و از سرچشمه آب حیات علم حقیقی شربه‌ای نیاشامیده و چون کرم پیله جز بر هلاک خویش نتنیده‌ام لذا از تحصیلات رسمیه دست کشیده و آن وسوس شیطانیه را از خانه دل بیرون کردم.

غبار مدرسه گر تیره کرد رویم از اول

هزار شکر که آخر به آب میکده شستم

و به‌نور الهی و تأیید ربانی که به‌برکت آن حضرت به‌حقیر افاضه شد به‌سهولت بسیاری از مسائل معضلات الهیه و مطالب عالیه غامضه دینیّه حل کردم و چه بسیار از جواهر آبدار که از بحر ذخار قرآن خارج و چه بی‌شمار از لآلی شاهوار که از اصداغ اخبار بیرون آوردم. و اما حاجت دوم نطق و بیان چنان ترقی کرد با اینکه ابتدای منبر رفتنم بود و هنوز در شهری از شهرهای ایران خود را به‌عنوان منبر معرفی نکرده و منبر نرفته بودم ولی در شهر مشهد که از بزرگترین شهرهای ایران است چنان منبر من ترقی کرد که در تمام مجالس مهمه ارض اقدس منبر رفته و به‌خوبی از عهده برآمدم و اما حاجت سوم ملهم شدم که رشته و عظم و منبر را که موجب مزید اطلاع خود و دیگران و باعث سعادت دنیا و آخرت است تعقیب نمایم بالجمله تکلیف خود را در آن دیدم که مطمئناً بکوشم در فهم معانی حقیقی قرآن و اخبار آل محمد (ص) و ضمناً مشغول منبر رفتن و تبلیغات اسلامیه شوم و نظر به‌اینکه ناطق و مبلغ باید جامع و از هر دین و مذهب اطلاع داشته باشد خاصه در این دوره که دوره فترت است و باطنها آشکار و آیه یوم تبلی السرائر مصداق پیدا کرده اختلافات دینیّه بسیار و شکوک و شبهات بی‌شمار و مردم از جاده حقه خارج و به‌طرف باطل رهسپار هستند از این روی به‌جهت تکمیل اطلاعات دینیّه و درک صحبت نفوس زکیه و به‌حکم آیه شریفه در سوره حج که می‌فرماید «افلّم یسیروا فی الارض فتکون لهم قلوب یعقلون بها» و یازده آیه دیگر از آیات شریفه قرآن در

سور مختلفه (آل عمران و انعام و یوسف و نمل و نحل و عنکبوت و روم و مؤمن و فاطر و محمد (ص)) و کلام حضرت مولی الموالی (ع) در دیوانش که می‌فرماید:

تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فساغر ففی الاسفار خمس فوائد
تفرج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبت ماجد
یعنی از وطنهای خود غربت اختیار کنید و مسافرت به اطراف بنمایید که
در سفر پنج فایده است: اول هم و غم شما برطرف می‌شود چه در وطن جز
دیدن مکررات چیزی نیست و مکررات دیدن روح را ملول می‌کند ولی در غربت
امور تازه‌ای به نظر می‌رسد ملالت انسان را برطرف می‌کند.
دوم کسب معیشت نیز در غربت بهتر می‌شود.

بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای به جای

نه جور ازّه کشیدی و نی جفای تبر
و سوم تحصیل علم است که در غربت بهتر می‌شود چه در وطن معاشرت
دوستان و اقوام نمی‌گذارد انسان کاملاً مشغول تحصیل علم شود.
چهارم تحصیل اخلاق حسنه زیرا در سفر انسان اشخاص مختلف
الاخلاق می‌بیند، خلق خوب و بد را از یکدیگر تمیز می‌دهد اخلاق نیکو را در خود
قرار می‌دهد و اخلاق بد را از خود دور می‌کند.

پنجم از فوائد سفر می‌فرماید «و صحبت ماجد» یعنی زیارت اشخاص
بزرگ که گنجهای علم و معرفت و معادن مکارم اخلاق هستند برای انسان
دست می‌دهد. لذا این بنده شروع کردم به مسافرت در بلاد و شهرهای ایران و
عراق و در بیشتر شهرهای ایران متوقف شدم و با مردم آن شهرها معاشرت
کردم در بعضی بیشتر و در بعضی کمتر، مثلاً در مشهد مقدس در همان سفر
اول مدت شش ماه مجاور بودم و در اصفهان چنانکه عرض کردم سه سال برای
تحصیل متوقف بودم که دو سال آن در خدمت عالم عامل و فاضل کامل جناب
آقای جلال همائی که الآن در تهران استاد دانشگاه هستند در مدرسه نیم‌آورد
اصفهان مشغول تحصیل بودیم و یک سال هم در مدارس دیگر اصفهان و در
شیراز هم که راستی خاک دامنگیر داشت به واسطه محبت و عاطفه و ذوق و

شوق اهالی آنجا مدت سه سال متوقف بودم و افسانه جغد و بلبل را در آنجا نظم بستم که اجمالاً در آن ثابت کرده‌ام غیر از این عالم ماده عالمی دیگر هست که عالم روحانیت و آخرت است و در کرمان و یزد مدت هشت ماه و در آذربایجان به‌علتی که ذکر خواهم کرد در دفعات متعدد قریب سه سال متوقف بودم چون به‌نور یقین که از حضرت رضا (ع) به‌دل این بنده تابش کرد بیشتر از حقایق را فهمیدم و حتی نوشتم ولی به‌این قانع نشدم چه علم تنها فایده ندارد عمل هم لازم دارد که انسان به‌معلوم برسد علم و عمل چون دو پر است برای مرغ روح انسان و تا این دو توأم نشود انسان به‌مقصود نخواهد رسید از این روی در صدد برآمدن پس از تکمیل فهم حقایق در گوشه‌ای منزوی شده و مشغول عمل به‌آن علم شوم شاید به‌معلوم برسم حتی در قریه از قراء قزوین که جزئی علاقه داشتم در آنجا منزلی برای انزوای خودم تهیه کردم که آنجا مشغول عمل شوم تا به‌کجا برسیم بعد خدا یک فکری در دل بنده انداخت که وقتی که مشغول عمل شدی تو که خواص اذکار و اوراد را نمی‌دانی که کدام ذکر مناسب توست و باید مشغول شوی و چه ذکری مناسب تو نیست و از آن احتراز کنی بهتر این است بعضی از اشخاصی که این راه را رفته‌اند با آنها مشورت نمایی و کیفیت این راه را بررسی که کورکورانه نرفته باشی. لذا دیدم مدعی سلوک این راه جز عرفاء طایفه دیگری نیستند و این فکر در شیراز برای من پیدا شد از شیراز شروع کردم به‌دیدن مشایخ و مدعیان طریقت خدمت غالب آنها رسیدم ولی از آنها تأثیری به‌وجود من نشد تا اینکه از شیراز مراجعت به‌تهران و قزوین نمودم خواستم بروم به‌قریه مزبور که منزوی بشوم کان یک کششی وجود مرا به‌آذربایجان کشید که تو همه جای ایران و عراق را گردش کرده‌ای آذربایجان را هم ببین. ماه رمضان در جلو بود حرکت کردم به‌سمت زنجان ماه مبارک را در شهر زنجان منبر رفتم و استقبال عجیبی از طرف اهالی نسبت به‌منبر من شد. خلاصه از زنجان صرفاً برای دیدن بزرگان آن سامان حرکت نمودم به‌تبریز مدت پانزده روز مشغول زیارت اشخاص بزرگ و اهل معرفت آن حدود بودم کسی را پیدا نکردم که مرا به‌معلوم برساند حرکت کردم به‌رضائیه قریب پانزده روز هم در آنجا متوقف و مشغول زیارت اهل علم و معرفت آن سامان بودم در آنجا تعریفات زیادی از مرحوم مغفور مظهر شمس الهدایه و مطلع اقمارالولایه جناب آقا محمد حسن آقا ده‌خوارقانی الاصل و مراغی المسکن ملقب به‌لقب

طریقتی محبوبعلیشاه شنیدم لذا با شوقی فوق‌العاده از رضائیه به سمت مراغه از دریاچه رضائیه حرکت کردم وارد مراغه شدم و در آنجا جناب آقا میرزا حسین مجتهد بود که اول عالم شهر مراغه بود به خیال اینکه راه حقیقت را باید علماء بفهمند اول به زیارت ایشان رفتم روحیه ایشان را دیدم، دیدم وارد معارف الهیه نیستند فقط در فروع احکام عالم هستند این بود در صدد زیارت مرحوم محبوبعلیشاه برآمدم و ایشان هفته‌ای یک روز مجلس روضه‌خوانی داشتند آن روز که من رفتم درویشی مدحی خواند بعد منتظر روضه‌خوانی بودند نیامد خواستند مجلس را ختم کنند من دیدم بهتر این است منبری مختصر در بیان رئوس مطالب عرفان و اساس معرفت و ایقان رفته بیاناتی بنمایم ببینم به اصطلاح درویشها آیا چیزی در چنته آنها هست یا خیر لذا در ظرف بیست دقیقه بیاناتی مهمه در اصول معرفت ذکر کردم و در ابتدای منبر اشعاری در مدح حضرت امیر (ع) خواندم و در آن اشعار با اینکه در مدح آن جناب بود اول چنان حال خود ایشان منقلب شد که تمام جمیعت از انقلاب ایشان منقلب شدند و من تعجب کردم که من روضه نخواندم که این آقایان گریه کنند ندانستم که گریه شوق می‌کنند این انقلاب را در آذربایجان که محل صلابت قلوب است تعجب کردم و بعد از خاتمه منبر نشستم ببینم ایشان در اطراف بیانات من چه می‌فرمایند دیدم از قصد من آگاه شده رو کردند به مرحوم صدرالشریعه که یکی از فقراء و دارای محضر رسمی بود فرمودند آقای صدر فلانی مطلب را تمام کرد دیگری چیزی فروگذار نکرد فهمیدم که از دل من خبردار شده‌اند موقع مرخصی خواستم مرخص شوم فرمودند فلانی کجا می‌روید من می‌خواستم باز شما را ببینم بنده عرض کردم من هم دست از دامن شما بر نمی‌دارم باز شرفیاب می‌شوم فردای آن روز هم باز خدمتشان مشرف شدم چند نفر از فقراء خدمتشان بودند فرمودند چون این مردم ما را کافر میدانند اصرار نمی‌کنم که منزلتان را اینجا قرار بدهید و منبر من هم در شهر مراغه فوق‌العاده ترقی کرده بود دیدم همانطور است که ایشان می‌فرمایند که اگر منزل ایشان ورود کنم دیگر کسی پای منبر من نمی‌نشیند و مرا هم کافر می‌دانند به ایشان عرض کردم منظور من در این سفر استفاده از منبر نیست برای زیارت اشخاص بزرگ است این بود فرستادند اثاثه‌ام را که در منزلی که برای خود گرفته بودم بود آوردند به خانقاه و من بیست و پنج روز میهمان

ایشان بودم و شبها هرشب تا موقع خواب با ایشان صحبت‌های عرفانی می‌کردیم و ایشان با اینکه درس عربیه نخوانده بودند می‌دیدیم کاملاً حقایق را بیان می‌کنند در همان دو سه شب که صحبت کردیم از توجه ایشان و نظر ایشان یک نوری در دل من اشراق کرد که دیدم همه علوم من عوض شد به هر آیه نگاه می‌کردم یک معنایی می‌فهمیدم که قبلاً نمی‌فهمیدم و به هر خبری نظر می‌کردم متوجه نکاتی می‌شدم که قبلاً نمی‌شدم حتی متصلاً می‌نوشتیم آن مطالب را که یادم نرود ندانستم که این حالا اول تابش نور است بعد از این متصل زیاد خواهد شد خلاصه به واسطه سه چیز من تسلیم ایشان شدم یکی به واسطه سیرهایی که ایشان در سلوک خود کرده بودند و مشاهداتی که نموده بودند که برای من بیان کردند دیدم برای غیر اولیاء الله حقیقتی اتفاق نمی‌افتد. دوم اخلاق حمیده فوق العاده ایشان ابداً به خود نمی‌گرفت که من مرشد دوازده هزار نفوسم خود برای منزل لوازمات می‌گرفت و می‌آورد.

سوم تأثیر ایشان در نفوس فقراء مراغه، ارادتمندان ایشان به کلی با سایر مردم فرق داشتند و عموماً اهل محبت بودند که حقیقت ایمان است که حضرت صادق (ع) می‌فرماید: «لیس الدین الا الحب» یعنی نیست دین مگر محبت. و سایر مردم مراغه این محبت را نداشتند و فقرا غالباً اهل ذوق و معرفت و حافظ و سعدی فهم بودند و غیر فقرا این ذوق را نداشتند لذا دیدم که مرد مکملی است در مقام تشرف برآمدم و چون پانزده روز به محرم مانده بود من مراغه را برای منبر خود کوچک می‌دانستم و محرم را می‌خواستیم به تبریز بروم لذا استدعای تشرف کردم ایشان فرمودند چند روز صبر کنید تا اینکه شب دوشنبه عید غدیر رسید فرمودند فردا که عید غدیر است مشرف شوید لذا روز عید غدیر مشرف شدم به شرف فقر و تلقین ذکری فرمودند و بنده حرکت کردم به تبریز فرمودند می‌بینم که در تمام مجالس و مساجد تبریز شما منبر می‌روید و همینطور هم شد که فرمودند بعد از اتمام محرم و صفر دو مرتبه برگشتم مراغه یکماه و نیم هم باز خدمت ایشان بودم و استفاده می‌کردم و از معاشرت فقراء بهره‌مند می‌گردیدم و من چون مدت دوازده سال دنبال رهبر کامل و راهنمای حقیقی می‌گشتم و دیدم ایشان همان رهبر کاملند لذا عرض کردم من از خدمت شما به جایی نمی‌روم ایشان با تبسم فرمودند نه باید شما به قزوین بروید و اشخاصی به وجود شما هدایت بشوند من تعجب کردم با اینکه خود

به جایی نرسیده‌ام چگونه می‌توانم دیگری را هدایت کنم ولی چون به ایشان عقیده پیدا کرده بودم دیدم مخالفت غلط است لیکن وقتی که به قزوین برگشتم دیدم روحیه خودش در من هدایت می‌کند کم کم فقراء مشرف شدند تا به یک عده کافی رسیدند و دستور فرمودند سالی یک مرتبه تشریف بیاورید به مراغه که من شما را ببینم و من قریب مدت شانزده سال هر سال خدمتشان مشرف می‌شدم تا اینکه ایشان تشریف آوردند به تهران دیگر مسافرت به مراغه نکردم اهالی قزوین از اهل منبر و محراب حملات شدیدی به من کردند و مرا کافر خواندند. در منبر و زمین نسبتهای فسق و فجور به این حقیر دادند اگر راست گفته‌اند خداوند از تقصیر من در گذرد اگر دروغ گفته‌اند خدا از تقصیر آنها بگذرد و بیانات ایشان به قدری ساده و حقایق در آن جلوه‌گر بود که برای من حکم وحی را پیدا کرد و آنها را هر سال می‌نوشتم الآن هم نزد من هست. تا اینکه از کثرت مسافرت به مراغه که هر سال می‌رفتم مردم قزوین پی بردند که من به کسی در مراغه علاقه دارم بعد ندیده بنا کردند به ایشان توهین کردن و به من گفتند هر سال به دیدن مرشدش می‌رود. چون ایشان فرموده بودند هر هفته یا اقلأ هر ماه باید کاغذ شما برسد و مرا از حال خودتان بی‌اطلاع نگذارید وقتی که حملات تکفیر اهالی شروع شد که این شخص ضال و مضل است من اطلاعاً قضیه را خدمت ایشان به عرض عریضه‌ای عرض کردم ایشان جواب دادند اگر از سخنان آنها از میدان نروید و استقامت کنید بر نفع شما خواهد شد به مجرد رسیدن این نامه چنان قوت قلبی در من پیدا شد که دیدم اهالی قزوین که سهل است بلکه اگر تمام ایران و بلکه تمام عالم مخالف من باشند خوفی در دل من پیدا نمی‌شود از این حالت برای من کشف شد معنای آیه شریفه «فاستقم كما امرت» یعنی پس استقامت کن چنانکه من تو را امر کردم که چه استقامتی خداوند به پیغمبرش عنایت فرمود لذا شروع کردم به منبرهای جامع شریعت و طریقت رفتن و تمامی اهل محراب و منبر اجتماع کردند که نگذارند من به منبر بروم برعکس نتیجه داد خودشان مورد حمله اهالی شدند و این یکی از کرامات ایشان بود باید از این آقایان سؤال کرد که با اینکه پیغمبر (ص) می‌فرماید: (اطلبوا العلم و لو بالسین) طلب کنید علم را اگرچه به چین رفتن باشد چه اشکال دارد من بروم به شهری دیگر مراغه یا غیر مراغه در حالی که عالمی را سراغ کرده باشم که نور علم در او هست و از او استفاده کنم این اگر

دین نباشد کفر نیست و منظور از علم در کلمات انبیاء و اولیاء علم حقیقی است که حضرت صادق (ع) می‌فرماید: «العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء» و هرکس این نور علم در او شد باید مردم بشتابند به سوی او و از نور علم او استفاده نمایند زیرا این نور در نقش کتاب نیست بلکه در نفس عالم است فلذا باید آن عالم حقیقی را پیدا کرد ولو به پیمودن راههای طولانی باشد این است که پیغمبر (ص) چنانکه در بحار مجلسی خیر را نقل می‌کند) می‌فرماید: «ایاکم و اهل الکتب و الدفاتر خذوا العلم من افواه الرجال» یعنی بپرهیزید از اهل کتب و دفترها بگیریید علم را از دهانهای مردان عالم و منظور از این علم کتابی نیست بلکه علم حقیقی است که نور است و باید از نفوس علماء حقیقی استناره نمود و مراد از این عالم همان امامی است که پیغمبر (ص) در خبر متواتر بین شیعه و سنی می‌فرماید: «من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة» یعنی کسی که بمیرد و پیشوایی نداشته باشد از اهل معرفت مرده است به مردن جاهلیت یعنی بی‌دین از دنیا رفته است و مراد از شناختن امام پی بردن به اسم و رسم او نیست زیرا این علم به امام است نه معرفت امام چه در مفهوم معرفت شناختن و دیدن او شرط است چنانکه در بعضی از اخبار تصریح به این معنا شده است که می‌فرماید: «یرد علیه و یسلم» یعنی وارد بشود بر او و سلام کند.

الحقیر الفقیر سید حسین لامع قزوینی

۲۰	غزل غیر هجران رخس چیز دیگر حاصل ما	غزل
<p>کی آرزو بنماید بهشت اعدا را کسی که دید جمال تو ماه سیما را دیک بنده بود اینا قد دل آرا را بکی طرف بزنی این پرده من ما را بجی دوا کن اگر طایبی مداوا را زدت ساقی گلچیره نوش صبا را کنون که سبزه فکند هست فخرش دسار که کرد منفعلی از لحن خود نکلی را که عشق دیدن خورشید است خنیا را چه ز ابروان تو جسم رموز ایما را</p>		<p>بلوی وصل تو هر کس که ره بردی ارا بمهر زهره جیسان کجا سپارد دل اگر چه سرو سوسنی در چمن بود آزاد جواب بین تو و دولت جز من نیست عقل بد درد نیست بغیر می نبود چو غنچه از غم ایام خون خوری تا چند چو گل بطرف چمن خمیه نش طابرن که بود مطرب و این نغمه از کجا نبوت مرات عشق دیدار روی تو آنان شدم ز اهل ثارت زیک شارت تو</p>
۲۱	غزل ز جوی عقل کجا آب می خورد دیگر کسی که یافت چو لامع ز عشق دریا را	غزل
<p>همچو جان عاقبت آغوش کشد جان را میکند روی تو شرمزه مه تابان را کنز نگاه دیگر از کف بد هم ایما را بگشائی اگر آن طره مشک آن را درد مند تو نخواهد بخدا در مان را چه شود که نظر از لطف کنی نوران را</p>		<p>انکه گیرد بگف اندر ره جانان را گر نقاب افکنی از طلعت تابنده خوش دادم از دست دل از یک گز اطمینان سر بر رخ خطا و ختن آفاق شود صدت از بند تمنای خلد می کند تو سیدمان جهان هستی و ما مورعین</p>

<p>با بر کوی تو کی می طلم باغ بهشت سر ز خاک درت اید دولت نخواهم برداشت یوسف مملکت مصر ترا غلط نظرند دل ز ویرانی خودی قبت آبادم کرد</p>	<p>با بر روی تو کی می کفرم غلمان را که ز خاک تو قبت سرم سان را تا کی و چند مکان ساخته زندان را چه بگویم چه اثر هاست دل و پیران را</p>	
<p>غزل</p>	<p>بیش از این اشک میریز از غم هجرش لامع ترسم از گریه تو تجدید کنی طوفان را</p>	<p>۲۲</p>
<p>دلب حال دوست چو شد جلوه گرام بیخود شدم ز جلوه وی آنی که رفت کضم بوصول روی تو کی میرسم کنیت گفت آنرا که هیچ مانند اثر ز تو آری بدوست کس نرسد تا که با خود آ از من بزن سدم صبا چونکه بگذری از سرا اینچنان که خرد بود فی خبر اگیر عشق قوی من مفلس غنی نمود که کعبه را از تخم درو گاه ای در گشت ترسم که نمود از تف یک سده ام چو بن</p>	<p>روشن نمود ماه خوش بام و در مرا آرام جان قرار دل و هوش سر مرا بر فرقت تو تاب و توانی دگر مرا تا فی اثر گشته نیامی اثر مرا خوش آنکه عشق می کند از خود بدر مرا بر کوی وی کنون کجا نباشد گذر مرا عشق ز خوش نمود از بن با خبر مرا از سنگ و چهره داد از بس سیم ز مرا آخر نمود عشق ز خوش در بدر مرا زین آه آتین که بود هر سحر مرا</p>	
<p>غزل</p>	<p>آخر فراق روی ویم لامعا کشد ریزد ز بسکه خون جگر از بصر مرا</p>	<p>حرف الباء</p>
<p>عشق ز رخسار تو برد از دل با طاق قیامت</p>	<p>ای قرار دل عشق تو ما را در یاب</p>	

بخش اول

قصاید

در بیان شمه‌ای از اوصاف دل که جام جم و مظهر اعظم اسماء و
صفات الهی است

ای که هستی دائماً اندر پی عرفان دل
شمه‌ای بشنو ز وصفش تا شوی حیران دل
دور گردون را به جز دل نیست محور در جهان
و اینجهان گویی بود اندر خم چوگان دل
از قلم بر لوح هستی هرچه نقش آمد پدید
دست قدرت جمله را بنگاشت بر دیوان دل
عالم امکان سراسر از زمین و آسمان
نیست غیر از قطره‌ای از قلمزمان دل
اینهمه رنگ مخالفت را که بینی در جهان
باشد از انوار الوان رخ تابان دل
چون زمین و آسمان گنجایش حق را نداشت
کرد جا در دل بنام وسعت سامان دل
عرش اعلی گر نه دل باشد چرا گردیده است
دائماً اندر سریرش مستوی رحمان دل
گلشن فردوس اعلی روضه دارالسلام
منظری باشد ز باغ دلکش و بستان دل

انبیاء و اولیاء را وحی و الهام از دل است
 شد امین وحی جبریل امین دربان دل
 گلستانی را که در آتش خلیل حق بدید
 جلوه‌ای بود از چمن زار و گل و ریحان دل
 جاودان شد زندگانی خضر را از بهر آنکه
 شربه‌ای نوشید ز آب چشمه حیوان دل
 ذره‌ای بر طور سینا تافت نور از دل بشد
 کوه مندک، گشت بیخود موسی عمران دل
 گر نقاب افتد ز روی شاهد دل در جهان
 تیره گردد مهر و مه از طلعت جانان دل
 علم هر چیزی که خواهی از کتاب دل بجوی
 چون بود هر رطب و یابس جمع در قرآن دل
 پرده بردارند از روی حقایق بهر تو
 گر بنوشی یک دو ساغر از می‌ایقان دل
 جام جم کاشیاء عالم منعکس گردد در آن
 مقصد از آن نیست جز آئینه رخشان دل
 خواهی ار بگشاده گردد باب دل بر روی تو
 روز و شب می‌کوب حلقه بر در ایوان دل
 گر تو را در ملک هستی هست میل سلطنت
 باش پیوسته گدای درگه سلطان دل
 این زمین و هرچه نعمت می‌شود خارج از آن
 سفره‌ای گسترده باشد دائم از احسان دل
 آن‌نعم‌کان‌را ندیده چشم و نشنیده است گوش
 بهر ارباب دل آماده است اندر خوان دل
 سعی بنما تا که اندر بزم دل بارت دهند
 تا به آن انواع نعمتها شوی مهمان دل
 لیک هرگز اندران محفل نخواهی یافت بار
 تا نجویی همتی از باطن مردان دل

می‌شود از دولت جاوید آباد آنکسی
 کز دل ویران بیابد گنج بی‌پایان دل
 گردد آنکس را مسلم خواجگی هر دو کون
 کو کند از جان غلامی شه مردان دل
 گر کنم توصیف دل پیوسته تا روز قیام
 باز نایم من برون از عهده تبیان دل
 پاک کن آیینۀ دل از غبارِ مهر غیر
 تا در آن بینی جمال حضرت یزدان دل
 «لامعا» آخر نهی بر منزل مقصود پا
 گر نسازی دست خود کوتاه از دامان دل

در اشاره بصادر اول و وجود منبسط و وجود به شرط اطلاق و اضافه
 اشراقیه و مقام و احدیت که جامع تمام اسماء و صفات الهی است که آدم
 اول و انسان کامل و حقیقت علویه است و بیان شمه از فضائل و مناقب آن
 جناب در استقبال منوچهری دامغانی

بدانسان که گردیدم از خویش غائب	سحرگه مرا عشق او گشت غالب
چو در آسمان از نجوم ثواب	درخشید در دل بروقی ز هر سو
نه از یک طرف بلکه از کل جانب	پس آنگاه بر من عیان شد جمالی
جمالی که مخزون کل مآرب ^۱	جمالی که مجموع کل محاسن
جمالی در او جمع کل مراتب	جمالی در او درج کل مدارج
جمالی مبرا ز شین و مثالب	جمالی منزّه ز عیب و نواقص
جمالی که واهب ^۲ بکل العطایا	جمالی که معطی ^۲ بکل العطایا
وز او مستنیرند شمس و کواکب	جمالی که ظاهر از او گشته عالم
مباعد ز هر شخص و با آن مقارب	مباین ز هر شیئی و با آن مقارن

۲. یعنی عطاکننده تمام عطایا.

۱. یعنی حوائج.

۳. یعنی بخشنده تمام بخششها.

ولیکن چه سود آن جمال دل آرا
 چو رفت از نظر گشت حالم دگرگون
 نهان گشت آن خور ولی جلوۀ آن
 ولی مظهر کل آن مرتضی شد
 علی آنکه مقصود بر کل قاصد
 علی آنکه اندر جهان نیست جز او
 به فرمان وی جمله افلاک خادم
 علی آنکه حوران ز روی ارادت
 علی آنکه شد انبیاء را مساعد
 علی آنکه بینند او را بلاشک
 هر آنکس که مهر ویش هست فائز
 هر آنکس که شد آشنا با جنابش
 حقایق شود کشف بر هر که گردد

الا ای که مظهر تویی بر عجائب
 توئی آنکه عالم به اسمت پیاشد
 رجوع خلائق به سوی تو باشد
 ز لطفت به اهل نعیمی منعم
 توئی آنکه پیغمبر (ص) از امر داور
 نبود چون تو کرار اندر معارک
 گه بزم بودی چو شوخ ظریفی
 و کنت الاسد^۵ فی الغزاء والعساکر
 تویی آنکه ذات احد جل ذکرة
 علی را بخوان و مدد زو طلب کن
 که تا یابیش یار اندر شدائد

نپایید و زود از نظر گشت غائب
 حننت من الهجر^۱ والدمع ساکب
 ز هر ذره ظاهر چو مصباح^۲ ثاقب
 که باشد در او جمع کل مناقب
 علی آنکه مطلوب بر کل طالب
 امام المشارق امام المغرب
 به دربار وی یکسر املاک حاجب
 برویند خاک درش با ذوائب^۳
 علی آنکه شد اولیاء را مصاحب
 چو ارواح خارج شوند از قوالب
 هر آنکس که بی بهره زان گشت خائب
 شود خلق عالم به نزدش اجانب
 ز دست وی از باده عشق شارب

الا ای که مظهر توئی بر غرائب
 به خلق جهان جمله هستی مراقب
 به اعمالشان هم تو باشی محاسب
 ز قهرت به اهل جحیمی معاقب
 ولای تو را کرده بر خلق واجب
 نبود چون تو فتاح اندر محارب
 گه رزم بودی چو لیث مغاضب^۴
 یفرون منک فرار الثعالب
 به احمد چنین در احد شد مخاطب
 چو خواهی که بر خصم گردی تو غالب
 که تا بینیش عون اندر نوائب

۱. یعنی چراغ درخشنده‌ای.

۲. یعنی ناله کردم از فراق در حالتی که اشکم جاری بود.

۳. یعنی سرهای گیسوان.

۴. یعنی شیر غضبناک.

۵. یعنی و بودی تو شیر در جنگ و لشگر فرار می‌کردند از تو چون فرار رویاها.

که چون تو نیامد به دوران محاسب
غم و فتنه همچون مطر از سحاب^۲
به جز از پناه ولایت مهارب^۳
مداد آبهایش چه را کد چه سائب^۴
ولو صارت^۵ الجن والانس کاتب
چه نقصی تو را سب کند از نواصب
همه دوستانت سعیدالعواقب
که با چون تویی روز و شب شد مصاحب
زدم پشت پا بر تمام مناصب
به جز عشق روی تو کسب از مکاسب
معین ستمدیدگان در مصائب
که این سنگ فرو برده در من مخالف^۶
و گرنه نبود این ثنایت مناسب
مرا کرد بر نظم اشعار راغب

ز تقسیم تو نان^۱ و اشتر عیان شد
از این طاق نیلی که پیوسته بارد
نباشد ز بهر خلاق به دوران
درختان ارض از قلم جمله گردد
کجا می توان مدح و فضلت نوشتن
کجا بحر گردد نجس از دم سگ
همه دشمنانت شقی الاواخر
کجا آرزوی جنان دارد آنکس
مرا تا گدای در خویش خواندی
مکن ناامیدم ز در چون نکردم
تویی یاور بیکسان در بلایا
خلاصم کنم از نفس ای شیر یزدان
من از حد فهم تو را مدح کردم
نبود شاعری شیوه ام لیک عشقت

مکن فاش زین بیش لامع سخن را
که نادر بود در جهان فهم صائب

۱. اشاره به قسمت کردن آن حضرت است هشت درهم را بین دو نفر که هشت نان داشتند یکی پنج نان و دیگری سه نان نشستند که غذا بخورند شخصی بر ایشان گذشت او را هم دعوت به غذا خوردن نمودند او هم با ایشان غذا خورد آن هشت نان را سه نفری خوردند آن شخص میهمان هشت درهم به ایشان داد عوض غذایی که خورده بود در تقسیم هشت درهم بین آنها گفتگو شد صاحب پنج نان گفت پنج درهم از من و سه درهم از تو صاحب سه نان گفت باید نصف کنیم داوری خدمت حضرت حلال المشاکل امیرالمؤمنین علی علیه السلام آوردند آنجناب به صاحب سه نان فرمود به گفته رفیق رضی شو چون نان او از نان تو بیشتر بوده است گفت بمر واقع حقم را می خواهم حضرت فرمود اگر بمر واقع حقت را می خواهی حق تو یک درهم بیش نیست هفت درهم مال رفیق توست سبب پرسید حضرت فرمود هشت نان را ضربدر سه کنیم بیست و چهار ثلث می شود شما سه نفر اگر مساوی خورده باشید هرکدام هشت ثلث خورده اید تو صاحب نه ثلث بودی هشت ثلث آن را خورده یکی را میهمان خورده و رفیق تو صاحب پانزده ثلث بوده هشت ثلث آن را خورده ای هفت ثلث نان او را میهمان خورده پس به تو یک درهم می رسد و به رفیق هفت درهم چون حق هرکدام بمر واقع معلوم شد هر دو راضی شدند. و تقسیم کردن هفده شتر بین سه نفر که یکی نصف بر و یکی ثلث بر و یکی تسع بر بودند به اضافه کردن شتری از شتران خود را به آن هفده شتر که به نصف بر نه شتر و به ثلث بر شش شتر و به تسع بر دو شتر دادند که مجموع هفده شتر می شود و شتر خود را برداشتند.

۲. یعنی ابرها.

۳. اگر چه جن و انس نویسنده شوند.

۴. یعنی جاری.

۵. یعنی فرارگاهها.

۶. مخالف به فتح میم جمع مخلب به کسر میم به معنی چنگال است.

در مدح و منقبت حضرت یعسوب‌الدین و قائد غرالمجملین امیرالمؤمنین
 علی علیه‌السلام و اشاره به بعضی از ثمرات و نتایج محبت و ولایت آنجناب
 که اهل محبت و ولایتش را ثابت است

تا که خود بر خاک پای بوتراب افکنده‌ایم
 بر سر تاج جم و کی ما تراب افکنده‌ایم
 تا ز رحمت سایه بر ما برفکند آن آفتاب
 سایه بر عالم ز رحمت چون سحاب^۱ افکنده‌ایم
 جز ولایتش از شرور دهر چون مأمن نبود
 اندر آن بیت‌الامان خود با شتاب افکنده‌ایم
 کی خطا تصویر گردد در طریق ما که ما
 از ولایتش خویش در راه صواب افکنده‌ایم
 بهر دیدار مه رخسار آن رشگ ملک
 ای بسا شبها که ما خود را ز خواب افکنده‌ایم
 نیست ما را حاجتی دیگر به نور مهر و ماه
 تا نظر بر چهره آن آفتاب افکنده‌ایم
 چون نبی فرمود باب علم من حیدر بود
 ما از این رو حلقه‌سان خود را به باب افکنده‌ایم
 تا گرفتیم از کف ساقی کوثر جام عشق
 از جمال شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم
 نقطه علم آنجناب است و کتب تکثیر جهل
 نقطه را چون یافتیم از کف کتاب افکنده‌ایم
 تا که درس عشق خواندیم از رخ چون مصحفش
 از کتب ما دیده بر ام الکتاب افکنده‌ایم
 غیر وی در عالم باطن نشد ما را پدید
 تا ز دیده دل به عشق وی حجاب افکنده‌ایم

۱. یعنی ابر.

یاد وی یاد حق است و یاد حق تسکین دل
 زین سبب از دل به یادش اضطراب افکنده‌ایم
 عشق او تقوی و تقوی را بود آخر نکو
 پس به عشقش خویش در حسن^۱ المآب افکنده‌ایم
 عالمی زیر لوای ما ز فتنه در امان
 تا که خود زیر لوای آن جناب افکنده‌ایم
 او بود کان حلاوت ما که عشاق و بیم
 پرزنان خود را به دورش چون ذباب^۲ افکنده‌ایم
 وه چه خوش آباد گردیدیم از بعد خراب
 تا که خود را از می عشقش خراب افکنده‌ایم
 گرچه ما پیریم لیک از عشق روی آن فتی
 بار دیگر خویش را اندر شباب افکنده‌ایم
 او بود دریای هستی ما همه خلق جهان
 روی آن دریا ز هست خود حباب افکنده‌ایم
 شست ابر رحمتش از ما گناهان را تمام
 بر درش خود را چو با چشم پر آب افکنده‌ایم
 چون بلغزد پای ما اندر صراط حق که ما
 دست بر دامان آن عالی جناب افکنده‌ایم
 آتش عشقش هوای آب خضر از ما ببرد
 خویشتن را تا به پایش چون تراب افکنده‌ایم
 کی بود ما را نظر با عشق وی بر مال و جاه
 جیفه^۳ دنیای دون نزد کلاب^۴ افکنده‌ایم
 شد زبون ما را سگ نفس از ولای شیر حق
 تا که اندر گردنش محکم طناب افکنده‌ایم
 چون ز حق از بهر مهر وی ثواب بی حد است
 دائماً خود را ز مهرش در ثواب افکنده‌ایم

۳. یعنی مردار.

۲. یعنی مگس.

۱. یعنی عاقبت نیکو.

۴. کلاب جمع کلب است به معنی سگ.

نیست از بهر محبینش حسابی روز حشر
 ما ز خود با حب وی رنج حساب افکنده‌ایم
 چون گنه طاعت شود با مهرش از اینروی ما
 با ولایش از گناه خود عقاب افکنده‌ایم
 چون که قربش شد جنان بعدش عذاب از قرب وی
 خویش را خوش درجنان دور از عذاب افکنده‌ایم
 هرکه را مهرش به دل شد نزد ما انسان بود
 هرکسی را نیست در جمع دواب^۱ افکنده‌ایم
 تا رهی از پیچ و تاب دهر عشق وی طلب
 ما ز خویش از عشق رویش پیچ و تاب افکنده‌ایم
 ساقی اندر باده ما من نمی‌دانم چه ریخت
 کاین چنین در جمع مستان انقلاب افکنده‌ایم
 کی به هوش آییم از مستی عشقش تا ابد
 در ازل چون خود به دریای شراب افکنده‌ایم
 گر دل خود را به مهر غیر آن سرور نهیم
 آب را بگذاشته خود در سراب افکنده‌ایم
 تا که عشقش کرد لامع در سخن ما را مدد
 از سخن شوری میان شیخ و شاب افکنده‌ایم

قصیده‌ای در بیان کیفیت پیمودن راه حق و حقیقت و شرایط طی طریق عشق و محبت و اشاره به مدح حضرت مظهر انوار الهیه و مخزن الاسرار العرفانیه و منبع عیوان الایقانیه
 آقا محمدحسن آقا محبوبعلیشاه پیر مراغه دام ظلّه العالی

نارسته ز تن مرتبه جان نتوان یافت	نگذشته ز جان صحبت جانان نتوان یافت
تا ز آتش عشقش تو چو پروانه نسوزی	وصل رخ آن شمع فروزان نتوان یافت
چون ذره تو را تا نبود همت عالی	سرچشمه خورشید درخشان نتوان یافت
تا غوطه به دریا نخوری نگذری از جان	غواص ^۲ صفت لؤلؤ و مرجان نتوان یافت

۱. دواب جمع دابه است یعنی جنبنده و مقصود حیوانات است. ۲. فرو رونده در دریا.

تا پی تو به جهلت نبری علم نیابی
 بی معرفتی تا که بود جهل تو علمت
 از کلمه توحید خود این نکته عیان است
 از مجلس واعظ نشود سر جهان کشف
 هر دل نبود مخزن اسرار الهی
 در علم و عمل کوش گرت میل بهشت است
 رو کشف و عیان جوی چو جویای یقینی
 از عشق به دل مشعلی افروز و گرنه
 هشیار مجو در همه عالم که نیابی
 محروم شد اسکندر و خضر آب بقا خورد
 دردی بطلب چند روی از پی درمان
 از هر طرفی آب پی تشنه روان است
 انگشت سلیمان طلب از طالب ملکی
 آسودگی از هر غم و جمعیت خواطر
 بر دیده تو گردی بکش از مقدم مردی
 آن باده که یکباره زداید غمت از دل
 محبوبعلیشاه که مانند جنابش
 حق گشته چنان جلوه گرازوی که نظیرش

تا شک نکنی رتبه ایقان نتوان یافت
 با جهل مرکب ره عرفان نتوان یافت
 راهی به جز از کفر به ایمان نتوان یافت
 این راز جز از محفل رندان نتوان یافت
 این گنج به جز از دل ویران نتوان یافت
 بی علم و عمل روضه رضوان نتوان یافت
 جز ظن و گمان هیچ ز برهان نتوان یافت
 با شمع خرد راه به یزدان نتوان یافت
 گر هست جز از فرقه مستان نتوان یافت
 با زور و به زر چشمه حیوان نتوان یافت
 دردت چو نشد بهر تو درمان نتوان یافت
 افسوس در این بادیه عطشان نتوان یافت
 کز نقش نگین ملک سلیمان نتوان یافت
 جز در خم گیسوی پریشان نتوان یافت
 کاین ره به جز از همت مردان نتوان یافت
 جز از کف آن ساقی دوران نتوان یافت
 شاهی به همه کشور عرفان نتوان یافت
 مرأت حق آینه سبحان نتوان یافت

لامع بگزید از دو جهان مهر رخس را
 جز مهر رخس راه به رحمان نتوان یافت

در بیان اوصاف درویشان حقیقی و خصائص فقیران الهی و اشاره به طریق
 دلیل و برهان و راه کشف و عیان که راه اول را علم و دوم را عرفان گویند
 و اشاره به مدح رهبر درویشان و منبع عیون العرفان آقا محمدحسن آقا پیر
 محبوبعلیشاه مراغه‌ای دام ظلّه العالی

یار هرکس در جهان توفیق یزدان می‌شود
 او زهر سوسوی درویشان شتابان می‌شود
 حق عیان از صحبت ایشان شود از بهر وی
 راحت از رنج طلب وز جنگ ادیان می‌شود
 گر به کوش دل نیوشی این بیان را شمه‌ای
 آشکار از بهر تو ز اوصاف ایشان می‌شود
 طرفه اکسیری است درویشی که هرکس در جهان
 آگهی از آن بیابد کیمیادان می‌شود
 ذره‌ای گر بر مس قلبی رسد زین کیمیا
 آن مس تیره طلا گردد درخشان می‌شود
 آینه جان را کند درویش پاک از زنگ غیر
 اندر آن آینه ظاهر عکس جانان می‌شود
 جام جم باشد دل درویش کز فرط صفا
 عکس موجودات اندر آن نمایان می‌شود
 جمله اشیاء را ببیند در وجود خود عیان
 بلکه هر چیزی که می‌بیند خودش آن می‌شود
 علم او نبود ز برهان بلکه باشد از عیان
 چونکه می‌بیند کجا محتاج برهان می‌شود
 حاصلی غیر از گمان از علم برهان کس نیافت
 لیک از علم عیان تحصیل ایقان می‌شود

چونکه فرق این دو علم از هم نمودی آن زمان
 روشن از بهر تو فرق علم و عرفان می شود
 آنچه گردد کشف بر درویش از اسرار غیب
 چون نگنجد در بیان عاجز زتبیان می شود
 هر عبارت آورد تا اینکه بنماید عیان
 زان عبارت بیشتر مخفی و پنهان می شود
 نور درویش از نماید جلوه‌ای اندر دلی
 همچو کوه طور آن دل نور باران می شود
 آنچنان آن دل شود روشن که دیگر در جهان
 بی نیاز از ماه و خورشید درخشان می شود
 گر کند اشراق در آفاق نور قلب وی
 منخسف مه منکسف زان مهر تابان می شود
 قبض و بسطی هست خورشید دل درویش را
 گه عیان گه در حجاب ابر پنهان می شود
 پیر درویشان هر آنکس را که بخشد جام می
 منکشف بر او همه اسرار سبحان می شود
 می شود آسوده از آن می ز غمهای جهان
 دائماً مسرور گردد شاد و خندان می شود
 هر کجا درویش رو آرد ز فیضش آن مکان
 گر بود ویران سراسر باغ و بستان می شود
 پا نهد بر هر زمینی آن زمین از مقدمش
 خاک آن چون مشگ آبش آب حیوان می شود
 گر نماید یک نظر بر قطره‌ای از مرحمت
 زان نظر آن قطره چون دریای عمان می شود
 افکند بر ذره‌ای ناچیز و پست از یک نگاه
 بر سماء رقصان شتابد مهر رخشان می شود

گر کند بر زاغ بد لهجه نظر از راه لطف
 بلبلی خوش لهجه می‌گردد غزلخوان می‌شود
 یک توجه از کرم بر دردمندی گر کند
 زان توجه دردهایش جمله درمان می‌شود
 مهر درویش ار کسی را جای بنماید به‌دل
 حشر او روز جزا با شاه مردان می‌شود
 ذره‌ای اندر دل کافر ز مهرش گر بود
 کفر او از مهر وی بهتر ز ایمان می‌شود
 آتشی اندر دل درویش باشد گر از آن
 شعله‌ای در عالم افتد جمله سوزان می‌شود
 هرچه خواهم قصه درویش را کوتاه کنم
 باز طولانی بسان زلف خوبان می‌شود
 تا قیامت گر بگویم وصف او در پرده است
 در قیامت پرده چون افتد نمایان می‌شود
 گر به‌وصف او مکرر شد قوافی عیب نیست
 مشگ چون گردد مکرر عطرافشان می‌شود
 بنده شاه فقیرانم که اندر محضرش
 عامی بحت آید از فیض سخندان می‌شود
 حضرت محبوبعلیشه آن که دربان درش
 طعنه زن زین منصب عالی به‌شاهان می‌شود
 بندگی درگهش را هر که بنماید ز جان
 عاقبت زان بندگی بی‌شبهه سلطان می‌شود
 گر خدا خواهی دلا بر چهره آتشف نگر
 زانکه تابان از جبینش نور رحمان می‌شود
 گر به‌دامانش زنی دست توسل لامعا
 زان توسل مشکلاتت جمله آسان می‌شود

قصیده‌ای در بیان نصایح سودمند عرفانی و بیان راه ترقیات روحانی و
 طریق وصول به فیوضات ربانی و اشاره به مدح حضرت قطب العارفین
 آقای محبوبعلیشاه دام ظلّه

الا یا ایها الانسان تویی آن زبدهٔ اکوان
 که یکسر عالم امکان بود چون جسم و تو چون جان
 گمان کردی تو جرم کوچکی خود را ولی در تو
 نهاده هر دو عالم را خدای قادر و سبحان
 همه درجات علویه بود در جان تو مخفی
 همه درکات سفلیه بود در جسم تو پنهان
 ز کلک صنع نقشی چون تو در عالم نشد ظاهر
 که در تو منتقش آمد نقوش عالم امکان
 عزیزی چون مه کنعان به مصر عالم هستی
 به خواری چند عمر خود کنی صرف اندر این زندان
 به جنت آشیانت بود و مرغ گلشن قدسی
 در این ویران چرا کردی تو آخر جای چون جفدان
 به یاد آشیان خود دمی بنمای پروازی
 مگر حب وطن نبود به قول خواجه از ایمان
 هوای آب و خاک عالم فانی بنه از سر
 که چون فانی شود دائم بسوزی ز آتش هجران
 اگر نبود تو را باور فناء این جهان یکسر
 بخوان این آیه از قرآن که کل من علیها فان^۱
 چو اندر زیر خاک آخر تو را خواهد شدن مأوا
 بر افلاک از چه از رفعت تو را سر بر کشد ایوان
 به صورت تا به کی باشد تو را همچون زنان دیده
 به سیرت کن توجه تا در آیی در صف مردان
 چو حیوان پروری تا کی تن خود را در این مرتع
 به جان خویش هم یک دم پرداز از تویی انسان

۱. یعنی هر چه در عالم است فانی است.

حجاب ماه جانت شد چو ابر تیره‌ای این تن
 تو ابر تیره یکسو زن پس آنکه بین مه تابان
 چو خواهی درد خود درمان طلب کن از خدا دردی
 که باشد هرکه را دردی طیب او را کند درمان
 ره کشف و عیان پیما چو خواهی حل مشکلیها
 که مشکلها فزون گردد ز استدلال و ز برهان
 منه دامان خضر از کف که بر ظلمت بود راحت
 که کس بی خضر این ره را نیارد برد بر پایان
 ز طوفان حوادث گر جهان زیر و زبر گردد
 مده اندیشه ره در خود چو نوح هست کشتی بان
 طریق سلطنت نبود به غیر از بندگی کردن
 مشو از بندگی غافل اگر خواهی شوی سلطان
 چو جویی وصل جانان را ز جان بگذر به راه او
 کجا بر وصل جانان کس رسد تا نگذرد از جان
 شد از غم گر دلت ویران مکن دل بد از آن زیرا
 که یابی گنج مقصودت هم از کنج دل ویران
 ز مرآت دلت ای جان غبار غیر زائل کن
 چو خواهی گرددت ظاهر در آن عکس رخ جانان
 خدا را کی توان دیدن به جز در بیخودی ای دل
 ز خود بیخود شو ار خواهی بینی جلوۀ یزدان
 تو با خود گر خدا جویی به سر اندر رهش پویی
 از آن پیمودنت سودی نخواهی برد جز حرمان
 ز دوران فلک دائم چو باران فتنه می بارد
 به جز میخانه کی یابی پناه از فتنه دوران
 سر از روی ارادت نه به پای پیر میخانه
 مگر بخشد تو را جامی ز لطف آن ساقی رندان
 بنوش آب حیات می ز دست آن خضر سیرت
 تو را گر باشد اندر دل هوای عمر جاویدان

که باشد پیر میخانه علی آن ساقی کوثر
 شه محبوب بحر و بر ضیاءالدین والايمان
 چه گویم مدح شاهی را که در وی شد خرد واله
 پس آن بهتر که بنمایم بهعجز خویشتن اذعان^۱
 خلاصی بخشدت یکسر ز رنج و محنت عالم
 نصیبت گر شود جامی ز دست آن شه خوبان
 ندارد هرکه اندر دل ولای آن ولی حق
 بهظاهر گر بود انسان بهباطن نیست جز حیوان
 ز سکر زهد و سالوسی چو خوش لامع بههوش آمد
 چو اندر مجلس خاصش شد او از جمله مستان

در بیان اینکه خدا را در عالم دو خانه است یکی خانه جسمانی که از گل
 است و آن خانه کعبه است و دومی خانه روحانی که خانه دل است. اولی
 خانه یاد اوست و دومی خانه زیارت خود اوست و این خانه دومی را اهل
 معرفت تعبیر به میخانه و در احادیث تعبیر به بیت المعمور شده است

حضرت حق پی نجات عباد	دو بناء کرد در جهان بنیاد
یک بناء کرد در گل از گل و سنگ	یک بناء در دل آن ز نور نهاد
خانه گل به نام شد کعبه	که بود جای خواندن اوراد
هست میخانه نام خانه دل	که در آن است راح ^۲ عشق و داد
خانه اهل گل بود کعبه	خانه اهل دل مقام فؤاد ^۳
باطن کعبه است خانه دل	زین سبب بوالحسن در آنجا زاد
اندر آن خانه حق نرفت ولی	اندر این رفت و ره به غیر نداد
بیت معمور خانه دل دان	که ز انوار حق بود آباد
شاهد از بهر این اگر خواهی	ز آیه نور کن تو استشهاد
در این خانه را حق از رحمت	بر خلاق ز اولیاء بگشاد

۱. یعنی اقرار و اعتراف. ۲. راح یعنی باده و وداد به معنی دوستی است.

۳. فؤاد طور چهارم از اطوار سبعة قلبیه است.

آن رجالی^۱ که حضرت حق را
 انما انت منذر^۲ فرمود
 پس بهر دور اولیاء هستند
 تا در این دور قرعه دولت
 دیده روزگار کم دیده
 کرد مفتوح باب میخانه
 واندر آن خم می سبو و قدح
 می بود عشق طلعت محبوب
 فیض عامش به خلق داد صلا
 همه از نیک وزشت و پیرو جوان
 که بیایید جرعه ای نوشید
 تا ز شر و فتن شوید ایمن
 زانکه این خانه خانه امن است
 هرکه وارد شد اندر این خانه
 هرکه محروم شد از این درگه
 سالکان را در این طریق کند
 از شرف پای می نهد بر عرش
 هرکه او را مطیع گشت شوند
 خواجگی بر جهان کند آنکو
 نیست میخانه را خراب از پی
 غیر میخانه هر بناء بینی
 لامعا شکر حق نما شب و روز

به تجارت نمی برند از یاد
 تا بدانی لکل قوم هاد
 راهبر خلق را به راه رشاد
 ذات محبوب را به نام افتاد
 چون جنابش به مسند ارشاد
 بر خلائق ز راه مهر و وداد
 دف و نی چنگ و مطرب استاد
 مطرب آنکس که کرد حال ایجاد
 همه از هر گروه و نسل و نژاد
 همه از خوش نهاد و بد بنیاد
 زین شراب طهور با دل شاد
 تا ز رنج و محن شوید آزاد
 ایمنند اهل آن ز شر و فساد
 مقصد خود بجست و یافت مراد
 عیش باقی خویش از کف داد
 همت پیر هر قدم امداد
 سر به خاک درش هر آنکه نهاد
 جمله اشیاء عالمش منقاد
 به غلامی درگهش استاد
 هست پیوسته تا ابد آباد
 آخر الامر می رود بر باد
 که به رویت چنین دری بگشاد

زانکه کس را ندادند این نعمت

تا تفضل نشد ز رب عباد

۱. اشاره است به آیه شریفه رجال لاتلهیهم تجارة و لابیع عن ذکرالله.

۲. انما انت منذرو لکل قوم هاد خطاب به پیغمبر است یعنی این است و جز این نیست تو ترساننده بندگان ما هستی از عذاب ما و برای هر قومی هدایت کننده ای هست مراد از هادی به حسب اخبار حضرت علی علیه السلام است بلکه به حسب بعضی از اخبار کلمه علی را در این آیه ساقط کرده اند و آیه چنین بوده است و علی لکل قوم هاد پس هادی حقیقی اولیاء باشند.

بخش دوم

غزلیات

هو

ان آثارنا تدل علينا فانظروا بعدنا الى الآثار

بِسْمِ الْعَلِيِّ الْعَلِيِّ

غزل ۱

جذبات^۱ حسنگ اصرفت نظر الفواد عن الوری
چه به حسن روی تو دیده‌ای به جهان ندیده ز ماسوی
ز شرار عشق^۲ تو ای صنم همه سوخت غیر تو در دلم
لهیات^۳ شوقک اخلصت ذهب الوداد لوجهکا
تو شه سریر ولایتی، تو مه منیر درایتی
که بنور^۴ وجهک قد بدت طرق الهدیه من الغوی
ز شرور فتنه این جهان نبود ز بهر جهانیان
به جز از ولای تو ملتجی^۵، به جز از جناب تو ملتجی

۱. یعنی کَششهای حسن تو منصرف کرد نظر دل را از غیر تو به تو.

۲. کلمه عشق مأخوذ است از عشقه و آن گیاهی است که به هر درختی که بپیچد آن را خشک می‌کند و آن گیاه را بلبلاب به فتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث این است که شاعر گوید: «فداء العشق مشتق من العشق الذی اذا التف بالقصبان جفف رطبها.» یعنی درد عشق مشتق است از عشق که چون بپیچد به درختان رطوبت آنها را خشک می‌کند.

۳. یعنی زبانه‌های آتش شوق تو خالص کرد طلای محبت مرا برای تو.

۴. یعنی به نور روی تو ظاهر شد راههای هدایت از طریق گمراهی.

۵. یعنی محل التجاء و ملتجی یعنی کسی که به او التجاء می‌جویند.

چو صبا ز هر طرفی روان شده‌ام من از پی گلرخان
 چو نبود مثل تو در جهان فطرت^۱ غیرک فی القفی
 به‌سرم نه شور سوای تو، به‌دلم نه غیر ولای تو
 شب و روز فکر لقای تو، ازل الحجاب^۲ لکی اری
 تو که دوش در برم آمدی به‌تسلی دلم آمدی
 فسررتنی^۳ و جعلتنی متبهجاً متنعماً
 چه شد آنکه ای مه دلربا ز برم دوباره شدی جدا
 فهجرتنی^۴ و ترکنتی متألماً متأسفاً
 چو به‌کوی او گذری صبا برسان سلام بگوشها
 نظری به «لامع» خود نما که به‌هجر^۵ وجهک ابتلی

غزل ۲

الا ای دلبر رعنا که بردی دین و دل از ما
 برافکن پرده از سیما که خون شد از غمت دلها
 عذارت لاله نعمان لبانت غنچه خندان
 دهانت چشمه حیوان دو چشمت نرگس شهلا
 ز رویت ماه تابنده ز قدت سرو شرمنده
 همه خوبان تو را بنده به‌حسنی چون تو بی‌همتا
 به‌دوران خود تو در کاری نباشد جز تو دیاری
 تو بُردستی به‌عیاری قرار از هر دل شیدا

۱. یعنی پس انداختم غیر تو را به‌پشت سر.

۲. یعنی زائل کن حجاب خود را تا آنکه من تو را ببینم.

۳. یعنی پس مرا مسرور کردی و مرا دارای بهجت و تنعم نمودی.

۴. یعنی پس مرا به‌هجر خود مبتلا کردی و واگذاشتی مرا در حال تألم و تأسّف.

۵. یعنی به‌هجر روی تو مبتلا می‌باشد.

مگو ای شیخ با رندان سخن از جنت رضوان
 که ما را صحبت جانان به‌است از جنة‌المأوی
 ز عشقت سینه سوزانم ز هجرت دیده گریانم
 همی سر در بیابانم چو مجنون از پی لیلا
 تو ای باد صبا بگذر به‌کوی آن بت دلبر
 بگو هجر تو سیمین بر نموده خون دل ما را
 تو دستم‌گیر ای ساقی به‌جامی از می باقی
 که ما را درد مشتاقی برافکنده است سخت از پا
 ز گفتار خوش لامع بود انوار تو ساطع
 که لامع از تو شد لامع زبانش از تو شد گویا

غزل ۳

صبح است ساقی همچو خور^۱ در دور افکن‌جام‌را
 شاید که بستانم دمی از دور گردون کام را
 مطرب نوائی خوش بزن بر جان من شوری فکن
 نوساز آن عهد کهن از دل بیر آرام را
 پیغام معشوق عاشقا گر طالبی بشنو ز نی
 کز دوست او خوش می‌دهد بر دوستان پیغام را
 ز اصنام مهر این و آن شد کعبه دل بتکده
 کن جلوه در دل دلبرا تا بشکنیم اصنام را
 ای شیخ بهر عامیان آزار خاصان تا به‌کی
 گر نیستی زایشان بهل این عام کالانعام را
 گر از کف پیر مغان جامی بنوشی آن زمان
 سعدی صفت یکسو نهی این دلق ازرق فام را

۱. خور به‌ضم، مخفف خورشید است.

از شرک زآن می می رهی یابی ز توحید آگهی
 بر باد قلاشی دهی این شرک تقوی نام را
 آنکه ز سر عارفان آگاه کردی در جهان
 دیگر به خواری ننگری رندان دردآشام را
 باید که شبها تا سحر از دیده ریزی سیم و زر
 گر خواهی اندر برکشی آن ماه سیم اندام را
 از نام و ننگ اندر جهان باشند فارغ عاشقان
 گر عاشق اوئی تو هم بگذار ننگ و نام را
 تا هست فرصت لامعا در راه او گامی بز
 جز غصه کو حاصل اگر از کف دهی ایام را

غزل ۴

گر براندازد نقاب از چهره خود یار ما
 عندلیبانیم^۱ در ویرانه چون جفدان اسیر
 ما نمی بینیم غیر از دوست چیزی در جهان
 آگهی از سر ما خواهی به چشم ما نشین
 گشت آزاد از قیود هر دو عالم آن دلی
 تا گدای درگهش گشتیم شاهان جهان
 ساقیا می ده مکن پرواز روز باز پرس
 ما تهی دستیم ساقی از بهای می ز ما
 ای صبا گر بگذری بر کوی یار ما بگو
 گردد از خورشید رویش روز شام تار ما
 باشد آنسوتر از این ویران سرا گلزار ما
 گرچه دارد فلسفی^۲ در این سخن انکار ما
 کی شود از چشم خود کس محرم اسرار ما
 کاو قتاد اندر کمند طره^۳ دلدار ما
 روز و شب آیند بر دریوزه^۴ دربار ما
 زانکه با عشقش بیخشد جرم ما غفار ما
 گر عوض خواهی بگیر این خرقة و دستار^۴ ما
 کز غم هجرت نباشد غیر افغان کار ما
 گر تو را کشف رموز عشق در دل آرزوست
 دفتر لامع به دست آر و بخوان اشعار ما

۱. عندلیب به فتح اول یعنی بلبل هزارستان جمعش عنادل است.

۲. زیرا فلاسفه برای خلق در قبال حق وجود قائل هستند.

۳. یعنی گدایی.

۴. یعنی عمامه.

غزل ۵

عهد با دست خدا بستیم ما
 با یدالله چونکه ما بستیم عهد
 نیست ما را غم ز غرقاب فنا
 مستی ما نیست از آب عنب
 تا که حسنش داد ما را درس عشق
 نیست ما را جز تمنایش به دل
 مهر او بتخانه دل کعبه کرد
 در دل ما نیست غیر از مهر یار
 ذره‌ای بودیم لیک از مهر وی
 تا که پیوستیم با مهر رخس
 نشکنیم آن عهد تا هستیم ما
 پس به هردستی زبردستیم ما
 چون به فلک^۱ عشق بنشستیم ما
 از شراب عشق او مستیم ما
 دفتر و اوراق خود شستیم ما
 با وی از هر آرزو رستیم ما
 با صمد اصنام^۲ بشکستیم ما
 بر رخ اغیار دربستیم ما
 وه که با خورشید پیوستیم ما
 از سوایش جمله بگستیم ما

چون گستیم از سوایش لامعا
 خوش ز دام این جهان جستیم ما

غزل ۶

خاک سرای میکده^۳ تا شد مقام ما
 گشتیم تا گدای در پیر می فروش
 گردد سلامت از همه آفات تا ابد
 آب بقای عشق چو خضر آنکه نوش کرد
 تا می حرام گشت به فتوای شیخ شهر
 گردد همیشه دوره گردون به کام ما
 گردیده اند یکسره شاهان غلام ما
 آنکس که گشت وارد دارالسلام ما
 شد با خیر ز سر حیات و دوام ما
 گردید صحن میکده بیت الحرام ما

۲. اصنام جمع صنم است و صنم یعنی بت.

۱. یعنی کشتی.

۳. مراد از میکده خانه ولایت و محبت حضرت اولیاء حق علیهم السلام است چون ایشان قلب عالم امکان هستند دور گردون به اراده ایشان است همچنین است کسی که در این خانه مکان کند یعنی امور عالم به اراده اوست و همین خانه ولایت را دارالسلام نیز گویند چه اهلش سالم از همه آفات می باشند.

گردد عیان ز بهر تو اسرار هر دو کون
 ناگشته خاک میکده کی گرددت نصیب
 ته جرعه‌ای ز باده کأس^۱ الکرام ما
 آنکو ندیده نرگس مست تو را کجا
 آگه شود ز لذت شرب مدام ما
 ما را ز صبح و شام خبر نیست در جهان
 تا صبح ماست روی تو موی تو شام ما
 در انتظار باد سحر هر سحرگهیم
 تا بو کند ز بوی تو مشکین مشام ما
 ز اسرار عشق خواهی اگر آگهی بخوان
 اشعار نغز لامع شیرین کلام ما

غزل ۷

کنون که بردی ز ما نگارا به غمزه‌ای دین و دل به یغما
 مکن وصال دروغ از ما که خون شد از فرقت تو دلها
 به جز تو عالم همه سراب است^۲ و یا که نقشی به روی آب است
 و یا که موجی و یا حباب است و یا که چون کف به روی دریا
 برآر خلق جهان ز تشویش گشای برقع ز طلعت خویش
 که تا ببینند اهل هر کیش حقیقتی را که بوده جویا
 خجل ز روی تو باغ رضوان غلام روی تو حور و غلمان
 نظر بیوشد از این وز آن وصال آن را که شد مهیا
 به بند عشقت اسیر گشتم ز مساویت همه گذشتم
 همیشه حیران به کوه و دشتم به سان مجنون ز عشق لایلا

۱. اشاره است به آیه شریفه ولقد کرمتنا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر یعنی به تحقیق ماگرامی داشتیم بنی آدم را و حمل کردیم ایشان را در خشکی و در دریا و این شرافت برای انسان به واسطه این است که خاکش به آب عشق و محبت خمیر شده است لذا خواجه می فرماید: «دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند - گل آدم بسرشتند به پیمانه زدند.»

۲. اشاره است به اینکه حضرت حق وجود بحت و هستی صرف است که معری از تمام قیود حتی قید اطلاق و تعینات و قیودی که در هستی ظاهر شده است که صورتاً هستی را متکثر نموده است که خلق عبارت از آنها می باشند وجود ندارند اعتباری صرفند چون سراب که نمودی دارد ولی بود ندارد و یا چون نقش و موجب و حباب و کف بر آب است.

به سر ندارم به جز خیالت به دل نخواهم مگر وصالت
 ز اشتیاق گل جمالت چو عندلیبم همی در آوا
 به چشم زاهد اگرچه زشتم ولی به مهرت بود سرشتم
 نه در پی حور و نی بهشتم به جز تو نبود مرا تمنا
 فغان که عمری بیت دویدم بسی ستمها ز خلق دیدم
 ولیک آخر رخت ندیدم الی^۱ اشکو الیک شکوی
 صبا نمایی اگر گذاری به کوی یارم بگو ز یاری
 که از فراق به دل قراری دگر نمانده مرا نگارا
 به عشق یاری نهاده ام دل کز او شد آسان همه مشاکل
 وزو منور همه محافل چه کعبه شیخ چه دیر ترسا
 به غیر وی دل منه نشاید جهان به جز عشق وی نباید
 گرت بقا لامعا بیاید ز راه عشق رخس مکش پا

غزل ۸

رویت ربود رونق خورشید و ماه را
 تابد چنان جمال تو ای آفتاب حسن
 شاهی است چشم شوخ تو مژگان سپاه او
 جز ترک چشم مست تو هرگز ندیده چشم
 خوبان دهر را نبود جلوه پیش تو
 رویت اگر نه شمع گرفتی به راه دل
 بگذار قهر و مهر میان آر تا به کی
 از ساکنان میکده راز جهان بجوی
 لامع بنوش باده که با مهر آن نگار
 پوشد خدای جرم و ببخشد گناه را

۱. یعنی تاکی شکایت نمایم به سوی تو شکایت خودم را.

غزل ۹

کند ار نظاره زاهد ز تو روی دلربا را
تویی آن‌همای رفعت که رسانیش به‌شاهی
همه درد گر فرستی نه ز اهل درد باشم
بر ما چو خوشتر آید ز وفای تو جفایت
چو خضر اگر کنی طی ظلمات هستی خود
به‌بقا رهی نباشد به‌جز از فنا اگر تو
پی این طریق هادی بطلب که بی‌هدایت
ره حق طلب ز رندان نه ز زاهدان که بی‌شک
بگذر ز حور و جنت مطلب از او به‌جز او
اگر آینه دلت را ز ریا و کبر شویی
من خسته را نباشد چو به‌کوی دوست راهی
شب تار و موج دریا و در اضطراب کشتی

دل لامع از فراق توست به‌خدا غریق خون شد

بنگر به‌اشگ خونین طلبی اگر گوا را

غزل ۱۰

بهر که دولت عشقت نصیب شد یارا
بهدشت ما چو شد امروز حاصل از وصلت
دگر نکرد نظر ملک و مال دنیا را
گذاشتیم به‌زاهد بهشت فردا را

۱. مراد از این هدایت هدایت ایصال الی المطلوب است که نوری است از اولیاء علیهم السلام می‌تابد به‌دل انسان لذا باید اتصال به‌ایشان پیدا کرد که علوم ایشان سینه به‌سینه است چنانکه حضرت امیر علیه‌السلام در نهج‌البلاغه می‌فرماید یزرعون فی قلوب اشبائهم یعنی تخم علم باطن را زراعت می‌کند در دل‌های اشباه و امثال خودشان که کنایه از اشراق نور علم باطن است از دلی به‌دل دیگر از ایشان لذا خواجه می‌فرماید «عشق کاری است که موقوف هدایت باشد.»

ز بهر دیده بینا چه خاصیت دیگر
 ز حال مستی ما کی خبر شود آنکو
 ز عشق دوست چو مجنون ز خود تو بیخود شو
 اگر به کشف حقیقت تو را بود میلی
 بنوش می اگر ت درد هست کاین معجون
 به جز جمال توام نیست قبله طاعت
 ز بسکه شد به جهان مرده زنده از نفس
 به حسن طلعت خود آنچنان تو مغروری^۱
 نکرد در دل سنگ تو عاقبت اثری
 چگونه سوی تو آیم که در سر کویت
 مرا ز لعل تو آب بقا تمنا بود
 چو خواهی آنکه مصاحب به حق شوی لامع
 بجوی صحبت رندان^۲ باده پیما را

غزل ۱۱

چون هست بر رخ تو نگارا نظر مرا
 شکر خدا که عشق رخت شد نصیب من
 بار غمی که می شکند پشت کوه از آن
 پروانه سان چو پر زدم اندر هوای تو
 در این ره ار نباشدم از سوی تو کشش
 گر دوست پرسد از من مسکین صبا بگو
 جز کام خشگ دیده تر از غم تو نیست

دیگر چه حاجت است به شمس و قمر^۳ مرا
 از نخل عمر خویش بس است این ثمر مرا
 نبود شگفت گر خمد از آن کمر مرا
 شمع رخت بسوخت همه بال و پر مرا
 کی طی شود به کوشش خود این سفر مرا
 نبود به غیر عشق تو کار دگر مرا
 اندر زمانه حاصلی از خشگ و تر مرا

۱. اشاره است به مقام کبریاء حضرت حق که در دعاست: یا من الکبریاء رداء یعنی آن کسی که کبریاء عباى اوست.

۲. چون مراد از رندان مؤمنین صاحب تور ولایت هستند که نور خداست لذا زیارت و مجالست و محبت به ایشان زیارت و مجالست و محبت به حق است.

۳. خورشید و ماه.

ساقی چو داد آب حیاتم ز جام عشق معلوم گشت نکته آب^۱ خضر مرا
فصل بهار و توبه ز می نیست کار من البته هست بهره‌ای ز عقل اینقدر مرا
سر بر ندارم از قدم میفروش اگر بار دگر به‌میکده افتد گذر مرا
لامع چه باک باشدم از آتش جحیم
تا هست حب شاه^۲ ولایت سپر مرا

غزل ۱۲

گر افکنی ز ماه جمالت نقاب را هرکس که دید نرگس بیخواب مست تو
دائم به پیچ و تاب بود دل چو بر رخت پیچان بدید طره پر پیچ و تاب را
پیرم اگرچه لیک تو گر یک نظر کنی آری به‌سر دوباره زمان شباب^۳ را
خواهی چو غنچه‌گر نخوری خون دل ز غم از کف منه چو لاله تو جام شراب را
باران‌اشگ بسکه ز هجرت ز دیده ریخت کردم خجل ز سیل سرشکم سحاب را
تا بر دلم بتافت ز مهر رخ تو نور بگشوده‌ام ز دیده هزاران حجاب را
جز عشق وی جهان همه هیچ است سر به‌سر تا کی گمان آب کنی این سراب را
لامع زقال مدرسه حاصل‌نگشت حال
جامی به‌دست آر و بیفکن کتاب را

غزل ۱۳

نشگفته چو رویت گل در طرف گلستانها نارسته چو قدت سرو اندر همه بستانها
آینه روی تو رخساره معشوقان آشفته موی تو عشاق به‌دورانها

۱. یعنی مراد از آب حیات شراب عشق حق و اولیاء حق است.

۲. اشاره است به‌خبر شریف حب علی جنه من النار یعنی محبت علی سپر است از آتش.

۳. مراد از شباب شباب روحانیست زیرا عشق الهی روح را جوان می‌کند.

از حسن تو لیلی برد آرام دل مجنون
 همچون زروکان دردت مکنون شده در دلها
 از نرگس فتانت هر سوی بسی مفتون
 از ابروی قتالت بس ریخته شد خونها
 زآن زلف‌گره‌گیرت چون باده‌گره‌بگشاد
 آنجا که کند عرفان تدریس ادیب عشق
 گردید مشبک دل مانند زره آخر
 هجر تو بود ما را سر منشأ هر دردی
 عشاق تو را عشقت گنجینه قارون داد
 عشقش طلب ار خواهی ایمان حقیقی را
 چون عشق نشد لامع صوری بود ایمانها

غزل ۱۴

آنکه برد از جلوۀ یارب دل افکار ما
 کی به پایان می‌رسد از وصل رویش کار ما
 روزم از هجر رخس گردیده همچون شام تار
 کی شود از مهر رویش روز شام تار ما
 بسکه آه آتشین از دل ز هجرش می‌کشیم
 عالمی ترسم بسوزد زآه آتش بار ما
 بین ما و دوست جز یک پرده^۱ پندار نیست
 خوش دمی کز دیده افتند پرده پندار ما

۱. مراد از پرده پندار کثرات حق است که حجاب خلق شده است زیرا چنانچه در غزل ۶ گذشت حضرت حق عبارت است از هستی مطلق از تمام قیود حتی قید اطلاق و خلق عبارتند از تعینات و قیودی که هستی مطلق را متکثر می‌کند و چون تعینات و قیود اعتباری صرفند لذا تعبیر به پندار می‌شود پس اگر سالک نظر خود را از خود بردارد حق را دیده و به او می‌رسد.

گرچه وصلش باکشش باشد ولی از جان بکوش
 چون کشش باشد به باطن کوشش و اصرار ما
 گر کند زاهد ز عشقش منع معذورش بدار
 بیخبر باشد ز حسن دل فریب یار ما
 ساغر ما را بهایی نیست غیر از نقد عقل^۱
 ای خوش آنکس کاین تجارت کرد در بازار ما
 راه رفتن نیست ما را چون به کوی وصل دوست
 ای صبا از ما سلامی بر سوی دلدار ما
 کی شود کس عالم اسرار عالم لامعا
 تا ننوشد جرعه‌ای از جام پر اسرار ما

غزل ۱۵

بیا که بی تو جهان نگارا بود سراسر چو لیل^۲ ظلما
 تقاب بگشا ز ماه سیما شب جهان را چو روز بنما
 جهان چو جسم است و جان تویی تو بهر مکان و زمان تویی تو
 ز جمله اعیان^۳ عیان تویی تو ولیکن اعین ز دیدت اعمی^۴
 ز چشم مست تو نشاء مل ز حسن رویت طراوت گل
 ز اشتیاق به نغمه بلبل ز عشق روی تو گشته شیدا
 ز هجر رویت دلم شده خون سرشکم آید ز دیده گلگون
 بسی نمانده ز بخت وارون که جان سپارم ز غم نگارا

۱. چنانکه شراب انگور عقل را می برد شراب عشق و محبت هم عقل را که عقال سالک است در این راه مغلوب و مطیع خود می نماید لذا این تجارت خوب تجارتی است که انسان عقل را به بهاء شراب عشق و ولایت بدهد که مانع سلوکش برطرف شود.

۲. یعنی شب تاریک.

۳. اعیان یعنی موجودات - عیان یعنی آشکار - اعین یعنی چشمها.

۴. اعمی یعنی کور و نابینا.

به کشور حسن کنون که شاهی به ما گدایان تو گاهگاهی
 نظر کن از لطف که از نگاهی کنی همه درد ما مداوا
 نه پای رفتن مرا به سویش نه دیده تا بنگرم به رویش
 صبا گذشتی اگر به کویش ز من سلامی رسان به سلمی^۱
 مشو چو زاهد به جنت و حور ز فیض دیدار دوست مهجور
 به دیده جز او مدار منظور به دل به جز او مکن تمنا
 از او جز او خواستن نشاید ز عاشق این در جهان نیاید
 کجا به جنت نظر نماید به کویش آنکس که کرد ماوا
 تو لامعا چند بسان جفدان گرفته‌ای جا به کنج ویران
 تویی تو آن مرغ باغ رضوان که داشتی جا به شاخ طوبی
 اگرچه پابند جان بود تن ز پای جان بند تن بیفکن
 به یاد آن آشیان پری زن مگر ز پستی روی به بالا

غزل ۱۶

نیست جز یاد تو ای دوست در اندیشه ما
 مشکل عشق ز ادراک خرد بیرون بود
 دل ما شیشه و عشق تو در آن باده ناب
 شیخ گر حمله تکفیر نماید نرمیم
 اگر از ریشه دو صد کوه چو فرهاد کنیم
 به یکی سنگ دو صد شیشه توان بشکستن
 روز و شب عشق جمال تو بود پیشه ما
 ورنه حل گشت مشاکل همه ز اندیشه ما
 نشود هرگز از این باده تهی شیشه ما
 ما ز روباه بود می‌کده تا پیشه ما
 عجبی نیست که چون عشق بود تیشه ما
 وین عجب صد که خارا شکند شیشه ما
 لامعا خرم از آنیم در این وادی قفر^۲
 که ز سرچشمه عشق آب خورد ریشه ما

۱. کنایه از معشوق حقیقی است.

۲. قفر به فتح قاف یعنی بیابان بی آب و علف.

غزل ۱۷

به طواف خانه تا کی نظر افکنی بنا را
 قدحی ز زمزم عشق اگر نصیب افتد
 عرفات در گه دل طلب و وقوف بنما
 به صفای جان نما سعی و گذر ز مروه تن
 به منای^۱ عشق قربان کنی ار منی خود را
 نه به ذبیح گوسفندی به جهان تو راست عیدی
 چو در این طریق نفست به خلاف این بخواند
 بگذر ز راه صورت بسپار راه معنی
 نه عجب که ماهر و بیان نکنند جلوه پیشت
 به خدانه عاشق است آن که اگر دهی تو دردش
 اگر گواه باید پی ادعای عشقم
 چه شود که گاهگاهی بکنی به ما نگاهی

شب و روز انیس لامع نبود به غیر یادت

که ز دل ببرد عشقت همه یاد ماسوی را

غزل ۱۸

به آب دیده نشست آنکه خاک راهی را چو باد کی به کف آورد زلف ماهی را

۱. منی زمینی است در مکه که حجاج در آنجا قربانی می‌کنند.

۲. منی بهضم اول و فتح ثانی یعنی آرزو.

۳. حصی بهضم اول و فتح ثانی یعنی سنگریزه.

۴. سه‌ها ستاره‌ایست کم نور و کوچک متصل به ستاره دوم از ستاره‌های بنات النعش که مردم چشمهای خود را به دیدن آن امتحان می‌کنند بعضی این ستاره را در بنات النعش کبری و بعضی در بنات صغری دانند.

به‌غیر زلف سیاهت که می‌رباید دل
کسی ندیده به‌جز ترک مست نرگس تو
در آرزوی نگاه تو عاشقان مردند
به‌ظلمت است رخت بی‌دلیل راه مرو
در این جهان که زهرسوی فتنه و خطر است
به‌چاه کنده خود افتند آنکسی که کند
به‌غیر عشق تو نبود مرا گناه و مسوز
که دیده است چنین دلربا سیاهی را
که یک سوار کشاند به‌خون سپاهی را
مکن دریغ ز عشاق خود نگاهی را
سکندری تو اگر جوی خضر راهی را
نیافت جز خم زلف تو دل پناهی را
پی هلاکت هم کیش خویش چاهی را
به‌نار هجر خود ای دوست بی‌گناهی را

مشو به‌علم و عمل غرّه لامعا و مجوی
به‌غیر عشق رُخش هیچ تکیه‌گاهی را

غزل ۱۹

تا که در کوی خرابات بود منزل ما
هیچ اندر دل ما نیست به‌جز مهر رخت
نرود شور توام از سر و مهرت از دل
گرچه غرقیم به‌طوفان حوادث لیکن
مشگل افزوده شد از عقل در اول لیکن
بین ما و تو حجابی نبود در عالم
کی توان این ره پر خوف به‌پایان آورد
ساقیا ساغر می‌گرز کف افتاد و بریخت
بسکه خون‌گشت دل از هجر تو از دیده بریخت
جان به‌کف از پی ایثار ولیکن خجلیم

هست فارغ ز غم و محنت دوران دل ما
هیچ نبود به‌جز از یاد تو در محفل ما
که سرشته است به‌مهر رخت آب و گل ما
اندر این بحر فنا عشق بود ساحل ما
عاقبت عشق تو حل کرد همه مشگل ما
غیر این هستی موهوم که شد حائل ما
گر نه لطف تو شود هر قدمی شامل ما
عذر بپذیر که شد حسن رخت شاغل ما
ترسم آخر که شود هجر رخت قاتل ما
که نه لایق بودت تحفه نا قابل ما

لامعا گشت فنا عمر عزیز و نبود
غیر هجران رخش چیز دگر حاصل ما

غزل ۲۰

به کوی وصل تو هرکس که ره برد یارا
 به مهر زهره جبینان کجا سپارد دل
 اگرچه سرو سهی در چمن بود آزاد
 حجاب بین تو و دوست جز من و ما نیست
 علاج درد منیت به غیر می نبود
 چو غنچه از غم ایام خون خوری تا چند
 چو گل به طرف چمن خیمه نشاط بزن
 که بود مطرب و این نغمه از کجا بنواخت
 مراسم عشق به دیدار روی تو آنسان
 شدم ز اهل بشارت ز یک اشارت تو
 چه ز ابروان تو جستم رموز ایماء را

کی آرزو بنماید بهشت اعلاء را
 کسی که دید جمال تو ماه سیما را
 ولیک بنده بود آن قد دل آرا را
 به یک طرف بزن این پرده من و ما را
 به می دوا کن اگر طالبی مداوا را
 ز دست ساقی گلچهره نوش صهبا را
 کنون که سبزه فکنداست فرش دیبا را
 که کرد منفعل از لحن خود نکبسا^۱ را
 که عشق دیدن خورشید هست حربا^۲ را

ز جوی عقل کجا آب می خورد دیگر
 کسی که یافت چو لامع ز عشق دریا را

غزل ۲۱

آنکه گیرد به کف اندر ره جانان جان را
 گر نقاب افکنی از طلعت تابنده خویش
 دادم از دست دل از یک نگاهات می ترسم
 سر به سر رشگ خطا و ختن آفاق شود
 صیدت از بند تمنای خلاصی نکند
 تو سلیمان جهان هستی ما مور ضعیف
 با سر کوی تو کی می طلبم باغ بهشت

همچه جان عاقبت آغوش کشد جانان را
 می کند روی تو شرمنده مه تابان را
 کز نگاه دگر از کف بدهم ایمان را
 بگشایی اگر آن طره مشک افشان را
 دردمند تو نخواهد به خدا درمان را
 چه شود گر نظر از لطف کنی موران را
 با مه روی تو کی می نگرم غلمان را

۱. نکبسا و باربد دو نفر موسیقیدان معروف هستند.

۲. حیوانی است که عاشق خورشید است و توجه او با خورشید گردش می کند تا غروب کند.

سر ز خاک درت ای دوست نخواهم برداشت
 یوسفا مملکت مصر تو را منتظرند
 که ز خاک در تو یافت سرم سامان را
 تا کی و چند مکان ساخته زندان را
 دل ز ویرانی خود عاقبت آبادم کرد
 چه بگویم چه اثرهاست دل ویران را
 بیش از این اشگ مریز از غم عشقش لامع
 ترسم از گریه تو تجدید کنی طوفان را

غزل ۲۲

دیشب جمال دوست چو شد جلوه گر مرا
 بیخود شدم ز جلوه وی آنچنان که رفت
 روشن نمود ماه رخس بام و در مرا
 آرام جان قرار دل و هوش سر مرا
 بر فرقت تو تاب و توانی دگر مرا
 تابی اثر نگشته نیابی اثر مرا
 خوش آنکه عشق وی کند از خود به در مرا
 بر کوی وی کنون که نباشد گذر مرا
 عشق رخس نمود از آن باخبر مرا
 از اشگ چهره داد ز بس سیم و زر مرا
 آخر نمود عشق رخس در به در مرا
 زین آه آتشین که بود هر سحر مرا
 ترسم که سوزد از تف یک شعله ام جهان
 آری به دوست کس نرسد تا که با خود است
 از من رسان سلام صبا چونکه بگذری
 از سر این جهان که خرد بود بی خبر
 اکسیر عشق وی من مفلس غنی نمود
 گه کعبه را ز نم در و گاهی در کنشت
 ترسم که سوزد از تف یک شعله ام جهان
 آخر فراق روی ویم لامعا کشد
 ریزد ز بسکه خون جگر از بصر مرا

غزل ۲۳

عشق رخسار تو برد از دل ما طاقت و تاب
 روز عشاق تو چون شام سیه گشت ز هجر
 ای قرار دل عشاق تو ما را دریاب
 چه شود گر فکنی از رخت ای ماه نقاب
 من ز تیر مژه ات جان به سلامت نبرم
 چون شوی پیر جوانا ز تو کاری ناید
 تیغ ابرو چه کشی از پی قلم بشتاب
 تا میسر بودت کوش در ایام شباب

ساقیا از غم ایام ز پا افتادیم
اندر این دار خراب آنکسی آباد بود
از کرم‌گیر ز ما دست به جامی ز شراب
نبود بین تو ای دوست حجابی جز تو
که سر کوی خرابات مدام است خراب
من و کوشیدن در وصل تو خود می‌دانم
هستی توست که گردیده ز بهر تو حجاب
نقش بر آب بود بلکه چون موجی به سراب
هر که را نیست به دل عشق جمالش لامع
پیش ارباب نظر نیست مگر جزء دواب

غزل ۲۴

فکنده پرده از رخ یارم امشب
کشیدم درد هجرانش به عمری
بود چون روز شام تارم امشب
مشو بهر خدا ای صبح طالع
ز وصلش لیک برخوردارم امشب
رفیقان امشبم معذور دارید
که باشد در برم دلدارم امشب
بهشتم حاصل است از وصل رویش
که مست باده دیدارم امشب
نمی‌بینم به غیر از دوست چیزی
ز جنت زاهدان بیزارم امشب
اناالحق می‌سرایم همچو منصور
دریده پرده پندارم امشب
به مسجد گر برویم در بیستند
فقیها مستحق دارم امشب
چه غم بگشود در خمارم امشب
بود چون روز لامع بزم جانم
ز بس تابد به دل انوارم امشب

غزل ۲۵

دل از هر دو جهان وصل آن نگار طلب
ز دور چرخ چو خواهی که کام بستانی
خلاصی از غم و اندوه روزگار طلب
به جز ملال چه حاصل ز صحبت زهاد
به باغ جام می و یار گل‌عذار طلب
هوای کشف حقیقت اگر تو را به سر است
صفا ز خدمت رندان درد خوار طلب
ز دست پیر مغان جام خوشگوار طلب

چو خواهی آنکه نبینی خمار از مستی
مدام باده از آن نرگس خمار طلب
وصال طلعت آن ماه‌گر تو راهوس است
سحر به سوز دل و چشم اشکبار طلب
اگر تو گوهر مقصود لامعا طلبی
ز بحر عشق وی این در شاهوار طلب

غزل ۲۶

عشق چون آفتاب عالمتاب
جلوه‌گر گشت از وراء حجاب
پرده برداشت از رخ محبوب
ابشروا^۱ باللقاء یا احباب
سبحات^۲ جلالش آتش زد
بر جمالش هر آنچه بود نقاب
فافتحوا^۳ عین قلبکم لثروا
وجه معشوقکم بلا جلباب
روز شد آفتاب طالع گشت
گر نمردی به مال چشم از خواب
در ادب کوش گر صفا خواهی
ان^۴ کل التصوف الآداب
عشق چون بحر بیکران باشد
کائنات اندر آن چو موج و حباب
آب حیوان اگر به جز عشق است
قسمت خضر بوده است سراب
گر خرابت نمود عشق مترس
کند آبادت او ز بعد خراب
قافله عشق الرحیل زدند
تو به جا ماندی و شدند اصحاب
به بطالت گذشت عمر عزیز
آنچه باقی است لا اقل دریاب

سپری شد شباب و شیب رسید
ضیق شد وقت لامعا بشتاب

۱. یعنی بشارت باد شما را به دیدار دوست ای دوستان.

۲. انوار جلالش سوخت آنچه که بر جمالش نقاب بود.

۳. باز کنید چشم دل خود را تا ببینید روی معشوق خویش را بی حجاب.

۴. به درستی که کلیه تصوف عبارت از آداب و اخلاق است و مرحوم شهید اول در کتاب دروس الشرعیه خود در باب وقف می‌فرماید، «و الصوفیه المشتغلون بالعباده المعروضون عن الدنيا» یعنی صوفیه اشخاصی هستند که اعراض از دنیا نموده و مشغول عبادت حقند.

غزل ۲۷

ای آنکه بود آینه حسن تو هر خوب
در عالم هستی نه به جز ذات تو هستی
خورشید صفت روی تو را نیست حجابی
فکری است خطا فتنه و آشوب جهان را
از نرگس فتنان تو شد این همه فتنه
از گرد علایق دل ما مزبله‌ای بود
از روی بتان حسن خودش دید چو لامع
شد عاشق خود نیست جز او طالب و مطلوب

غزل ۲۸

أَيُّهَا السَّاقِي^۱ أدر كأس الشراب
از شراب آبی بزن بر آتشم
آنقدر می ده ز جام عشق او
تا مگر زان باده گردون شکاف
تا نبینم در جهان بودی جز او
لیست^۲ الاشیاء فی بحر الوجود
در حقیقت نیست غیر از آب بحر
نیست اشیاء جز شئونات وجود
ذات هستی چون تجلی سر کند
آنچه جز هستی بینی نیست آن

۱. یعنی ای ساقی به دور انداز کاسه شراب را و بیاشامان آن را به من و نترس از روز حساب.

۲. یعنی نیست تمام اشیاء در دریای وجود مگر چون موج یا حباب.

یا نمودی باشد از نور وجود
 چون ظلالی کان نماید ز آفتاب
 روز قران^۱ کیف مدالظل بخوان
 آنچه گفتم از کلام حق بیاب
 نیست توحید حقیقی غیر از این
 نیست جز این لامعا راه صواب

غزل ۲۹

به دل هر آنکه ندارد هوای روی حبیب
 ز معنی بشریت نبرده هیچ نصیب
 به سینه آتش عشقش در اشتداد بود
 تو گویی آنکه قریب است وصل روی حبیب
 چگونه وصل تو جویم که نیست طاقت و تاب
 چگونه هجر تو خواهیم که نیست صبر و شکیب
 مکش طبیب ز بهر علاجم این همه رنج
 که درد عشق نگردد به از دوی طبیب
 حدیث عشق نباشد فسانه دم درکش
 که قصه‌ای است^۲ غریب و حکایتی است عجیب
 نوازشی ز کرم کن شها غریبان را
 که در دیار تو ما جمله بی‌کسیم و غریب
 به صورت ارچه بعید است لامع از در تو
 ولی همیشه به جان و دل است با تو قریب

۱. اشاره است به آیه مبارکه الم تر الی ربک کیف مدالظل ولو شاء لجعله ساکنا ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا، یعنی آیا نظر نمی‌کنی به پروردگار خودت که چگونه کشیده است سایه را و اگر می‌خواست آن را ساکن قرار می‌داد پس قرار داد آفتاب را دلیل بر آن که مراد از ظل ماهیات و تعینات اشیاء است که از اشراق شمس وجود ظاهر شده و منور به‌نور آن شده‌اند.

۲. چون حضرت علی علیه‌السلام مظهر نور عشق و ولایت بود از این جهت او را مظهرالعجایب و مظهرالغرایب گفتند.

غزل ۳۰

گر براندازد ز رخ ماهم نقاب	در حجاب آرد ز رویش آفتاب
گر ندیده چشم مستش شیخ شهر	از چه افتاده است مخمور و خراب
قصه طوفان نوح از یاد رفت	بسکه در هجر تو چشمم آب ریخت
تا بدیدم زلف پر تابش بهدوش	رفت از دستم عنان صبر و تاب
علم عشق از دفتر دل باز جوی	کی توانی یافت این علم از کتاب
آفتابا روی بنما از کرم	کرده غمها تیره روزم چون سحاب
ساقیا نبود درنگی عمر را	بی‌درنگ آور مرا جام شراب
مطربا بنواز ساز و چنگ و نی	خوش بودمی بانی و چنگ و رباب

هر گدا بر وصل آن شه کی رسد

لامعا وصلش مگر بینی به خواب

غزل ۳۱

ز جان تو هستی اگر طالب لقای حبیب	برون کن از دل خود مهر ماسوای حبیب
به جز تو بین حبیب و تو هیچ حاجب نیست	گذرز خویش و بین روی دلربای حبیب
شود فدای کسی در جهان سر و جانم	که کرد جان و سر خویش را فدای حبیب
کشم به دیده چو کحل بصر اگر آرد	نسیم صبح غباری ز خاکپای حبیب
نصیب من نشود از حبیب جز حرمان	به جز حبیب گزینم اگر به جای حبیب
هوای سلطنتش کی دگر به سر باشد	هر آن کسی که شود در جهان گدای حبیب
کجا به چشمه حیوان نظر نماید خضر	اگر خبر شود از لعل جانفزای حبیب
چو خواهی آنکه فلک بر رضای تو گردد	طلب مکن به جهان هیچ جز رضای حبیب
ز کعبه چند لقای حبیب می جویی	بجوی از دل خود کان بود سرای حبیب
همه علایق این آب و خاک خواهد سوخت	در آن دلی که فتد آتش هوای حبیب

ز ما سوی همه بیگانه می شود لامع

شود هر آنکه به جان و دل آشنای حبیب

غزل ۳۲

از نی و تار و دَف و چنگ و رباب
لیس شیئی^۱ فی الحقیقه غیره
نیست چیزی در جهان غیر از وجود
چون حباب بحر در آن بشکند
هست کثرت اعتباری در وجود
پرده موهوم کثرت گشته است

لامعا این پرده بردار از میان
تا ببینی وحدت حق بی حجاب

غزل ۳۳

ز رویش محفلم چون روز روشن روشن است امشب
ز مویش مشگ تر در بزم خرمن خرمن است امشب
ز بس بشکفت گلهای وصال از گلشن رویش
سراسر بزم جان و دل چو گلشن گلشن است امشب
ز شوق دیدن مهر رخ آن یار مه سیما
مرا کوکب ز اشگ دیده دامن دامن است امشب
شکسته زلف از ساقی و وز میخوارگان توبه
ببین زاهد به بزم ما چو بشکن بشکن است امشب
برفت از دل خیال ما سوی از جلوه حسنش
دل از اغیار چون وادی ایمن^۲ ایمن است امشب

۱. یعنی نیست چیزی در حقیقت غیر حق فی المثل او چون آب است موجودات همه چون سراب.

۲. یعنی به درستی حق چون دریاست و عالم حباب بر آن دریا است.

۳. مراد بیابانی است که حضرت موسی (ع) نور حق را از درخت مشاهده نمود و آن را ایمن گفتند چون در طرف راست موسی (ع) بود و ایمن طرف راست است.

کشد از بهر قتلیم تیغ ابرو را و می‌داند
 که دل از ناوک مژگانش روزن روزن است امشب
 ز اهل عافیت بود لامع و شد دام راه او
 دو گیسویش که چون هندوی رهن رهن است امشب

غزل ۳۴

الا ای سرو قد و سیم غبغب ^۱	رخت مهر درخشان زلف چون شب
اگرچه نافه مشگ است خوش بو	ولی مویت بود از مشگ اطیب ^۲
پی آزار دل آن زلف پر تاب	گهی چون مار گردد گاه عقرب
حکیمان منکر ندی جوهر ^۳ فرد	پی بطلان نشان بگشای آن لب
شبنم چون روز شد از مهتر ای ماه	ز بس از دیده طالع گشت کوکب
به غیر از عین و شین و قاف حرفی	مرا درسی نداد استاد مکتب
چه خوش رستم ز جنگ کفر و ایمان	مرا تا عشق رویت گشت مذهب
ز رنج و محنت دوران کسی را	نباشد جز غم عشق تو مهر ^۴
سوارا این جهان باشد چو گودال	ز گودال جهان بجهان تو مرکب
	ندارد لامع دلخسته در دل
	به غیر از دیدن روی تو مطلب

غزل ۳۵

بگذشت عمرم آخر به فراق روی محبوب	شده تیره روزگارم ز غمش چون موی محبوب
به جهان شدم به هر سو ز پی بتان مهرو	به خدا بتی ندیدم که بود به خوی محبوب

۱. عبارت است از گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق گاو نیز می‌نامند.

۲. یعنی خوشبوتر.

۳. یعنی جزء لایتجزی یعنی جزئی که تجزیه نشود.

۴. یعنی فرارگاه.

شده ام ملول دیگر ز حدیث ما سوی الله
 به زمانه هر کسی را به دل است آرزویی
 چو به کوی او نباشد ره رفتنم خدا را
 به صباح حشر زاهد چه ز خاک سر بر آریم
 ز یمن گر آن خدا^۱ جو بشنید بوی رحمن
 چه شدم به دیر و کعبه به کلیسیا و مسجد
 من و محفلی که باشد همه گفتگوی محبوب
 نبود مرا به دوران به جز آرزوی محبوب
 بر ای صبا سلامی چو روی به کوی محبوب
 تو و گفتگوی جنت من و جستجوی محبوب
 من دلشده شنیدم ز مراغه بوی محبوب
 همه بود روی دلها به خدا به سوی محبوب

تو بشوی آینه دل ز غبار غیر لامع
 اگر ت هواست بینی لمعات روی محبوب

غزل ۳۶

ساقیا ساغری بیار شراب
 عشق رویت ببرد از عشاق
 بس گواهم به صدق دعوی عشق
 گر رساند به خاک قبرم باد
 طاعت آن کسی بود مقبول
 تا به کی راه خواب و خور پویی
 ره آدم بود طریقه عشق
 عشق وی جوی از دل ویران

لامعا گر به صدق حق گویی

شنوی از درون خویش جواب

۱. مراد حضرت رسول (ص) است که فرمود: «انی اشم نفس الرحمن من جانب الیمن» یعنی من بوی خدا را از طرف یمن استشمام می‌نمایم.

غزل ۳۷

ساقی اگر تویی نبود جای هیچ عیب
آن را که شد نصیب ز دست تو جام می
گر خرقه را به ساغر صها دهد صهیب^۱
طور دلی که یافت ز نور تو ذره‌ای
گردد عیان ز بهر وی اسرار غلم غیب
بی‌شک رساندت به یقین علم عشق لیک
خورشید سرزند چو کلیمش همی ز جیب^۲
حاصل نشد ز علم خرد جز گمان و ریب
عشقی به سر بیاید و شوق لقاء به دل
ورنه به عیب^۳ دیده نه هرکس شود شعیب
باشد هوای پاکی از آلودگی عیب
غسلی برآر ز آب خرابات اگر تو را
لامع به کار باش به دور شباب خویش
کاری نیاید از تو چو آید زمان شب

غزل ۳۸

خیال روی تو برد از دلم قرار امشب
چه نغمه بود ندانم نواخت مطرب باز
چگونه صبر کنم بی تو ای نگار امشب
ز دل ز بس که کشم آه پر شرار امشب
که شد ز دست مرا این دل فکار امشب
مرا چو روز درخشنده شام تار امشب
ز شعله نفسم خائفم جهان سوزد
اگر ز مهر رخت برقع افکنی گردد

۱. یکی از اصحاب پیغمبر (ص) و مؤذن آن جناب بوده و از اهل روم است.
۲. چون حضرت کلیم دارای ید بیضاء بود یعنی به حکم ادخل یدک فی جیبک دستش را که داخل گریانش می‌کرد و بر دلش می‌گذاشت چون به حسب تخرج بیضاء بیرون می‌آورد چون آفتاب می‌درخشید.
۳. چون حضرت شعیب (ع) چهار مرتبه از شوق لقاء حضرت حق آنقدر گریه کرد تا چشمهایش نابینا شد دفعه اول و دوم و سوم جبرئیل شهرش را به چشمهایش مالید بهبودی حاصل کرد دفعه چهارم خطاب رسید به او که چرا اینقدر گریه می‌کنی اگر برای ذوق بهشت است ما بهشت را به تو ارزانی می‌داریم و اگر از خوف جهنم است ما تو را به جهنم نمی‌بریم. عرض کرد الهی برای هیچ‌یک از این دو نیست بلکه شوقاً الی لقاء یعنی برای شوق لقاء توست.

نبودم اشعری^۱ اما ز جلوۀ حسنت
دگر به‌باده چه حاجت بود مرا ساقی
خیال حوری و غلمان نیایدم به‌ضمیر
به‌مژده جان به‌صبا می‌دهم اگر آرد
برفت از کفم ای یار اختیار امشب
که مست‌گشتم از آن چشم پرخمار امشب
ز راه لطف گر آیی تو در کنار امشب
مرا شمیمی از آن زلف مشگبار امشب

به‌بحر عشق مگر غوطه‌ور شدی لامع

که هست نظم تو چون در شاهوار امشب

غزل ۳۹

کسی را که عشق رخت گشت جاذب
بتان را نباشد به‌پیش تو جلوه
کند ترک دیر و برآید ز عزلت
بود منشأ رنج و غم حب دنیا
کجا یابی از حب دنیا خلاصی
بهار است و گلها ز هر سو شکفته
و ما کان عقل لمن^۳ صار جدا
در این فصل باید علاج دماغی
بنوش از کف ساقی عشق جامی
مدد از علی شیر یزدان طلب کن
دگر میل بر صحبت کس ندارد
به‌عیش جهان کی دگر هست راغب
چو در نزد خورشید تابان کواکب^۲
فتد بر جمال تو گر چشم راهب
برون کن ز دل تا رهی از مصائب
نگردیده تا از می‌عشق شارب
چمن از گل و سبزه گردیده جالب
من الخمر فی ذالک الفصل تائب
که گردد ز عیش گل و مل مجانب^۴
تو را گر بود میل کشف مطالب
چو خواهی شوی بر سگ نفس غالب
به‌رندان هرآنکس که گردد مصاحب

کسی را که شد عشق رهبر به‌صلحش

رهد همچو لامع ز جنگ مذاهب

۱. اشاعره فرقه‌ای هستند که قائل به جبر می‌باشند و اشعری منسوب به این فرقه است.

۲. کواکب جمع کوکب به معنی ستاره است.

۳. یعنی و نیست جداً عقلی برای کسی که در این فصل بهار از می توبه کند که باید دماغ او را معالجه کرد چنانکه در شعر بعد بیان شده است.

۴. مجانب به‌ضم میم و کسر نون اسم فاعل است یعنی اجتناب‌کننده.

غزل ۴۰

شکفته خاطری از عشق گلعذاری نیست
 که بر دلش ز غم هجر زخم خاری نیست
 بود به صورت انسان ولیک حیوان است
 هر آن کسی که گرفتار عشق یاری نیست
 بنوش باده عشق و گذر ز آب عنب
 که حاصل آب عنب را به جز خماری نیست
 جهان بگشتم و خوبان دهر را دیدم
 به حسن روی تو اندر جهان نگاری نیست
 خمیده همچو کمان پشت من ز بار غمت
 گران تر از غم هجر تو هیچ باری نیست
 سحاب رحمت حق بر تو کی فرو ریزد
 سحرگهان چو تو را چشم اشگباری نیست
 جهان چو قلزم موج و خلق در آن غرق
 به غیر کشتی عشقت ره کناری نیست
 بگوی آنچه دلت خواهد ای ملامت گر
 مرا ز سرزنش خلق هیچ عاری نیست
 گشای چین ز جبین لامعا ز حکم قضا
 که از قضای الهی ره فراری نیست

غزل ۴۱

هر دلی مجلای^۱ انوار رخ جانانه نیست
 لایق این موهبت غیر از دل دیوانه نیست
 ره مده اغیار را در دل که این محرم سرا
 خلوت یار است جای رخنه بیگانه نیست
 بشکن این بتهای آمالت که در کعبه دل است
 ورنه آن را کعبه نتوان گفت جز بتخانه نیست
 فتنه و آفات می‌بارد ز دور چرخ دون
 چاره‌گر خواهی به‌غیر از گردش پیمانہ نیست
 من جهان یکسر بگشتم در همه روی زمین
 گوشه امنی به‌غیر از ساحت میخانه نیست
 حلقه زنار گیسوی تو را هرکس که دید
 در سرش دیگر هوای سبجه صد دانه نیست
 همچو نی دائم بنالم گر ز هجرانت رواست
 کادمی در عشق کم از استن^۲ حنانه نیست
 طائر جان مرا عشق رخت پروانه کرد
 ورنه مرغ سدره باشد جان من پروانه نیست
 لایق دار فنا عاشق چو منصور ار نشد
 در طریق عشق او را همت مردانه نیست
 نیست از آب غنب عشاق را مستی و وجد
 مستی ایشان جز از آن نرگس مستانه نیست

۱. مجلی به‌فتح میم و لام بر وزن مفعول اسم مکان است یعنی محل تجلی و جلوه نور.

۲. ستون حنانه ستون چوبی نزدیک محراب مسجد پیغمبر (ص) بود که حضرت گاه موعظه بر آن تکیه می‌فرمود و بعد از رفتن پیغمبر (ص) بالای منبر از فراق آنجناب ناله کرد به این جهت مسمی شد به‌حنانه که حنین به معنی ناله است.

آشنای دوست کی گردد به دوران آنکسی
 کز غم عشق رخس از خویشتن بیگانه نیست
 کی تواند گنج مقصودش بیابد لامعا
 هرکه را کنج دل از خیل غمش ویرانه نیست

غزل ۴۲

آنرا که نصیب از می عشقتش دوسه جام است
 بر نور مه و مهر چه حاجت بود آن را
 با جام شرابش چه سر و کار کسی را
 بیهوده برد رنج پی مقصد موهوم
 با یاد وی ار جام شراب است حلال است
 آنرا که به سر شور تو اش نیست بگو کیست
 با سبحه صد دانه فریبت ندهد شیخ
 از خواجگی خلق جهانی بودش ننگ
 گو شاد بزی زانکه تو را دور به کام است
 کاندر دل وی جلوۀ آن ماه تمام است
 کز نرگس خمار تو در شرب مدام است
 جز وصل رخ دوست کسی را که مرام است
 بی یاد وی ار کاسه آب است حرام است
 وان را که به دل مهر تو اش نیست کدام است
 ظاهر همه گر دانه به باطن همه دام است
 آنکس که به درگاه تو اش نام غلام است
 از رنج و غم دهر چه خوش بی خبر افتاد
 لامع صفت آن را که به میخانه مقام است

غزل ۴۳

چند گویی غیر این عالم جهانی نیست هست
 یا که آدم را به غیر از تن روانی نیست هست
 جان من جانی تو خود را از چه می سازی جماد
 چند گویی جز بدن بهر تو جانی نیست هست

عالم دیگر تو را در جان نهان باشد ولی
 چونکه محجوبی از آن گویی نهانی نیست هست
 اهل باطن را حقایق شد به نور دل عیان
 غیر برهان پس مگو علم عیانی نیست هست
 چون به نور دل مسلم گشت فتح باب علم
 پس چه گویی علم ما غیر از گمانی نیست هست
 علم سلمان^۱ را نشد حامل ابوذر پس مگو
 کز برای اهل دل سر نهانی نیست هست
 بین جانهاشان به اشراق است بس گفت و شنید^۲
 تا نگویی غیر این منطق بیانی نیست هست
 چون بدیدی روی رشگ گلشن وی را مگو
 غیر این گلزار دیگر گلستانی نیست هست
 ابرو و مژگان وی بین و مگو کاندرا جهان
 غیر این تیر و کمان تیر و کمانی نیست هست
 آن قد و بالا اگر بینی نگویی بعد از آن
 غیر این سرو چمن سرو چمانی نیست هست
 مأمّن از آفات خواهی رو سوی میخانه کن^۳
 هان مگو کز بهر ما دارالامانی نیست هست
 بی‌نشانی خود نشان آمد برای شاه جان
 پس مگو لامع که آن‌شه را نشانی نیست هست

۱. اشاره است به‌خبر شریف نبوی (ص) لوعلم ابوذر ما فی قلب سلمان من العلوم و الحکمة لقتله اولکفره یعنی اگر بدانند ابوذر آنچه در دل سلمان است از علوم و حکمت هر آینه او را می‌کشت و یا او را تکفیر می‌کرد.
 ۲. این لغت لغت عشق است که لغت علی است چنانچه در خبر است که در شب معراج خدا با پیغمبر (ص) به لغت علی (ع) صحبت کرد که لغت عشق باشد زیرا حقیقت علی (ع) صرف عشق خدایی بود.
 ۳. مراد از میخانه که دارالامان است خانه محبت و ولایت اولیاء خدا است.

غزل ۴۴

بر ذات تو نبود اگر پرده صفات
چون چشمه حیات که پنهان به ظلمت است
بودی به غیر ذات و صفات تو هیچ نیست
هستی چو بحر باشد و آن بحر هم تویی
پیوسته بحر ثابت و باقی بود ولی
بینی هر آنچه گفتمت از ز آینه دلت
عالم بسوختی ز تجلی نور ذات
محبوب وحدت شده در کثرت صفات
نبود به جز نمود حدود و تعینات
امواج بحر هستی تو جمله کائنات
امواج بحر را نبود دائماً ثبات
شویی به آب توبه غبار تعلقات
لامع بگیر جام می از پیر می فروش
خواهی اگر ز بند علایق ره نجات

غزل ۴۵

عاشقان را در جهان جز عشق جانان کار نیست
جز رضای دوست عاشق کی تمنا می کند
آن جمال رشگ گل را هر که ببند یک نظر
ره مده اغیار را در دل که این بیت عتیق
عالمی در خواب باشند آری الناس^۱ نیام
هوشیاران جهان مستند از جام غرور
زندگی بی دوست کردن راستی مشکل بود
هیچ نوشی اندر این عالم نشد خالی ز نیش
غیر جانان در دیار جانان نیست
با وصال و هجر معشوقش به دوران کار نیست
دیگر او را آرزوی دیدن گلزار نیست
یار را باشد حریم و منزل اغیار نیست
غیر عارف در جهان دیگر کسی بیدار نیست
غیر مستان اندرین ره هیچ کس هشیار نیست
جان فدای مقدمش کردن ولی دشوار نیست
هیچ گل آری به گلزار جهان بیخار نیست

۱. اشاره به خبر نویست که پیغمبر (ص) فرمود الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا یعنی مردم در خوابند چون مردند بیدار می شوند.

پیر و^۱ پیر مغان ای شیخ گر گشتم مرنج چون از او کردار دیدم از تو جز گفتار نیست
 بر سر دنیا نزاع اهل آن نبود شگفت ز آنکه آنها جز سگان^۲ دنیا به جز مردار نیست
 هر چه می خواهد به زاهد گو بگو در حق ما عاشقان روی او را از ملامت عار نیست
 اندر این بحر حوادث کاندران غرقند خلق کشتی غیر از ولای^۳ حیدر کرار نیست
 لامعا کم نیست ره بین تو و مقصد ولی
 خضر راهی گر بیابی بهر خود بسیار نیست

غزل ۴۶

بیا ساقی که دی رفت و بهار است
 جهان رشگ جنان گردیده یکسر
 دوباره بلبل شیدا به گلزار
 بیاور یک دو ساغر از می ناب
 مرا هر روز ای ماه دو هفته
 چو رفتی از کنار ای بحر خوبی
 مکن زین بیش وصف جنت ای شیخ
 رسد روزی به وصل دوست بی شک
 تمام کوه و صحرا لاله زار است
 بهار امسال گویی به ز پار است
 ز عشق گل چو لاله داغدار است
 که دل از هجر رویش بیقرار است
 ز هجرت تیره تر از شام تار است
 مرا سیل سرشگ اندر کنار است
 بهشت ما وصال روی یار است
 هر آن کس را که تاب انتظار است

کلام حق مگو بی پرده لامع

جزایت ورنه چون منصور داراست

۱. مغ به ضم یعنی آتش پرست پیر مغان یعنی پیر آتش پرستها و مراد از این آتش عشق است که اهل معرفت پرستش آن را می کنند حتی آتش زرتش هم همین آتش عشق بوده که گویند زرتشت آتشی داشته که سوزنده نبوده و دود هم نداشته و برگنبیدی نصب نموده بود و مراد از گنبد دل او بوده که این آتش را در دل داشته و شاید آتش ظاهری را قبله آن آتش قرار داده بوده است لذا پیر مغان را پیر آتش افروز هم می گویند یعنی کسی که آتش عشق را در دلها می افروزد و دیر مغان آتشکده است و آتشکده اهل معرفت همان میخانه عشق است که بیان آن در حاشیه غزل ششم گذشت.

۲. اشاره است به خبر شریف الدنیا حیفه و طالبها کلاب یعنی دنیا مردار است و طالبانش سگان هستند.

۳. اشاره است به خبر شریف نبوی (ص) که فرمود مثل اهل بیته کمی مثل سفینه نوح من تمسک بهانجی و من تخلف عنها غرق یعنی مثل اهل بیت من که حضرت علی (ع) و اولاد او باشند چون کشتی نوح است که هر کس در آن نشست نجات یافت و هر که نشست هلاک شد.

غزل ۴۷

کی بودش دیگر انتظار قیامت
 یک نظر آنکس که دید نرگس مستت
 چشم نگیرم ز ابروی چو کمانت
 خادم میخانه شد ز عشق تو آخر
 چند تأسف که تیر غمزه خطا رفت
 بیهده از کف مده تو فرصت خود را
 دادن جان شرط اول است در این راه
 بر رخ زرد و سرشگ سرخ نظر کن
 شیخ زند طعنهام به عشق و نداند
 از تو هر آنکس که دید آن قد و قامت
 مست و خراب اوفتاد تا به قیامت
 گر بزنندم هزار تیر ملامت
 آنکه به مسجد شدی ز بهر امامت
 از هدف دل بگیر جان به غرامت
 رفت چو فرصت ز کف چه سود ندامت
 گر نتوانی تو و طریق سلامت
 خواهی اگر از برای عشق علامت
 حق به از این نعمتی^۱ نکرده کرامت

در همه عالم ز خاک کوی تو بهتر
 لامع بیدل ندید و کرد اقامت

غزل ۴۸

عشق است یکی علم که آموختنی نیست
 هر علم که آموختنی علم مجازی است
 شمعی است جز از نور حق افروختنی نیست
 این علم حقیقی است که آموختنی نیست
 در کعبه گل هیچ گاه افروختنی نیست
 جز دولت علم و ادب اندوختنی نیست
 اندوختن مال برای دگران است

۱. یکی از تعبیرات عشق و ولایت اولیاء (ع) در قرآن مجید نعمت است در روز عید غدیر این آیه نازل شد
 الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی یعنی امروز کامل کردم برای شما دین شما را و تمام کردم بر
 شما نعمت خود را و در سوره حمد می فرماید اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم یعنی
 هدایت کن ما را به راه راست آن راهی که نعمت دادی به محمد (ص) و آل محمد (ص) که مراد راه ولایت و
 محبت است و می فرماید فاصبحتم بنعمته اخوانا یعنی صبح کردید در حالی که به نعمت او با هم برادر شدید
 مراد از نعمت نعمت ولایت است چه به غیر آن اخوت حقیقی حاصل نشود.

هر سینه که شد چاک ز هجر رخ محبوب جز با نخ وصل رخ وی دوختنی نیست
 از آتش عشق رخ وی هر که بسوزد در آتش دوزخ دگر او سوختنی نیست
 لامع بود از بنده آبق^۱ مفروشش
 منسوب چو باشد به تو بفروختنی نیست

غزل ۴۹

هر کس از خلق جهانی سر به سر بیگانه نیست
 آشنای بزم خاص حضرت جانانه نیست
 ز اینجهان بگذر که من پیمودم آن را یکسره
 هیچ اثر از گنج مقصودت در این ویرانه نیست
 کی توان گفتن به کیش اهل دل فرزانه اش
 آنکه از زنجیر زلف آن پری دیوانه نیست
 دل که از چاک گریانش نگردهد چاک چاک
 هرگز او را راه بر زلفش بسان شانه نیست
 در ره جانان ز جان بگذر به وصلش تا رسی
 شرط این ره چونکه جز این همت مردانه نیست
 قطره سان هر کس نگردهد غرقه در بحر فنا
 در جهان او را نصیب آن گوهر یکدانه نیست
 تا نسوزد کس ز شمع طلعتی سر تا به پا
 هرگز او را آگهی از حالت پروانه نیست
 مسند شاهی نجویم با گدایی درش
 زانکه از این رتبه بهتر منصب شاهانه نیست
 عاقبت اوراد صبح و شام تأثیری نکرد
 گر اثر باشد به جز در ناله مستانه نیست

بر در خمار کی خواهم شدن از بهر می
 نرگش چون ساقیم شد حاجت پیمانه نیست
 تا بر آن محراب ابرو دیده لامع فتاد
 دیگرش در سر هوای کعبه بتخانه نیست

غزل ۵۰

مقصد زاهد اگر بهشت برین است
 عشق تو آسوده‌ام ز کفر وز دین کرد
 قدرت دل بین کشید^۱ بار غمی را
 ارض و سما نیست جای جلوۀ نورش^۲
 هر که به سر نیستش هوای رخ دوست
 گوشه باغی گزین و شاهد و جامی
 یار مرا بس بود بهشت من این است
 موی توام کفر گشت روی تو دین است
 کز کشش عاجز آسمان و زمین است
 لیک ندانم به دل چگونه مکین است
 وای به حالش که در ضلال مبین است
 گر بودت حاصلی ز عمر همین است

۱. اشاره است به این آیه شریفه انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها و اشفق منها فحملها الانسان انه كان ظلوماً جهلوا. یعنی ما امانت را به معرض موجودات از آسمانها و زمینها و کوهها بر آوردیم تمام اشیاء از حمل آن ایا کردند و ترسیدند از حمل آن امانت پس انسان آن امانت را حمل کرد و او ظالم و جاهل است. مراد از این امانت به حسب ظاهر و تنزیل تکالیف الهیه است که هیچ موجودی جز انسان قبول نکرد زیرا شرط تکلیف اختیار است و هر موجودی در طریقه خود مجبور است جمادات و نباتات و حیوانات حتی ملائکه در یاد خدا مجبورند و بالطبع مشغول ذکرند نمی‌توانند غیر ذکر حق کاری دیگر بکنند فقط انسان است که مرکب از عقل و شهوت است مختار بین این دو طریقه است چنانچه حضرت امیر (ع) فرمود ان الله خلق الملائكة من العقل فقط و خلق الحيوان من الشهوة فقط و خلق الانسان منهما فمن غلب عقله على شهوته فهو خير من الملائكة و من غلبت شهوته على عقله فالحيوان خير منه یعنی خدا ملائکه را از عقل فقط و حیوان را از شهوة فقط و انسان را از عقل و شهوة خلق کرد پس کسی که عقلش بر شهوتش غالب شود از ملک بهتر است و کسی که شهوة او غالب بر عقلش شود حیوان از او بهتر است فلذا قابل تکلیف شد که به وسیله آن عقل خود را غالب بر شهوة کند و از ملک بالاتر شود و اما به حسب باطن و تأویل مراد از امانت خواست و عشق است و در آن مختار است که می‌تواند به آن خواست و عشق خدا را بخواهد و هم می‌تواند غیر خدا بخواهد اگر خدا را خواست پس او مؤمن امین در امانت است و اگر غیر خدا را خواست خائن در امانت و چون غالباً خائن هستند فرمود انسان ظالم و جاهل است.

۲. اشاره است به حدیث شریف لایسعنی ارضی و لاسمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی مرا آسمان و زمین جا نگیرد ولی دل بنده مؤمن من جاگیرد.

وحدت حق را ندید فلسفی آری دیدن وحدت نه کار چشم دو بین است
 جغد صفت از چه مسکنت شده ویران روح تو آن شاهباز سدره نشین است
 آنکه ز جان گشت بنده شه مردان کی به دلش بیم روز باز پسین است
 غیر صبا کس نداد، آگهی از دوست باد صبا گوئیا که روح امین است
 فهم کند رمز شعر دلکش لامع
 آنکه منور دلش به نور یقین است

غزل ۵۱

ای خوش آن عاشق که او را غیر عشق یار نیست
 روز و شب او را به غیر از یاد یارش کار نیست
 کرده او را عشق فارغ از خیال کفر و دین
 کفر و دین او به غیر از موی و روی یار نیست
 آرزویی نیستش در دل به غیر از وصل دوست
 هیچ او را ذوق جنت یا که خوف نار نیست
 عمر آن باشد که با عشق جمالش سر شود
 هرکه را عشقش نشد از عمر برخوردار نیست
 طلعتش خورشیدوش پیوسته تا بد در جهان
 دیده خفاش لیکن لایق دیدار نیست
 نقد قلب خود بده بستان متاع عشق را
 چون جز این سودا دگر سودی در این بازار نیست
 هیچ دردی سخت تر نبود ز هجر روی دوست
 هیچ عیشی خوشتر از وصل جمال یار نیست

کی هوای این جهانم هست با عشق رخس
 طائر نسرم^۱ مرا پرواز بر مردار نیست
 در دل ویرانه باشد گنج سر وی نهان
 در جهان هر دل که بینی مخزن اسرار نیست
 گر رهی از کثرت پندار بر وحدت رسی
 چون حجاب شاهد وحدت جز این پندار نیست
 خودپرستی را بهل گر طالب وصف حقی
 خود پرستان را به خلوت خانه حق بار نیست
 این جهان چون تیه^۲ ظلمت خلق سرگردان در آن
 خضر راهی گر بودشان کارشان دشوار نیست
 خلق و خوی آدمی جو خواهی ار آدم شوی
 کادمیت لامعا با جبه و دستار نیست

غزل ۵۲

ای بهز بهشت خاک کویت	چشم همه عارفان به سویت
کورااست ز دیدن تو ابصار	جز دیده تو ندیده رویت
گیتی همه پر ز شور عشقت	عالم همه مست از سبویت
در دهر نیافتم نگاری	باشد صنما به خلق و خویت
گشتم ز قیود عالم آزاد	تا گشت دلم اسیر مویت
عشق رخ تو ببرد از دل	هر آرزویی جز آرزویت

۱. مرغ بلند پروازیست معروف چنگال تیزی ندارد پاهایش چون پاهای مرغ خانگی و کلاغ ناخن دارد و فی المجمع و يقال سمی نسرأ لانه ينسر الشیئی و يتلعه و عن كعب الاحبار النسر يقول یابن آدم عش ما شئت فان آخره الموت یعنی در مجمع البحرین می فرماید و گفته شده است این مرغ را نسر می گویند برای اینکه می رباید طعمه را و بلع می کند یعنی یک مرتبه می خورد و از کعب الاحبار نقل شده که این مرغ می گوید ای پسر آدم زندگی کن هر قدر که می خواهی پس به درستی که آخرش مرگ است.

۲. بیابان.

جان می‌دهمش به‌مژدگانی گر آوردم نسیم بویت
 ناصح نکند ملامت ما گر بنگرد آن رخ نکویت
 بر بسته لبان خویش لامع
 از هرچه به‌غیر گفتگویت

غزل ۵۳

هرکه دل در خم آن زلف گره‌گیر تو بست
 از همه رنج و غم و محنت ایام برست
 هرکه را عشق مه روی تو جا کرد به‌دل
 مهر غیر تو از آن دل رود از هرچه که هست
 نرگس مست تو را هرکه ببیند نظری
 نبود جای ملامت شود از باده پرست
 من نه اکنون به‌رخ خوب تو عاشق گشتم
 که مرا عشق تو قسمت شده از روز الست
 ده شفای دل مجروح به‌تریاق لب
 زانکه این خسته ز مار سر زلف تو بخست
 خال روی تو بود دانه و گیسوی تو دام
 هیچ مرغ دل از این دانه و این دام نرست
 کی دگر بر می‌خمار نظر خواهد کرد
 آنکه از نرگس مست تو بود دائم مست
 همه از پای برآیند حریفان در بزم
 ساقی از باده دهد بار دگر از این دست
 هرکه جز باده طلب کرد در این دار جهان
 به‌جهان دگرش نیست به‌جز باد به‌دست

طائر قدسی و در عرش بلندت جا بود
 کرده‌ای جای چو جغد از چه به‌ویرانه پست
 دوش از جلوۀ ساقی و صفای می ناب
 توبۀ لامع و یاران همه یکباره شکست

غزل ۵۴

نوشید هرکه روز ازل می ز جام دوست
 آزاد شد ز قید جهان طائر دلی
 شاهان شوند یکسره بر درگهش غلام
 بر کوی دوست باد صبا گر گذر کنی
 خواهی که دوست جلوه نماید تو را به دل
 بر پای قاصدی سر و جان را کنم نثار
 مست اوفتاد تا به‌ابد از مدام دوست
 کافتاد خوش ز طالع میمون به‌دام دوست
 هرکس که شد ز راه ارادت غلام دوست
 از من رسان ز راه محبت سلام دوست
 بنمای ورد خویش شب‌وروز نام دوست
 کاو آورد ز لطف بر من پیام دوست
 لامع اگرچه غرق گناه است روز و شب
 دارد امید مغفرت از فیض عام دوست

غزل ۵۵

روی تو را چه نسبت با ماه آسمان است
 قد تو را چه ربطی با سرو بوستان است
 کی ماه را چو رویت آن حسن و آن ملاحظت
 کی سرو همچو قدت اندر چمن چمان است
 بر گلشن جمالت هرکس که دیده بگشود
 کی دیگرش هوای گلگشت گلستان است

آن را که وصل رویت باشد کجا شود پیر
 آری جوان^۱ بماند هرکس که درجنان است
 دور از تو ای پریرو نبود قرار دل را
 پیوسته از دو چشم سیلاب خون روان است
 با وصف لامکانی در دل مکینی آری
 دل از مکان چو بابی بر شهر لامکان است
 خواهی گشاید این باب ده دل به دلستانی
 زیرا که فتح این باب در دست دلستان است
 خود را مبین چو خواهی بینی جمال او را
 زیرا ز چشم خود بین رخسار او نهان است
 از ناله سحر بود بر هرکه هرچه دادند
 خوش آنکه در سحرگاه در زاری و فغان است
 دستور دم زدن نیست مر اهل معرفت را
 ورنه تمام اسرار در نزدشان عیان است
 زآب حیات عشقش لامع بنوش جامی
 گر خضر وش تو را میل بر عمر جاودان است

غزل ۵۶

عشق خورشیدی درخشان از مه سیمای توست
 عقل مصباحی فروزان از فروغ رای توست
 مهر و مه آینه دارانند گرد طلعت
 نورشان از خود نباشد از رخ زیبای توست
 معنی عالم نباشد غیر تو چیز دگر
 صورت عالم چو حرف و صوت بر معنای توست

۱. اشاره است به خبر شریف اهل الجنة جرد و مرد یعنی اهل بهشت مجردند از همه قیود و زحمات و رنجها و امرد و جوانند چه پیری نقص است و نقص در بهشت نیست زیرا بهشت جای کمال است.

آب حیوانی که می‌گویند بخشد زندگی
 گر بود سرچشمه‌اش از لعل روح افزای توست
 آنکه قد سرو را خم کرد چون نون در چمن
 قامت همچون الف وان نازنین بالای توست
 شد عیان از رمز الرحمن علی العرش استوی
 عرش نبود غیر دل زیرا که دائم جای توست
 آمده بر لب ز شوق بوسه لعل تو جان
 از پی تحصیل رخصت ناظر ایمای توست
 لایق پای تو نبود این سر ناقابلیم
 من فدای آن سری گردم که اندر پای توست
 پای خنگ^۱ لامع آخر اندر این ره لنگ شد
 روز و شب در انتظار همت والای توست

غزل ۵۷

هرکه را عشق رخت ای بت غبغب ذقن است
 از فراق تو گرفتار بهرنج و محن است
 هرکه چون من نشود بسته آن زلف پریش
 خبرش کی ز پریشانی احوال من است
 من نه تنها ز خدنگ مژه‌ات مقتولم
 صد هزاران چو منت کشته خونین کفن است
 مگر از روی تو افکند صبا برقع باز
 کاین همه شیون و غوغا به همه مرد وزن است
 یا برافشانند مگر طره مشگین تو را
 که همه روی زمین رشگ خطا و ختن است

۱. به معنی اسب است.

گر خم زلف تو را دل طلبد نیست غریب
هر غریبی به جهان مایل اصل و وطن است
نه سلیمان بود آنکس که بود ظاهر او
چون سلیمان و ولی باطن او اهرمن است
بشنو این نکته سربسته و از من بپذیر
کاین سخن نزد خردمند چو در عدن است
زحمت بادیه بگذار به خود کن سفری
تا که بینی همه مقصود تو^۱ در خویشتن است
تو که خود دور ز یاری و به‌اغیار قرین
از چه پیوسته تو را طعنه به‌ویس قرن است
لامعا از سخن عشق نباشد خوشتر
سخن از عشق بگو تا که مجال سخن است

غزل ۵۸

هر آنکه ز آینه دل غبار غیر بشست
هزار جان ز وصال جمال جانان یافت
هر آنکه آن رخ مقبل نساخت قبله خویش
به‌گرد چشمه کوثر به‌روضه رضوان
ز عاشقان جمالت میوش طلعت خویش
به‌رنج هجر تو هر کس که صبر کرد و شکیب
حجاب وصل رخس نیست جز تو چیز دگر
چه سرزنش کنیم زاهدان ز عشق رخس
جمال دوست در آن آینه هر آینه جست
کسی که در طلبش دست خویش از جان شست
به‌کیش اهل دل او را نماز نیست درست
بسان سبزه خط تو هیچ سبزه نرست
که شمع محفل عشاق روی روشن توست
ز وصل روی تو گنج مراد خویش بجست
گذر ز خویش چو خواهی وصال چابک و جست
نصیب گشته مرا عشق وی ز روز نخست
وفا و عهد چو جویی ز گلرخان لامع
که قلبشان همه سخت است و عهدشان همه سست

۱. اشاره است به کلام حضرت علی علیه‌السلام که می‌فرماید در دیوانش دوائک فیک فما تشعر و داتک عنک فلا تبصر یعنی دواى تو در توست نمى‌دانى و درد تو از توست نمى‌بینى.

غزل ۵۹

از هجر رخت دلم فکار است
 حسسن همه گلرخان عالم
 زلف تو قرار جمله دلهاست
 اغیار برون کن از دل خویش
 عکسی نفند در آینه دل
 آنکس که شود گدای کویش
 هرکس که ز سر او زند دم
 از ما برسان صبا سلامی
 پیوسته دو چشمم اشکبار است
 در پیش جمال تو چو خار است
 خود گرچه هماره بیقرار است
 گر در سر تو هوای یار است
 از یار تو تا بر آن غبار است
 از شاهی عالمیش عار است
 منصور صفت جزاش داراست
 بر کوی ویت اگر گذار است

عالم همه فانی است لامع
 عشقش بطلب که پایدار است

غزل ۶۰

ساقیا فصل بهار است و جهان گشت بهشت
 جنت نسبه خود نقد نمود آنکه گرفت
 فتنه بر نرگس مست تو چه هشیار و چه مست
 در به در کوی به کو در طلبت می گشتم
 بر من نامه سیه چند ملامت زاهد
 چند با دیده خواری به کسان می نگری
 از پی خرمن فردا بفشان^۱ تخم امروز
 خشت آخر زند از قالبت این دهر خراب
 بهر تعمیر وی آخر چه نهی خشت به خشت
 لامعا چید گل از گلشن عمرش آنکو
 جام بگرفت به کف لاله صفت بر لب کشت

۱. کنشت بهضم اول و کسر ثانی معبد یهود است.

۲. اشاره است به حدیث نبوی (ص) که الدنيا مزرعة الآخرة یعنی دنیا زراعتگاه آخرت است.

غزل ۶۱

شمع بزم اهل عرفان آن مه سیمای توست
 جنت ارباب ایقان طلعت زیبای توست
 همچو شب تاریک باشد عالم امکان تمام
 روشنی^۱ در این شب تاریک از سیمای توست
 نسبت آشوب و فتنه بر فلک کردن خطاست
 ترک شهر آشوب عالم نرگس شهلاهی توست
 خود تویی دریای هستی جز تو کو چیز دگر
 سر به سر عالم حباب و موج در دریای توست
 هر دلی بینم به دوران مهر تو در آن بود
 هر سری بینم به گیتی اندر آن سودای توست
 شد هوا گر عنبرافشان از صبا نبود شگفت
 چون به سر او راهوای زلف عنبر سای توست
 از حدیث من^۲ عرف این نکته گردد آشکار
 کانکه شد بینای خود بی شبهه او بینای توست
 تا به کی زاهد برد بهر قیامت انتظار
 خیز تا بیند قیامت قامت و بالای توست
 هر شبی وصل جمالش شد میسر لامعا
 لیلۃ القدر تو و هم لیلۃ الاسرای توست

۱. اشاره است به آیه مبارکه الله نور السموات و الارض یعنی خدا نور آسمان و زمین است و مراد از نور نور معنوی است نه نور جسمانی که مطلع آن قلب است.

۲. اشاره است به حدیث شریف من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هرکس که نفس خود را بشناسد پروردگار خود را شناخته است.

غزل ۶۲

نسیم فصل بهار باز وزیدن گرفت
 ابر گهربار باز عیان ز هر سوی شد
 چهره برافروخت گل سرو برافراخت قد
 گشت ز تو بیقرار بلبل شیدا چو دید
 به باغ صوفی شکست توبه و در طرف جو
 داشت به گلزار قدس مرغ دلم آشیان
 چو خواندیارم به خویش ز راه لطف و کرم
 ز ناوک غمزه اش این دل مسکین من
 کسی ز آمیزش بشر به جز شر ندید
 پی رسیدن به حق ره شنیدن^۱ خطا است
 علاج غم غیر می چیست در این غم سرا
 صبا اگر بگذری به کوی آن سرو قد
 بگو که لامع ز هجر قدش خمیدن گرفت

غزل ۶۳

ای شاه^۲ انجم از رخ ماه تو گشته مات
 کی دست ما به دامن وصل تو می رسد
 جز عشق وی مخواه چو خواهی رهی ز غم
 یابد حیات عظم رمیم^۳ از قدوم تو
 عالم منور است سراسر به نور تو
 پنهان به ظلمت از لب تو چشمه حیات
 ما در جهات ولیک تو بیرونی از جهات
 جز راه وی مجوی چو جویی ره نجات
 گر بگذری به تربت من از پس وفات
 ای روی پر فروغ تو خورشید کائنات

۱. مراد از راه شنیدن راه نقل است که راه ظن و گمان است پس راه خطا است ولی راه دیدن که طریق کشف و

عیان است راه یقین است پس راه صواب است.

۲. مراد خورشید است. ۳. یعنی استخوان پوسیده.

دی جلوه گر شدی و شدی زود از نظر
 موت و حیات من نه ز بیجانی ست و جان
 برد آبروی معجزه عیسوی لب
 از دست غیر تو بودم شهد همچو زهر
 هرکس وفا طلب کند از تو ولی مرا
 بوس لب نه در خور هر بی سراسر است و پا
 آری تو عمر هستی و عمر است بی ثبات
 وصلت حیات من بود و هجر تو ممت
 بر مردگان دمید ز بس نفخه حیات
 لیکن بود ز دست توام ز هر چون نبات
 باشد بسی وفای تو نیکوتر از وفات
 سایم به عرش سرزنم اربوسه خاک پات
 لامع سخن مگوی جز از وصف حسن دوست
 توصیف غیر وی نبود غیر ترهات^۱

غزل ۶۴

قصد اهل نظر از حسن صفات حسن است
 نه همین وجه حسن مقصد ارباب فن است
 چون بود خلق حسن باقی و صورت فانی است
 روشن این مسئله از بهر همه مرد و زن است
 در بقا خلق حسن تابع روح است و روان
 در فنا وجه حسن لاحق جسم است و تن است
 هرکه شد جامع وجه حسن و خلق حسن
 سزدش بر همه کس فخر که فخر ز من است
 گوی سبقت بر بوده است ز خوبان شه ما
 زانکه با وجه حسن صاحب خلق حسن است
 چون حسن بود مسمیٰ به حسن شد کاسماء^۲
 از سماء نازل و و زعالم سر و علن است

۱. ترهات به فتح اول و ثانی و تشدید ثانی جمع ترهه بر وزن قیره به معنی چیز باطل است.
 ۲. اشاره است به خبر معروف الاسماء تنزل من السماء یعنی اسماء از آسمان نازل شده است که بحسب و علم آدم الاسماء کلها تعلیم کرد خدا همه اسماء را به آدم.

مختصر وجه حسن خلق حسن اسم حسن
 پس شه ما حسن اندر حسن اندر حسن است
 شد به محبوب ملقب که حسن خود محبوب
 هم بر خلق و وهم نزد حق ذوالمنن است
 نه فقط اوست حسن حسن جهانی از اوست
 می توان گفت از این روی که او بوالحسن است
 او چو روح است و همه عالم امکان چون جسم
 او چو جان است همه کون و مکان چون بدن است
 لب فرو بند ز توصیف و ثنائش لامع
 که ز وصفش خرد است عاجز و قاصر سخن است

غزل ۶۵

لعل تو چشمه حیات است
 زآن چشمه هر آنکه آب نوشد
 از نور مه رخ تو شاها
 از زلف پریش تو شدم جمع
 خوش وقت کسی که در شب و روز
 جز ذات و صفات تو نباشد
 تا هست مجال جام می نوش
 فرق است میان زهد و رندی
 ماتم که چگونه آن پریرو
 جز دوست که باقی است و دائم
 بر هرچه جز او کنی توجه
 خط تو بگرد آن نبات است
 راحت دگر از غم ممت است
 در اوج سپهر مهر مات است
 گیسوی تو جامع^۱ الشتات است
 از یاد تو دائم الصلوات است
 تو ذاتی و عالمی صفات است
 کاوضاع زمانه بی ثبات است
 کان ملح اجاج^۲ وین فرات^۳ است
 بیرون ز جهات و در جهات است
 فانی است جهان و بی ثبات است
 از بهر تو آن منات^۴ ولات است

۱. یعنی جمع کننده متفرقات. ۲. آب شور و تلخ. ۳. آب گوارا. ۴. منات ولات اسم دوبت است.

از تن بگذر که از هوسها بتخانه بسان سومات^۱ است
 بر کعبه جان خود نما رو کان آینه ظهور ذات است
 عشقش بطلب اگر تو را میل
 لامع به طریقه نجات است

غزل ۶۶

تویی که نیست ز بهر تو ابتدا و نهایت
 عقول ناقص و محدود ما چگونه تواند
 عیان اسامی و اوصاف توست در همه اشیاء
 به سعی خویش نیارد کسی^۲ جناب تو یابد
 به چشم کشف عیان گرددش تمام حقایق
 دگر ز عقل و ز برهان آن نتیجه نجوید
 به نور روی تو سالک رسد به تبه ایقان
 ره یقین سپر و واگذار شک و گمان را
 ولی به خود نتوانی تو این طریق سپاری
 بگير دامن آن شه ز روی صدق و ارادت

چگونه شرح دهم لامعا طریقه عشقش
 که شرح این ره خونین برون بود ز حکایت

۱. اسم بتخانه بزرگ هند است.

۲. اشاره است به کلام حضرت علی علیه السلام در دعای صباح که فرمود یا من دل علی ذاته بذاته یعنی ای کسی که دلالت می کند بر ذات خود به ذات خودش.

۵. سایه حمایت.

۴. گمراهی.

۳. ستاره.

غزل ۶۷

امشب به دیدۀ دل یاران مرا عیان است
 یاری که منتهای آمال^۱ عارفان است
 بینم عجب جمالی مجموعه^۲ کمالی
 کز مهر طلعت وی روشن همه جهان است
 از حسن بی حد او مبهوت گشته عقلم
 وز وصف عارض او الکن مرا زبان است
 دل آنچه دید نتوان آورد بر زبانش
 کی جلوه های باطن اندر خور بیان است
 از یک نگاه آن شوخ دل برده بود از من
 باز آمده است گویا اکنون به قصد جان است
 با اینکه جلوه وی در عالمی ننگجد
 ماتم چگونه در دل آن یار را مکان است
 اسرار این جهان را از عشق پرس نز عقل
 کی آگهی خرد را ز اسرار این جهان است
 یک رهبر سماوی از بهر خویش بگزین
 گر در دل تو عزمی بر سیر آسمان است
 شو بی نشان نشانی گر خواهی از ره فقر
 زیرا که بی نشانی این راه را نشان است
 گر جان عزیز داری از عاشقی بیندیش
 زیرا که عشق جانان دریای بیکران است
 لامع میوی جز عشق^۳ راه دگر به دوران
 هر آرزو که داری بی شبهه اندر آن است

۱. اشاره است به مضمون دعا که فرمودند یا غایتنه آمال العارفين.

۲. اشاره است به جلوه حضرت حق جل و علا که ذاتیست مستجمع جمیع صفات کمالیه و مصرع دوم اشاره است به آیه مبارکه نور که الله نور السموات و الارض یعنی خدا نور آسمانها و زمین است.

۳. چون عشق نور حق است چنانکه ذات او مستجمع جمیع کمالات است نور او نیز چنین است.

غزل ۶۸

دوش در گوش مرا عارفی این نکته بگفت
کی به زلف صنمی راه بیابد چون باد
قصه دیده و زلف تو صبا گفت به باغ
تا که بر روی زمینی بنه این خواب گران
فیضها یافته ام هر سحر از لطف نسیم
دم زاسرار جهان کم زن و جامی به کف آ
در غمت دیده به رویم در دولت بگشود
دیده غماز شد از اشگ دمام ورنه
یافت با قیمت جان وصل رخس هر که بیافت

لامع از پای طلب هر که در این ره نشست
می شود عاقبة الامر^۱ به مقصودش جفت

غزل ۶۹

مانند رخت باغ و گلستان نتوان یافت
در گلشن زیبایی و گلزار ملاح
اندر چمن زیبایی و گلزار ملاح
گشتیم جهان را و بدیدیم بتان را
فارغ شدم از کفر و ز دین در غم عشقت
چون زلف و خط سنبلی وریحان نتوان یافت
چون دیده تو نرگس فتان نتوان یافت
چون دیده تو نرگس فتان نتوان یافت
مثلت به خدا در همه خوبان نتوان یافت
چون زلف تو کفر و رخت ایمان نتوان یافت

۱. اشاره است به آیه شریفه الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبیلنا یعنی کسی که جدیت نماید در راه ما، راههای خود را به او بنماییم و هم اشاره است به کلام شریف پیغمبر (ص) من جد و جدو من لیج با اولیج ولیج یعنی کسی که جدیت و جهاد کند در طلب مقصودش را بیابد و کسی که دری بزند و اصرار کند در باز کنند و او وارد منزل شود چنانکه مثنوی می فرماید «گفت پیغمبر که چون کوبی دری - عاقبت زاندر برون آید سری - گر به سوزن بر کنی از چاه خاک - عاقبت اندر رسی بر آب پاک».

زانجمله چو من واله و حیران نتوان یافت
 چون من به جهان خسته ز هجران نتوان یافت
 بر درد و غم عشق تو درمان نتوان یافت
 از بهر ره عشق تو پایان نتوان یافت
 صبحی ز برای شب هجران نتوان یافت
 لعل و گوهر از اشک به دامان نتوان یافت

بی فیض تو ناید سخن از لامع بی دل
 بی جلوه گل صوت هزاران نتوان یافت

بس عاشق دلباخته داری تو ولیکن
 هریک برسیدند به وصل تو کم و بیش
 جز شربت لعل لبث ای رشک مسیحا
 هر راه که بینی تو به پایان رسد اما
 هر شام جهان را بودش صبح ولیکن
 تا خون دل از عشق تو از دیده نریزد

غزل ۷۰

سوزد هر آنچه هست هوای سوای دوست
 ما و رخ نیاز به دولت سرای دوست
 کش دیده باز شد به رخ دلگشای دوست
 آنکس که پی برد به لب جانفزای دوست
 از آن زمان که گشت دلم آشنای دوست
 جانم فدای آنکه کند جان فدای دوست
 یابد بقا ز بعد فنا از بقای دوست
 کی هر گداست لایق وصل و لقای دوست
 بر من غباری آورد از خاکپای دوست
 هجران به از وصال بود با رضای دوست
 خوش آنکه گشت در خور جور و جفای دوست
 آنکس که مهر اوست برای وفای دوست

در هر دلی که شعله ور آید هوای دوست
 هر کس به درگهی بودش روی التجاء
 کی آرزوی جنت و رضوان کند کسی
 آب حیات کی بستاند ز دست خضر
 بیگانه شد ز خلق جهانی ز خاص و عام
 کی لایقم که در ره وی جان فدا کنم
 در راه عشق دوست کسی کاو فنا شود
 من از کجا و وصل رخ دوست از کجا
 چون توتیا به دیده کشم گر نسیم صبح
 چون دوست هجر خویش پسندد برای ما
 از جور دوست شکوه نه شرط محبت است
 در ادعای عشق بلاشبهه کاذب است

لامع میان بوالهوس و عاشق است فرق
 آن دوست خواست بهر خود این خود برای دوست

غزل ۷۱

عشق تو عشاق را حقیقت دین است
 نیست جمالت نهان ز دیدهٔ بینا
 در غمت آسوده گشتم از غم ایام
 وصل تو خوشتر مرا ز ملک دو عالم
 کشف حقیقت مجو ز هیچ کتابی
 از چه دنیا گرت هوای خلاصی است
 عرش برین جای^۳ یار دان و نه اغیار
 جان به لب آمد ز هجر روی تو جانا
 وصل رخت آرزوی اهل یقین است
 حسن تو ظاهر ز آسمان و زمین است
 عشق تو نازم که خوش مقام امین است
 جز تو نخواهم اگرچه خلد برین است
 جز ز دلت زانکه دل کتاب مبین^۱ است
 رشته عشقش بجو که حبل^۲ است
 غیر برون کن ز دل که عرش برین است
 پرده برافکن ز رخ که رسم نه این است
 کی ببرد جان ز عشق روی تو لامع
 چشم تو اش با کمان همی به کمین است

غزل ۷۲

یارم که به حسن بی نظیر است
 دل برده ز دلبران عالم
 در پیش جمال او مه و مهر
 دل مقتبس از رخ منیرش
 آهو که شنیده شیر گیرد
 خم گشته به باغ قامت سرو
 دل در خم طره اش اسیر است
 در کشور دلبری امیر است
 چون آینه اند و او منیر است
 چون مه که ز مهر مستنیر است
 جز نرگس وی که شیرگیر است
 از قد تو بسکه دل پذیر است

۱. اشاره است به شعر حضرت امیر (ع) که فرمود و انت الكتاب المبين الذی با حرفه یظهر المضمیر یعنی ای انسان تو آن کتاب آشکاری هستی که بحر وفات آن کتاب ظاهر می شود هر پوشیده ای.

۲. اشاره است به آیهٔ مبارکهٔ واعتصموا بحبل الله جمیعاً و لا تفرقوا یعنی چنگ بزنید به ریسمان خدا همه با هم و متفرق نشوید اگرچه ظاهر حبل الله قرآن صامت است ولی باطن آن قرآن ناطق است که حضرات اولیاء علیهم السلام هستند.

۳. اشاره است به خبر شریف قلب المؤمن حرم الله و حرام علی حرم الله ان یلج فیهِ غیر الله یعنی دل مؤمن حرم خدا و حرام است بر حرم خدا که غیر خدا در آن داخل شود.

در محفل او ادب نگهدار
حاجت نبود به عرض حاجت
لغزد به یقین در این رهش پای
جان در کفم از پی نثارش

زیرا که به باطنت بصیر است
بر حاجت هر کسی خبیر است
آنرا که به سر نه ظل پیر است
لیکن خجلم که بس حقیر است

لامع بطلب وصال جانان
کز عرش تورا همی صفیر است

غزل ۷۳

چو خواهی آنکه گذاری قدم به راه سعادت
گرت هواست کنی زر مس وجود طلب کن
مشو اسیر به عادت که عاری از اثر آمد
چنان به حسن و جمالی یگانه در همه خوبان
نه عارضی است که از دل به در شود غم عشقت
نتیجه همه طاعات چونکه عشق تو باشد
تو نی نیاز ز عالم شوی ز گنج قناعت
چو قنبر ار بنمایی غلامی شه مردان
اگر مقام شهادت به دل تورا است تمنا
هوای عافیتم نیست از مرض اگر آیی

بگیر دامن پیر مغان به دست ارادت
ز خاک درگه میخانه کیمیای سعادت
هرآن عمل که زند سر^۱ ز عامل از ره عادت
که بر یگانگیت می دهند جمله شهادت
به عشق روی توام زاده مام گاه ولادت
همیشه عاشق روی تورا است حال^۲ عبادت
نیازمند مکن خویش را ز رنج زیادت
مسلمت شود اندر جهان مقام سیادت
بمیر در غم عشقش که مرده ای به شهادت^۳
طیب و آوار به بالین من ز بهر عیادت

۱. چنانچه خواجه عبدالله انصاری می فرماید فریاد از معرفت رسمی و حکمت تجربتی و محبت عاریتی و عبادت عادت.

۲. فلذا مؤمن حقیقی که دارای عشق و ولایت است هر کارش حتی خوابش هم عبادت است که فرمودند: نوم المؤمن عباده یعنی خواب مؤمن عبادت است که با باطاهر عریان می فرماید:

خوشا آنان که الله یارشان بی
خوشا آنان که دائم در نمازند
که حمد و قل هو الله کارشان بی
بهشت جاودان مأویشان بی

مراد ایشان همین اهل عشق و ولایتند که همیشه حال عبادت دارند و الانمی شود کسی دائم در نماز باشد.

۳. چون مؤمن حقیقی به واسطه عشق و ولایت نفس اماره خود را کشته است به حکم موتوا قبل ان تموتوا بموت ارادی مرده است لذا شهید است از این جهت در اخبار وارد است که مؤمن هر جا بمیرد شهید مرده است.

اگر به دل بودت آرزوی فهم حقایق بجو طریقه تحقیق و بگذر از ره عادت^۱
 به غیر آنکه منعم بود به نعمت وصلت نبرده ام به کسی در زمانه رشگ و حسادت
 بنوش می ز خم عشق لامعا که برافتد
 حجاب بهر تو از سر غیب و رمز شهادت

غزل ۷۴

رسید دور نبوت به اختتام و نهایت
 فکند شاهد غیبی ز چهره برقع خود را
 نمی کنند قبول سخن ز راه تعبّد
 و هم به صرف شنیدن نمی کنند قناعت
 به نور کشف و تجلی کنند درک حقایق
 چه شد صباح ز مصباح کس نجوید نور
 ظهور جمله اشیاء بود به شمس ولیکن
 سخن ز معجز و آیت میان خلق نباشد
 به وصل دوست رسیدند عاشقان جمالش
 کجا ز ظلمت گل می رهد کسی که دلش را
 بتافت بر همه آفاق آفتاب^۲ ولایت
 به خلق کرده نظر حق به چشم لطف و عنایت
 مگر به فلسفه آن سخن شوند هدایت
 بر آن سرند که بینند حق به چشم درایت
 چه احتیاج دگر خلق را به عقل و روایت
 دلیل چیست شود چون عیان نتیجه و غایت
 فروغ طلعت او در ظهور اوست کفایت
 چه آنکه باشد از این نور هر چه معجز و آیت
 دگر ز درد فراقش نمی کنند شکایت
 نکرده است منور به نور شاه ولایت
 مگو صریح تو اسرار لامعا بر هر کس
 چو خواهی آنکه بگویی بگو به رمز و کنایت

۱. زیرا عادیات و مأنوسات حجاب فهم حقایق است.

۲. در این دوره چون سابق مردم را از راه شرع و تعبّد هدایتشان میسر نیست. بلکه می خواهند به حکمت و فلسفه مطالب آگاه شوند به علاوه به صرف فهمیدن مطالب هم قانع نیستند بلکه می خواهند حقایق را ببینند و این میسر نیست جز از طریق ولایت که نور ولایت به قلوب ایشان بتابد و به آن نور مشاهده کنند در این صورت احتیاج به معجز و آیت هم ندارند چه معجز و آیت در صورتی است که حقایق را نبینند و تعبّداً بخواهند از هادی بپذیرند برای حقانیت هادی معجز و آیت لازم است ولی وقتی که نور ولایت به دلها می آید نشان تابید نفس آن نور بزرگتر معجز و آیت است که آفتاب آمد دلیل آفتاب چه آنکه تمام معجزات و آیات انبیاء و اولیاء از همین نور است.

غزل ۷۵

چون ماحصل آن نبود غیر جهالت
 کز علم مجازی نبری غیر ملامت
 زیرا که جز این راه بود راه ضلالت
 این گمشده را کن بهره از لطف دلالت
 رزق همه مخلوق نموده است کفالت^۱
 کس نیست که زاینجا رود آخر به چه حالت
 از من شنو این طرفه نشان را ز مقالت
 تنها چو بود می کند از روی کسالت
 یک ساعت^۲ اگر شاه دهد بسط عدالت
 از خیر کسی بر کس دیگر چه بخلت
 عشق^۳ است که حاصل نشود جز به حوالت
 قابل چه نبود تحفه بمردم ز خجالت
 کس را نبود در حرمش راه رسالت

در مدرسه اوقات مکن صرف بطالت
 گر طالب حالی بطلب علم حقیقی
 گر راه هدایت طلبی رو بهره عشق
 آخر تو دلیل رهی ای قافله سالار
 تا چند خوری غم ز پی رزق که رازق
 از حق بطلب عاقبت خیر که آگاه
 خواهی بشناسی تو اگر اهل ریا را
 طاعت ز سر شوق کند نزد خلائق
 از طاعت یک عمر ثوابش بود افزون
 خیری چو تو بر کس نرسانی ز بخیلی
 آن فضل که بر هر که بخواهد بدهد حق
 دوش آمد جان را به قدمش بفشاندم
 از ما تو سلامی بیر ای باد که جز تو

لامع چو تویی را نپذیرد به غلامی
 شاهی که مرا و راست چنین شأن و جلالت

غزل ۷۶

آزاد ز رنج روزگار است
 پیوسته به رنج و غم دچار است

هر کس که اسیر عشق یار است
 بی بهره هر آنکه شد ز عشقش

۱. حضرت رزاق در این آیه رزق هر ذی حیاتی را کفالت و ضمانت فرموده که می فرماید و ما من دابة الا على الله رزقها یعنی نیست هیچ جنبه ای مگر اینکه رزق او بر خدا است.
۲. اشاره است به حدیث شریف عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی یک ساعت عدالت بهتر از عبادت شصت سال است.
۳. یکی از تعبیرات نور ولایت در قرآن فضل است چنانچه فرموده است ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء یعنی این فضل خدا است که می دهد به هر کس که می خواهد.

ساقی ز شراب عشق آن یار
 از عشق جمال شاهد گل
 در رتبه ز مرغی کم آید
 در فصل چنین شراب ساقی
 تعجیل نما و پی به پی ده
 لامع تو نه دائماً جوانی
 در بین فصول عمر پیری
 جامی بدهم که نوبهار است
 بلبل بهنوا بهشاخسار است
 آن را که به دل نه عشق یار است
 بس روح فزا و خوشگوار است
 زیرا که جهان نه پایدار است
 پیری بهر همت در انتظار است
 دی هست و جوانیت بهار است
 در فصل بهار تخم بفشان
 چون دی نه زمان کشت و کار است

غزل ۷۷

هیچ می‌دانی که در عشق تو چون بر ما گذشت
 روزها از هجر رویت چون شب یلدا^۱ گذشت
 قطره‌ای نوشیدم از سرچشمه عشقت ولی
 در شگفتم چون ز چشم اشگ چون دریا گذشت
 شد سرا درویش را هرجا که شب آید از آن
 کرد منزل دل چو بر آن طره سودا گذشت
 هرکه دید آن صورت زیبا و حسن دلکشت
 از تمام ماسوی هم زشت و هم زیبا گذشت
 قامت سرو سهی^۲ خم شد ز خجلت در چمن
 چونکه آن سرو چمان با آن قد و بالا گذشت
 هیچ تأثیری ندارد در دلت ای سنگدل
 تیره آه من که از هر صخره^۳ صما گذشت
 بین ما و دوست حائل نیست جز هستی ما
 خوش کسی کاندر رهش از هست خود یکجا گذشت

۱. درازترین شب‌ها است در ایام سال که شب اول زمستان است.

۲. سهی به فتح اول یعنی مطلق راست.

۳. یعنی سنگ بزرگ و محکم.

طائر قدسی و از گلزار خود ناری تو یاد
 عمرت آخر اندر این ویرانه جغدآسا گذشت
 چشم دل بگشا که باشد کور^۱ اندر آخرت
 آن کسی کز این جهان با چشم نابینا گذشت
 حاصلی از خرمن عمرش نچیده در جهان
 آنکه عمرش بی می و معشوق در دنیا گذشت
 بهر عقبا بود ز دنیا زاهد ار پوشید چشم
 عاشقش نازم که از دنیا و از عقبا گذشت
 در جهان آخر نشد وصل رخت ما را نصیب
 عمر یکسر در فراق چون تو مه سیما گذشت
 تا که در دریای لا سالک نگرده غوطه‌ور
 کی تواند لامعا بر ساحل الا گذشت

غزل ۷۸

درچشم نیایی^۲ چو تویی محض لطافت
 عالم نبود جز نسبی^۳ چند به جز تو
 از نرگس فتان تو شد هر شر و آشوب
 کردی ز کسان غارت دل از ره شوخی
 بردار ز رخ برقع و غمها ببر از دل
 گر خلق جهان یکسره دشمن بشوندم
 ز الواث علایق بنما خانه دل پاک
 در عقل نگنجی چو تویی عین صرافت
 غیر از تو نماند چه شود نفی اضافه
 وز غمزه جادوی تو هر فتنه و آفت
 بردی ز خلائق خرد و دین به ظرافت
 داری به‌اسیران غمت گر سر رأفت^۴
 با دوست نباشد به‌دلم هیچ مخافت^۵
 خواهی گر از آن یار نمایی تو ضیافت

۱. اشاره است به‌آیه شریفه من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی یعنی کسی که در دنیا کور باشد در آخرت هم کور است.

۲. زیرا چیز لطیف دیده نمی‌شود به‌حس ظاهر و یکی از اسامی حضرت حق لطیف است و چون صرافت دارد یعنی وحدت صرفه است و از تمام قیود و تعینات مبرا است حتی قید اطلاق لذا عقل نیز از درکش عاجز است.

۳. یعنی عالم سوای وحدت هستی جز نسب و اضافهات بیش نیست و اگر نسب و اضافهات کثرت برطرف شود جز وحدت هستی نماند که حقیقت حق جل و علا است.

۴. یعنی مهربانی.

۵. یعنی خوف و ترس.

راه از تو به حق گرچه بعید است ولیکن
 با عشق بود یک قدم آن بعد مسافت
 گر اوست محاسب ز حساب است چه بیمی
 گر قابض جان اوست ز مردن چه مخافت
 گر بر قدم پیر مغان سر نهی از صدق
 لامع تو بر افلاک نهی پا ز شرافت

غزل ۷۹

رخشنده تو را چو خور عذار است
 جز روی تو کان گلی است بی خار
 معشوق مرا نه چون تو ای گل
 از هجر رخت دلم چو گیسوت
 ترسم که جهان بسوزم از غم
 از بس که ز دیده اشگ ریزم
 گیسو بفکن به گردن من
 آخر به جمال دوست افتد
 زلف تو سیه چو شام تار است
 گلهای جهان قرین خار است
 لیکن چو من عاشقت هزار است
 پیچان به خود است و بیقرار است
 از دل ز بس آه پر شرار است
 سیل از مژه‌ام به رهگذار است
 بر دوش تو کان عظیم بار است
 چشمی که سحرگه اشکبار است
 خواهان وصال توست لامع
 با جنت و حوریش چه کار است

غزل ۸۰

بهر دلی که ز رویت بتافت نور ولایت
 شود معاینه بهرش تمام عالم امکان
 ز شرح عشق خرد معترف به عجز خود آمد
 چو خواهی آنکه ز تو حق شود رضا و رسولش
 ز رخ نقاب برافکن که دل ز هجر تو خون شد
 چه هست جای تبین^۱ خیر ز مخبر فاسق
 چه احتیاج دگر باشدش به معجز و آیت
 دهد تمیز حقایق به چشم کشف و درایت
 مگر که عشق کند عشق را بیان و حکایت
 ره رضا بسپار و بده بداده رضایت
 دمی نما به اسیران زلف خویش رعایت
 مکن قبول گر از من کند رقیب سعایت

۱. اشاره است به آیه شریفه ان جائکم فاسق ببناء فتبینوا یعنی اگر فاسقی خبری داد زود قبول نکنید درصدد تحقیق و تبیین باشید که آیا آن خبر حقیقت دارد یا نه چون راوی فاسق است ممکن است دروغ بگوید.

چه داد جرئت عصیان به ما کریمی و عفت^۱ کرم‌نما و ببخش آنچه هست جرم و جنایت
 به هر دلی که نتابید نور طلعت آن مه
 کجا خلاص شود لامعا ز چاه غوایت^۲

غزل ۸۱

مارا به جز از مهر تو اندر دل و جان نیست
 خوبان به جهان جلوه کنانند ز هر سو
 ممتاز بود سرو سهی گرچه به قامت
 بس شکوه که از هجر تو دارم من بی دل
 خواهی تو سبک گردی اگر از غم ایام
 تنها نه منم در غم هجر تو گرفتار
 راز دل خود را به که اظهار توان کرد
 بشمار غنیمت به جهان شیوه رندی^۳

ویران شود آن سینه که مهر تو در آن نیست
 لیکن چو تو اندر همه خوبان جهان نیست
 لیکن چو قدت دلکش و موزون روان نیست
 افسوس مرا پیش تو از شرم زبان نیست
 می خور که علاجت به جز از رطل گران نیست
 پستی نبود کز غم هجر تو کمان نیست
 چون هم نفسی در همه ابناء زمان نیست
 کاین راه به هر کس چوره گنج عیان نیست

۱. اشاره است به آیه مبارکه یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم یعنی ای انسان تو را چه چیز مغرور کرد به پروردگار کریم خود که معصیت او را نمودی در اخبار وارد است بعد از این آیه بگویند غرنی کرمک یعنی مغرور کرد خدایا مرا بر گناه کرم تو چون می دانستم که تو کریمی و می بخشی گناه را از این رو مرتکب گناه شدم و این آیه شریفه دلالت می کند بر منتهای رحمت و رأفت خداوند که این جواب را خودش به بنده تعلیم کرده در آیه که فرموده ما غرک بربک الکریم که خود را توصیف به کرم کرده است.

۲. یعنی گمراهی.

۳. چنانکه راه گنج ظاهر بر هر کس آشکار نیست راه گنج باطن نیز چنین است بلکه پوشیده تر است به طوری که این راه را کسی بدون رهبر پیدا نخواهد کرد و رهبر این راه حضرت اولیاء الله علیهم السلام هستند بلکه گنج باطن اصلاً در وجود ایشان است لذا حضرت علی علیه السلام می فرماید در بعضی از بیاناتش که شما متصل می کوشید در طلب مال و حال آنکه مال میان شما تقسیم شده است قد قسمة عادل بینکم یعنی عادل که خدا باشد میان شما تقسیم نموده و ضمنه لکم و ضمانت نموده است که به شما برساند که می فرماید و ما من دابة الاعلی الله رزقها شما باید در پی علم بکوشید که مخزون عند اهله یعنی خزینه شده است در سینه های اهلش پس سعی کنید که از ایشان بگیرید و اگر مردم در هر دوره به حسب آیه مبارکه یا ایها الذین آمنوا و صابروا و رابطوا دل های خود را به ارادت مربوط نمایند به قلوب اولیاء بدون زحمت بسیار گنج باطن از ایشان به وجود آنها وارد می شود این است که راه فقر را طریق رندی گویند چه رند کسی است که با زحمت کم منفعت بسیار ببرد چه بسا می شود به یک نگاه به ایشان می دهند چه نظر ایشان کیمیا است.

اسرار نھان گنج بود در دل ویران^۱ هر دل صدف گوهر اسرار نھان نیست
 اھول بود آن دیدہ کہ غیر از تو ببیند غیر از تو و جلوات تو در کون و مکان نیست
 کار من آشفته ز عشق گل رویت چون بلبل شوریدہ بہ جزآہ و فغان نیست
 جز وصل رخت لامع دلخستہ نخواھد
 زاهد صفت اندر طلب حور و جنان نیست

غزل ۸۲

از ہمہ عشق تو گزیدن خوش است چند بپوشی صنما روی خویش
 از افق تیرہ شام فراق در طلب وصل رخ چون تو یار
 ریختن آب خضر بر زمین صورت غیر تو ستردن ز دل
 دادن نقد خرد و علم و زھد غیر یکی ہیچ ندیدن ز خلق
 اھل دلی چون نبُود لامعا
 ز اھل چھان جملہ بریدن وش است
 دل ز سوای تو بریدن خوش است
 پردہ ز رخسار کشیدن خوش است
 صبح وصال تو دمیدن خوش است
 طعنه ز اغیار شنیدن خوش است
 آن لب لعل تو مکیدن خوش است
 نقش تو در سینه کشیدن خوش است
 بادہ عشق تو خریدن خوش است
 پردہ^۲ پندار دریدن خوش است

غزل ۸۳

خواھی گرت آن یار بیاید بہ ضیافت بیرون شدن از خویش بود طی رہ عشق
 بنما دل از اندیشہ اغیار نظافت
 نی قطع منازل بود و سیر مسافت

۱. چنانچه فرمودہ انا فی القلوب المنکسرة.

۲. مراد از پردہ پندار کثرات حدود و تعینات وجود است کہ نمودی بیش نیست.

چون روی تو آینه اوصاف الهی است
 کی درک حقایق کند این عقل کماهی^۲
 تا اوست مرا یار ز اغیار چه بیمی
 عاشق بود از مغرب و معشوق به مشرق
 آن را که سرو کار به جام است چه باکی
 ترسم ز نگاهی که کنم بر رخت ای دوست
 تا چند به درگاه تو نالیم شب و روز
 لامع نکند آرزوی کعبه چو زاهد
 با خاک سر کوی تو آن را چه شرافت

غزل ۸۴

در جهان چون بتی نظیر تو نیست
 آفتابی و در جهان چیزی
 قامت سرو اگرچه موزون است
 مهر رویت ز بسکه تابان است
 آمری تو و عالمی مأمور
 کبریایی تو را برازد و بس
 در جهان می‌نگنجی از عظمت
 عالمی صید غمزه تو شدند
 تو غنی^۴ ز جمله اشیاء
 نکنی یاد گر ز من چه گله

از ره عشق پا مکش لامع
 که به جز عشق دستگیر تو نیست

۱. مراد انسان کامل است که مظهر تمام اسماء و صفات الهیه است لذا خلیفه الله است.

۲. مقصود عقل جزئی است که محبوب است به غواشی طبیعت.

۳. یعنی کور و نابینا.

۴. اشاره است به آیه شریفه یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی یعنی ای مردمان شما فقراء به سوی خدا هستید و خدا غنی و بی نیاز است.

غزل ۸۵

نمود ابروی او از یک اشارت
 اسیر عشق او شو گر تو خواهی
 من و خاک در میخانه^۱ عشق
 کسی گردد ز هر آلودگی پاک
 گدای عشق سلطان وجود است
 چنان سوزنده باشد آتش عشق
 اشارت^۲ هر که فهمد می توان گفت
 که او می باشد از اهل بشارت
 دل و دین و خرد را جمله غارت
 خلاص آبی ز هر قید و اسارت
 که ساید سر بر افلاک این عمارت
 که ز آب می کند خود را طهارت
 مبین او را تو با چشم حقارت
 که دوزخ^۲ را بسوزد از حرارت^۲
 که او می باشد از اهل بشارت

۱. میخانه عشق دل اولیاء خدا است چنانچه می فرماید فی بیوت اذن الله ان ترفع و يذكر فیها اسمہ این آیه بعد از آینه نور است یعنی چراغ نور خدا روشن است در خانه‌هایی که اذن رفعت و بلندی به آنها داده شده است و اسم خدا در آن خانه‌ها ذکر می شود که مراد خانه‌های قلوب اولیاء خدا است که پیوسته به یاد حقند. ۵. بدانکه جهنم به یک تفسیر دو قسم است یکی جهنم عامه مردم مؤمنین ظاهری است که از نور ولایت بهره‌ای ندارند که عبارت است از آتش هوی و هوس و شهوات دنیا چنانکه در خبر وارد است النار محفوفة باللذات و الشهوات فمن اعطی نفسه لذاتها و شهواتها دخل النار یعنی آتش پیچیده شده است به لذات و شهوات دنیا کسی که لذات و شهوات دنیا را به نفسش داد داخل در آتش می شود چنانکه در مقابل جهنم دارد الجنة محفوفة بالمکاره و الصبر فمن صبر علی المکاره فی الدنيا دخل الجنة یعنی بهشت پیچیده شده است به مشقات و ریاضات شرعیه پس کسی که صبر کرد به مکروهات و ریاضات در راه خدا داخل بهشت می شود قسم دیگر جهنم اهل محبت و ولایت است و این جهنم عبارت است از آتش محبت حق و اولیاء حق و آتش فراق به مراتب از آتش جهنم عامه مردم قوی تر است این است که رئیس العاشقین حضرت امیر علیه السلام در دعای کمیل می فرماید وهبني يا سیدی و مولائی صبرت علی عذابك و کیف اصبر علی فراقك یعنی گرفتم من صبر کردم بر عذاب تو چگونه صبر کنم بر فراق تو و هم از این روی خبر دارد چون مؤمن که مراد مؤمن حقیقی و اهل ولایت است می خواهد از صراط عبور کند آتش جهنم ناله می کند و به او می گوید جز عنی فان نورک یطفا ناری یعنی از من زود عبور کن که نور تو نار مرا خاموش می کند و چون آتش محبت حق آتش هوی و هوس را خاموش می کند لذا جهنم دنیا که عبارت از آتش هوی و هوس و شهوات این عالم است برای اهل محبت سرد است و هم از این جهت بود که از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند که شما جهنم را دیده اید فرمود جز ناها و هی خامده یعنی عبور کردیم ما از جهنم در حالی که آن خاموش بود ولی برای عامه مردم که اهل شهوات هستند بی اندازه سوزنده است این است کسی که به آتش محبت حق سوخت دیگر آتش جهنم به او تأثیری ندارد در بعضی از اخبار وارد است چون آتش نمرود به امر حق سرد و سالم شد برای خلیل عرض کرد الهی هر که نافرمانی تو کند به من عذاب می کنی اگر من نافرمانی تو کنم به چه عذاب خواهی کرد خطاب آمد لو عصیتنی لعذبتک بنار قلوب المحبین یعنی اگر معصیت مرا بنمایی هر آینه عذاب می کنم تو را به آتش دل‌های دوستانم.

۳. چون مطالب طریقت در اشارات و آیات و اخبار است.

ز شهد وصل کی شیرین کنی کام
چه پرسى حال ما را در فراقش
صبا بر او رسان از ما سلامی
دهی گر نقد عقل و می ستانی
ز زهر هجر نادیده مرارت
که شرح آن ننگجد در عبارت
که جز از تو نیاید این سفارت
بری بس سودها از این تجارت
گهی بینی به چشم دل جمالش
که لامع باشدت نور بصارت

غزل ۸۶

به قیل و قال سرشد جمله اوقات
ادركأساً^۱ من الخمر الطهور
سراپا می شوی آباد گرمی
جهان غیر از خیالاتی نباشد
تمیز حق و باطل کی توانی
بشارت باد آنکس را که فهمد
بجو عشقش گرت میل کمال است
خدا را بنده شو او را طلب کن
ز نسبتها^۵ بود محجوب وحدت
مزن دم از مقام از خویش بگذر^۶

به می کن ساقیا جبران مافات
الاعجل ففی التأخیر آفات
بنوشی از کف پیر خرابات
به می کردیم ما دفع خیالات
نگشته خارج از تقلید^۲ و عادات
مطالب از رموز و وز اشارات^۳
که در عشق است مجموع کمالات^۴
مکن خود بنده کشف و کرامات
که التوحید اسقاط الاضافات
که درج است اندر آن یکسر مقامات

۱. یعنی گرم کن کاسه‌ای از شراب طهور آگاه باش تعجیل کن که در تأخیر آفات است.
۲. تقلید و عادات دو پرده ضخیم است برای ادراک مقلد جز گفته مقلد و معتاد جز مطلبی که به آن عادت نموده ادراک نمی‌کنند و عقل تا از این دو پرده و پرده اصطلاحات و مأنوسات و غیرها خارج نشود نتواند حق واقع را تمیز دهد.
۳. معنی این بیت در غزل قبل بیان شد.
۴. و همچنین گذشت که عشق چون نور آفتاب حق است چنانچه حضرت حق جامع تمام کمالات است نور او همچنین است چه نور حق اثر حق است اثر مرتبه‌ای از مؤثر است لذا چون مؤثر جامع کمالات است.
۵. بیان این بیت هم در حاشیه غزل ۷۸ گذشت که کثرات جز نسب و اضافاتی نیستند چون اسقاط شود جز وحدت وجود نماند.
۶. مکرر در اشعار بیان شد که حجاب بین بنده و حق وجود بنده است از خود که گذشت به حق رسیده است و همه مقامات را طی کرده است شعر بعد این شعر هم به همین معنی است.

خدا در بیخودی جو ورنه با خود
 گرم خوانی گدای خود به شاهان
 چه خواهی همشین با دوست باشی
 رخ زرد آه پرتف چشم نمناک
 کجا یابی خدا هیهات هیهات
 کنم زین منصب عالی مباحات
 سحرها کن به چشم تر مناجات
 ز بهر عشق می باشد علامات
 مشو لامع ز یاد دوست غافل
 مهل تا بگذرد بیهوده ساعات

غزل ۸۷

غیر از تو نگارا به خدا راهنما نیست
 پیوسته تو بودی به جهان هادی مطلق^۱
 حسنی به جهان نیست که اندر تو نباشد
 تنها نه منم شیفته آن رخ یکتا
 ای مهر دل افروز ز رخ پرده برافکن
 بر عیش جهان دل نهد مرد خردمند
 لوح دل از اندیشه اغیار بشستیم
 دردم نشود بهز مداوای طیبیان
 چون کسی مظهر اوصاف خدا نیست
 جز شمس رخت مطلع انوار هدی نیست
 جز اینکه به عشاق تو را هیچ وفا نیست
 کس نیست که آشفته آن زلف دو تا نیست
 بی روی تو اندر دل ما نور و ضیا نیست
 چون ما حاصل عیش جهان غیر فنا نیست
 جز یاد رخ یار دگر در دل ما نیست
 جز شربت لعل تو مرا هیچ دوا نیست
 در گفته ارباب^۲ ولا هیچ خطا نیست
 در انجمنی نیست که ذکری ز صبا نیست
 لامع نشد آزاد دمی دل ز غم هجر
 زین بیش جفا بر من دلخسته روا نیست

۱. مراد از این هدایت ایصال الی الطلوب است که کار اولیاء علیهم السلام است نه مراد هدایت اراة الطریق است که کار انبیاء علیهم السلام است پس در هر دوره هریک انبیاء هدایت ایصال الی المطلوب نموده اند نور باطن ایشان نموده است که نور ولایت و حقیقت علویه است پس در هر دوره هادی حقیقی حقیقت حضرت علی علیه السلام است.

۲. زیرا اولیاء علیهم السلام به نور خدا نظر می کنند چنانچه فرمودند اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله یعنی بپرهیزید از زیرکی و فراسة مؤمن که او به نور خدا نگاه می کند مولوی می فرماید:
 نیست آن ينظر بنور الله گزاف نور یزدانی بود گردون شکاف
 ولی دیگران در فهم فرمایشات ایشان خطا می کنند این است که به نظرشان خطا می آید.

غزل ۸۸

جام می‌عشق کشیدن خوش است
 باده گرفتن ز کف می فروش
 دل ز سوایش همه برداشتن
 پای نهادن بهره عشق یار
 جنت رضوان چه بود پیش دوست
 در طلب کعبه کوی نگار
 با قدح باده و با ساده‌ای
 مرغ دلم گشت در این تن ملول
 دیدن لامع ندهد هیچ سود
 اسم وی از دور شنیدن خوش است

غزل ۸۹

بی‌عشق جمالت به جهان هیچ سری نیست
 در کعبه گهی عاکف و گه ساکن دیرم
 رازم اگر از پرده به‌در شد مکنم عیب
 اندر پی هر شب سحری هست به‌دوران
 گویند که جز عشق طلب کن هنری را
 تنها نه مرا پشت خمید از غم هجرت
 منشان تو در این باغ به‌جز نخل محبت^۳
 از بی‌خبر از خود بطلب هر خبری را
 بی‌داغ غمت در همه عالم جگری نیست
 بنگر که چه‌من در طلبت در به‌دوری نیست
 زیرا چو غم عشق رخت پرده‌دوری نیست
 غیر از شب هجر تو که آن را سحری نیست
 غافل که برون از حد عشقش^۲ هنری نیست
 زین بار گران همچو کمان خم کمری نیست
 زیرا که به‌جز آن شجری را ثمری نیست
 زیرا که زخود با خبران را خبری نیست

۱. که می‌گوید وادخلنا الجنة و زوجنا من الحور العین یعنی خدایا ما را وارد بهشت کن و بما حورالعین را ترویج کن.
 ۲. مکرر گفته شد که عشق حق مجمع کمالات است.
 ۳. زیرا ثمرات سایر درختان هم از درخت محبت و در درخت محبت است و درخت محبت در وسط بهشت روییده شده است.

هرگز نبری راه به سر منزل مقصود در این ره پر خوف گرت راهبری نیست
 گر مهر و وفا بود به دوران سپری شد اکنون دگر از مهر و وفا هیچ اثری نیست
 خواهی اگر ایمن شوی از آتش دوزخ
 لامع به جز از مهر علی زان سپری نیست

غزل ۹۰

بنده عشق تو از هر دو جهان آزاد است هر دلی را که کند عشق خراب آباد است
 از گل روی تو شرمنده گل اندر گلزار خجل از قامت سروت به چمن شمشاد است
 نرود شور توام از سر و مهرت از دل که مرا عشق تو دیرینه و مادرزاد است
 عشق در کشور ایجاد بود شاهنشاه آنچه فرمان بدهد خلق جهان منقاد است
 گر بقا می طلبی عشق طلب کن به جهان که به جز عشق جهان فانی و بی بنیاد است
 شکوه از گردش ایام مکن دل خوشدار که جهان یکسره بر منهج^۱ عدل و داد است
 نیک و بد هر چه ببینی ز کسی خورده مگیر کانچه هر کس کند از تربیت^۲ استاد است
 نرود از پی صیاد به دوران صیدی غیر صید دل ما کو ز پی صیاد است
 روز و شب کار من دلشده ای گل به خدا همچو بلبل ز غم عشق توام فریاد است
 آن غمی کز تو بود به بود از هر شادی هر دلی کز تو غمین گشت به دوران شاد است

نه پی جنت و حور است چو زاهد لامع

طلب غیر تو در مذهب ما الحاد است

۱. اگر اموری به نظر ظلم جلوه کنند برای این است که انسان از باطن بی خبر است اگر با خبر شود خواهد دید که عین عدل بوده است همانطور که خلقت اشیاء عالم از روی حکمت است که: جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکو است همین طور جریان امور عالم هم بر وفق حکمت و عدل است.

۲. چنانچه در اخبار وارد است لو علم الناس کیف خلق الله الخلق لم یلم احداً احداً یعنی اگر مردم می دانستند که خدا چگونه خلق فرموده است خلق را کسی کسی را ملامت نمی کرد میدانستند که هر طوری که خدا خلق را خلقت فرموده همانطور حرکت می کنند و از طور وجود خویش منحرف نمی شوند و نمی توانند منحرف شوند.

غزل ۹۱

عشق خوبان گزیدنم هوس است
با بتی گلغزار در گلزار
از دل و جان به دوست پیوستن
در دل شام تار هجرانش
ساقیا باده ده که از غم دهر
در خور مستیم نباشد جام
همتی ای دلیل راه نجات
روی بنما که اندر این شب هجر

در ره عشق طعن‌ها از خلق

همچو لامع شنیدنم هوس است

غزل ۹۲

ای منفعل ز ماه رخت مهر انور است
پیش رخ تو آینه دارند مهر و ماه
کی می‌رود به باغ و به گل کی کند نظر
زاهد صفت هوای بهشتش کجا بود
پیوسته چون به یاد تو هستم به روز و شب
کی آتش هوای تو میرد مرا به دل
تا کی طواف کعبه گل طوف دل نما
در جنگ حادثات گرت هست میل فتح
پرواز بر عالم قدست گر آرزو است
بی‌خضر هرکه این ره ظلمات بسپرد
اندیشه از عذاب کجا باشدش به حشر

وز قامتت خجل قد سرو صنوبر است
گیتی ز نور روی تو یکسر منور است
گلزار چهره تو کسی را که منظر است
آن را که وصل جنت رویت میسر است
دائم رخت به پیش دو چشمم مصور است
اینسان که ز آب مهر تو خاکم مخمر است
زیرا طواف کعبه دل حج اکبر است
جو از سپاه عشق مدد کان مظفر است
عشقتش طلب که طائر جان را چو شهپر است
ره گم کند اگر چه به دوران سکندر است
آنکس که ذره‌ای به دلش مهر حیدر است

ایمان و کفر نیست به جز حب و بغض وی

لامع هرآنکه مهر و بیش نیست کافر است

غزل ۹۳

با طلعت تو روشنی مهر و ماه چیست
هر دیده‌ای که آن رخ و زلف تو را ندید
از هجر تو رسد به فلک آه و ناله‌ام
از آتش فراق تو سوزیم تا به کی
آخر عزیز مصر وجودی تو یوسفا
قتل مرا بس است یکی غمزه پس دگر
از بحر موج خیز حوادث به روزگار
لامع به غیر کشتی عشقش پناه چیست

غزل ۹۴

ای هستی عالمی ز هستت
ماتم ز جمال رشگ ماهت
ای جان تو که در جهان ننگنجی
تا چند جفا به عاشق زار
ای دل به خدا بود در این راه
حلاو شودت بلا به سر هست
جز هستیت اندر این قفس نیست
بشکن قفس و پیر از این بند
لختی بنمای رو به بالا
عذر تو صباح وصل خواهد
لامع تو فتاده بودی از پا
گر دوست نمی‌گرفت دستت

۱. اشاره است به حدیث قدسی معروف که حق فرمود انا فی القلوب المنکسره یعنی من در دل‌های شکسته‌ام.
۲. اشاره است به روز عهد که خدا از انسان در عالم ذر عهد گرفت به ربوبیت و فرمود الست بربکم قالوا بلی یعنی آیا پروردگار شما نیستیم؟ گفتند بلی.

غزل ۹۵

چون نخل بشر باغ جهان را شجری نیست چون نخل بشر را ثمری نیست
 بی مهر تو یکدل نبود در همه عالم بی عشق تو در جمله جهان هیچ سری نیست
 رخشنده بود ماه به رخسار ولیکن مانند تو برگرد رخس مشگ تری نیست
 زیباست به قد سرو سهی لیک نگارا چون قامت زیبای تو او را گذری نیست
 بنگر به دل تنگ من خسته دل ای دوست پنداری اگر از دهن تنگ تری نیست
 رندان به یکی آه سحر راه سپردند مشنو ز کسی گاه سحر را اثری نیست
 آن راکه سحر روی تو و موی تو شام است
 لامع صفت آگاه ز شام و سحری نیست

غزل ۹۶

عمری ست وصل طلعت جانانم آرزوست دیدار خوب آن شه خوبانم آرزوست
 مردم ز هجر پرده ز رخسار برفکن کاسودگی ز محنت هجرانم آرزوست
 جان از پی نثار چو پروانه ام به کف بنمای رخ که شمع فروزانم آرزوست
 اندر هوای وصل رخت ذره سان برقص پیوسته وصل مهر درخشانم آرزوست
 عشق جمال لیلیم از دل قرار برد مجنون صفت مکان به بیابانم آرزوست
 بهر خدا نسیم سحر همتی که من بویی از آن دو زلف پریشانم آرزوست
 جانم به لب رسید ز غمهای روزگار جامی ز دست ساقی^۱ دورانم آرزوست
 فصل بهار و دور جوانی و جام می گلچهره ای و طرف گلستانم آرزوست
 از زهد خشک اهل ریاد دل ملول گشت رقصی میان حلقه رندانم آرزوست
 جرمم فزون ز حد و گناهم برون ز حصر
 گردد حرام لذت دردت به لامعت
 گر با وجود درد تو درمانم آرزوست

۱. ساقی تمام ادوار عالم حضرت علی علیه السلام است که اهل معرفت و محبت را از آب کوثر عشق الهی سقایت می فرماید زیرا آن جناب در تمام ادوار کرار و راجع است.

غزل ۹۷

یار دائم نشسته در دل ماست
 مهرش از دل نمی‌رود بیرون
 شد وجود خراب ما آباد
 زهر از دست دوست ما را شهید
 جام^۱ جم کاهل معرفت گویند
 ما ز غرقاب دهر نهراسیم
 نیست باکی ز مشگلات^۲ طریق
 ای بسا سلسله که بگستیم
 عندلیبان گلشن قدسیم
 لامع این خاکدان نه منزل ماست

غزل ۹۸

بی‌عشق تو عمری که سرآید گذرش چیست
 چشمی که نبیند به جهان روی نکویت
 با مشعل رخسار تو ایوان فلک را
 گر عشق به عاشق ندهد دولت قارون
 جان کرد به اینجا سفر از بهر تو گر او
 گر شیخ پرستد حق^۳ و خود را نپرستد
 بی‌یاد تو آن دم که برآید اثرش چیست
 خاصیت بینایی و سود نظرش چیست
 افروختن شمع ز شمس و قمرش چیست
 ز اشگ بصر و خون دل این سیم و زرش چیست
 حاصل نکند وصل تو سود سفرش چیست
 پس آرزوی جنت و بیم سفرش چیست

۱. گویند جمشید جامی داشت که صورت همه اشیاء عالم در آن مصور و این کنایه از دل که وقتی که سالک از زنگار علایق غیر حق پاک نماید عکوس تمام موجودات در آن منعکس می‌شود.
 ۲. آری تمام مشگلات را عشق حل می‌کند لذا حضرت علی علیه السلام را حلال المشکلات لقب دادند زیرا حقیقت آن جناب صرف عشق الهی بود که در آن همه کمالات جمع است.
 ۳. آن کسی که واقعاً حق را می‌پرستد چون حضرت علی علیه السلام می‌گوید ما عبادتک خوفاً من نازک و لا طعماً فی جنتک بل وجدتک اهل للعباده فعبدتک یعنی خدایا من عبادت نمی‌کنم تو را به جهت ترس از آتش تو و از جهت طمع در بهشت تو بلکه تو را مستحق پرستش یافتم از این جهت عبادت می‌کنم.

نارفته بود بی‌خبر و رفته نیامد تا آنکه ببینیم از این ره خبرش چیست
 گر عشق گلش نیست به‌دل بلبل بی‌دل آن ناله جانسوز به‌وقت سحرش چیست
 لامع نبود گر به مه روی تو عاشق
 از اول شب تا به سحر چشم‌ترش چیست

غزل ۹۹

رخسار تو شمس کائنات است لعلت لب چشمه حیات است
 روی تو بسان روز نوروز موی تو چو لیلۃ البرات^۱ است
 جاری ز فراق تو شب و روز از چشمه چشم من فرات است
 جز تو نبود جهان سراسر زیرا که صفات^۲ عین ذات است
 گو عشق رخس بجو کسی را کاندر طلب ره نجات است
 با من که ندارد التفاتی او را به همه گر التفات است
 مشکگل توز عشق پرس چون عشق حلال^۳ جمیع مشکلات است
 برپاست جهان به عشق جز او هر چیز که هست بی‌ثبات است
 گر زنده^۴ شوی به عشق لامع
 از بهر تو کی دگر ممات است

۱. شب جمعه اول ماه رجب است که شب رغائب هم گویند.

۲. مکرر گذشت که تمام کثرات عالم نسبت مستجنه در غیب ذات هستی است که ظاهر شده و اسماء صفات حضرت حق که از مظاهر کثرات ظاهر شدند گنج مخفی در باطن وجودند که به حسب کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی بودم من گنج مخفی دوست داشتم که آشکار شوم پس خلق کردم خلق را که آشکار شوم پس جز حقیقت هستی که حضرت حق جل و علاست چیزی دیگر در عالم نیست.

۳. گذشت چون حضرت علی علیه السلام مجسمه عشق الهی است لذا حلال المشاکل است.

۴. آری حیات جان بشر روح عشق و محبت الهی است که هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است در جریده عالم دوام ما.

غزل ۱۰۰

تا از بر ما دلبر جانانه ما رفت
از دیده چه درها که فشانندیم به دامان
هر دل نبود لایق ماوای غم دوست
سکان سما^۱ جرعه کش اهل زمینند
در خانه دل کرد مکان تا غم عشقش
در صبح ازل جام محبت چو چشیدیم
پشت فلک از بار غم عشق^۲ بلرزید
زنجیر علایق بگسستیم در آن زلف
جان از تن ما شمع ز کاشانه ما رفت
تا از کف ما گوهر یکدانه ما رفت
گنج غمش اندر دل ویرانه ما رفت
تا بر فلک آوازه میخانه ما رفت
جز یاد رخسار جمله از این خانه ما رفت
تا شام ابد نعره مستانه ما رفت
این کار هم از همت مردانه ما رفت
در سلسله تا این دل دیوانه ما رفت
لامع غم دل فاش شد از اشک دمام
در شهر به هر انجمن افسانه ما رفت

غزل ۱۰۱

عشق خوبان^۳ در جهان دین من است
عشق چون شد کیش و هم آیین من
گر سگ خویشم بدانند اهل حق
ز اشتیاق کعبه کوی نگار
چند وصف حور و جنت زاهدا
لیلیا در عشق تو مجنون صفت
ترک مست نرگس تو با کمان
مهر پاکان کیش و آیین من است
کفر و ایمان محو^۴ در دین من است
منتهای عز و تمکین من است
در بیابان خار نسرین من است
دلبرم هم آن و هم این من است
خاک بستر خشت بالین من است
در کمین پیوسته در کین من است

۱. آری ملائکه خادم اهل ولایت و عشقند الملائکه خدا منا و خدام شیعتنا هر جا مجلس ذکر تشکیل شود از اهل محبت می آیند حفت بهم الملائکه یعنی دور آن مجلس را احاطه می کنند برای استفاده.

۲. گذشت که اشاره است به آیه شریفه عرض امانت که انا عرضنا الامانة الخ.

۳. حضرت رسول ﷺ به حضرت امیر عليه السلام فرمود یا علی جبک ایمان و بغضک کفر.

۴. زیرا مذهب عاشق عشق و عشق بسی بالاتر از ایمان و کفر.

هر شب از هجر رخت ای رشگ ماه
 رنگ زرد و آه پر تف سیل اشگ
 من ندارم دشمنی با هیچکس
 شهد از غیر تو باشد زهر تلخ
 شد دلم خون از فراق دلبرا
 در کنارم اشگ پروین من است
 بر غم عشقت براهین من است
 واعظ ار خود خصم دیرین من است
 زهر از تو شهد شیرین من است
 خود گواهم اشگ خونین من است
 لامعا خاک در پیر مغان
 توتیای چشم حقین من است

غزل ۱۰۲

نبود عجب گر آتش عشق تو جان بسوخت
 عشق تو آتشی است که یکسر جهان بسوخت
 تا شعله‌ای^۱ ز آتش عشقت به دل فتاد
 اندیشه سوای تو از این و آن بسوخت
 سوزد ز عشق روی تو هرکس که بنگرم
 از آتش غمت نه همین ناتوان بسوخت
 طوفان نمی نمود اگر دیده از سرشگ
 دل از شرار آه زمین و زمان بسوخت
 خوامش نکرد هر که^۲ ز نور تو نار نفس
 در آتش هوا و هوس جاودان بسوخت
 گفتی رسی به وصل چو سوزی ز سوز هجر
 وصل تو کو که هجر تو جسم و روان بسوخت
 لامع چو گشت برق^۳ یقین از جمال تو
 در دل هر آنچه بود ز شک و گمان بسوخت

۱. آری العشق نار فی القلب یحرق ما سوی المحبوب یعنی عشق آن شعله است که چون بر فروخت هر چه جز معشوق پیش آمد بسوخت.

۲. لذا در اخبار وارد است که گریه از خوف خدا در نیمه‌های شب که از غلبه حال محبت است آتش جهنم را که آتش هوی و هوس است خاموش می‌کند.

۳. یقین نور است شک و گمان ظلمت است نور که آمد ظلمت می‌رود.

غزل ۱۰۳

روز و شب عشق یار کار من است
هر طرف هر کسی نظاره کند
آنکه عالم از او بود روشن
و آنکه زو خطه خطا خوشبوست
وصل و هجران آن بهستی روی
از فراق جمال چون ماهش
عاشقانش ز وصل برخوردار
فکرت باطل و خیال محال
به زهر کار کار و بار من است
جلوه یار پایدار^۱ من است
آفتاب رخ نگار من است
گیسوی مشگبار یار من است
در حقیقت نعیم و نار من است
تیره چون شام روزگار من است
بی نصیب این دل فکار من است
از کمند غمش^۲ فرار من است

نیست باکی ز دشمنان لامع
تا که آن دوست دوستار من است

غزل ۱۰۴

دلی که در خم آن زلف پر خم و چین است
کبوتری است که مجروح چنگ شاهین است
جهان ز باد صبا گشت رشگ چین و ختن
مگر ز دوست پریشان دو زلف مشکین است
ز دوری مه روی تو دلبراً همه شب
ز اشگ دیده مرا در کنار پروین است
مخور تو غصه ایام و جام می در کش
کنون که طرف چمن پر ز یاس و نسرين است

۱. اشاره است به آیه شریفه اینما تولوا فثم وجه الله یعنی به هر طرف برگردید خدا است.

۲. آری و لا یمكن الفرار من حکومتک یعنی ممکن نیست خدا یا فرار از حکومت تو.

وصال دختر رز خواهی از خرد بگذر
 که نقد عقل^۱ به این نوعروس کابین است
 نه عاشق است هر آنکس که کرد دعوی عشق
 نشان عشق رخ زرد و اشگ خونین است
 فلک ز اهل هنر گوئیا مرا داند
 چنین که با من مسکین هماره در کین است
 سخن چو زهر اگر تلخ باشد آن شیرین
 بود چو شهد چو از آن لبان نوشین است
 گذشت عمر در این شهر ذوق کش افسوس
 که جای رنج و ملال و فضای غمگین است
 ز عشق منع کند زاهد و زهی غفلت
 که عشق روی نکویان^۲ حقیقت دین است
 ز ناله گر بکند کوه را ز جا لامع
 شگفت نیست که فرهاد یار شیرین است

غزل ۱۰۵

بگفتم ز آتش غم دل کباب است	بگفتم چون کنم با عشقت ای دوست
بگفتم چون کنم با عشقت ای دوست	بگفتم بر من مسکین جفا چند
بگفتم بر من مسکین جفا چند	بگفتم هجر رویت کشت ما را
بگفتم هجر رویت کشت ما را	بگفتم تا به کی رویت نبینم
بگفتم تا به کی رویت نبینم	بگفتم شیخ جنت از تو خواهد
بگفتم شیخ جنت از تو خواهد	

۱. چنانی که شراب انگور عقل را می برد شراب محبت و عشق حق و اولیاء حق هم عقل را مغلوب می کند و خود حکم می کند به جای عقل.

۲. مراد اولیاء علیهم السلام هستند که مجمع محاسنند.

بگفتم خرقة شد آلوده آخر
 بگفتم ابر رحمت بر که بارد
 بگفتم خوش نماید عیش دنیا
 بگفتم این همه کثرت عیان چیست
 بگفتم گنج مقصودش که یابد
 بگفتم کار لامع می پرستی است
 بگفتا خود همین راه صواب است

غزل ۱۰۶

ز آتش عشق تو سوزان جگری نیست که نیست
 از غم هجر تو گریان بصری نیست که نیست
 توی آن بدر منیر شب ظلمات جهان
 که منور ز رخت بام و بری نیست که نیست
 هست مغذور ز دیدار تو اعمی ورنه
 ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
 دلم از عشق تو در آتش و چشمم در آب
 فارغ از درد و غمت خشگ و تری نیست که نیست
 خواجه برداشت دمی پرده ز تسبیح حصی^۱
 ورنه مشغول به ذکرت حجری^۲ نیست که نیست
 مونسی در غم هجر تو به جز آه و فغان
 بهر آن از سر شب تا سحری نیست که نیست

۱. حصی به کسر حا و فتح صاد به معنی سنگ ریزه است یعنی سنگ ریزه که در دست حضرت رسول (ص) تسبیح می کرد معجزه پیغمبر (ص) این بود که صدای تسبیح آنها را به گوش جمعی رسانید و الا آن سنگ ریزه ها همیشه تسبیح می کردند.

۲. یعنی سنگ.

به سر کوی تو تا بسته شود راه رقیب
 گل از اشگ مژده ام رهگذری نیست که نیست
 خواهی ار گوهر مقصود بیابی بطلب
 از یم^۱ عشق که در آن گهری نیست که نیست
 هر درختی ثمری خاص به خود دارد و بس
 لیک اندر شجر عشق بری^۲ نیست که نیست
 هوشیاری بنه و حالت مستی بطلب
 زانکه در عالم مستی خبری نیست که نیست
 طی این راه مکن بی مدد خضر که هست
 راه ظلمات و در آن هم خطری نیست که نیست
 دوست مفروش به نقد دو جهان آگه باش
 که در این بیع و شرایت ضرری نیست که نیست
 می برد راه محقق ز مؤثر^۳ به اثر
 گرچه رهبر به مؤثر اثری نیست که نیست
 عاشقت از نفسی^۴ شعله دوزخ بکشد
 چون در او ز آتش عشقت شرری نیست که نیست
 تا گدای درت ای شاه جهان لامع شد
 چون گدا بر در وی تاجوری نیست که نیست

۱. یعنی دریا.

۲. یعنی میوه.

۳. اشاره است به برهان آن ولم که برهان آن عبارت از پی بردن از معلول به علت و از اثر به مؤثر است و برهان لم عبارت از پی بردن از علت به معلول و از مؤثر به اثر است. طریقه اولی راه اهل علم است و طریقه ثانیه راه اهل معرفت است پس معنی شعر این است که اهل تحقیق و معرفت از مؤثر پی به اثر می برند اگرچه هر اثری هم رهبر به مؤثر است که طریقه اهل علم است.

۴. گذشت که آتش عشق و محبت اولیاء الله آتش دوزخ را خاموش می کند.

غزل ۱۰۷

زانکه جز او جمله اشیاء باطل است
 زندگی بی عشق وی بی حاصل است
 هرکه این علمش نباشد جاهل است
 هرکه باشد عاشق وی عاقل است
 دل نباشد بلکه مشتی از گل است
 هرچه بینی غیر عشقش زائل است
 عشق چون کشتی و وحدت ساحل است
 وای بر آنکس که از وی غافل است
 زانکه کعبه دل خدا را منزل است
 پیروی کردن ز پیری کامل است
 لیکن از عشق جمالش مشگل است
 هرکه را وصل نگار مقبل است
 کشته عشقی که یارش قاتل است

هرچه جوئی غیر او بی حاصل است
 غیر عشقش نیست حاصل عمر را
 علم نبود غیر علم عشق یار
 هرکه را عشقش نشد مجنون بود
 هر دلی در وی نباشد عشق دوست
 گر بقا خواهی بجو عشق رخس
 هست کثرت همچو دریای فنا
 یاد وی طاعت بود غفلت گناه
 حق چو جوئی جو ز کعبه دل نه گل
 شرط اول اندرین ره سالکا
 دل ز جان برداشتن آسان بود
 کی کند یاد از بهشت و حور عین
 در صف محشر کجا خواهد قصاص

نکته‌های نغز نظمت لامعا
 آن کسی فهمد که از اهل دل است

غزل ۱۰۸

هزار محنت ورنج و تعب در این راه است
 به پیروی آنکه بکوشد خروس بیگاه است
 کسی که در طلب مال و در پی جاه است
 که از وجود تو پنهان به سوی حق راه است
 که راه معرفت خود ره الی الله است

بیا که وقت بسی تنگ و عمر کوتاه است
 به روزگار جوانی بکوش در مقصود
 ز حق مخواه به جز حق که بهره‌ای نبرد
 مراد تو همه در توست دیده‌ات بگشا
 به رمز من^۱ عرف ار پی بزنی یقین دانی

۱. یعنی حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هرکس خود را شناسد پروردگار خود را شناخته است.

تورا تنی ودلی هست تن چو ویران لیک
 چو آینه است دلت تن به روی او چو غبار
 دل از غبار تن ار شستشو کنی بینی
 و یا به یک سو اگر ابر تن زنی از دل
 اگرچه آینه از آه تیره گردد لیک
 گرت هوای لقایش بود گشا در دل
 ولی به خویش نیارد گشود کس در دل

دلت در این تن ویران چو گنج دلخواه است
 و یا دل است چومه تن چو ابر بر ماه است
 که دل هر آینه آینه کف شاه است
 جمال دل نگری کانور از رخ ماه است
 صفای آینه دل به عکس از آه است
 که دل ز بهر لقای حبیب درگاه است
 کلید دارد و در دست پیر آگاه است

در این طریق مرو بی دلیل ره لامع
 که بی دلیل هر آنکس که رفت گمراه^۱ است

غزل ۱۰۹

غم دل را نهفتم هوس است
 از نسیم وصال تو ای گل
 در ره عشق طلعت تو ز خلق
 ساقیا باده ده که من امشب
 چون شدم مست از میت ساقی
 تا مگر آییم شبی بالین

لیک با چون تو گفتم هوس است
 غنچه سان بر شکفتم هوس است
 سرزنشها شنفتم هوس است
 در اسرار سفتتم^۲ هوس است
 راز بی پرده گفتم هوس است
 تا سحرگه نخفتم هوس است

لامع از صومعه ملول شدم
 در میخانه رفتنم هوس است

۱. و من یضلل الله فلن تجدله ولیاً مرشداً یعنی کسی را که خدا گمراه کند پس هرگز نیایی برای او ولی مرشدی یعنی دوست ارشاد کننده‌ای.

۲. بهضم اول سفتن یعنی سوراخ کردن.

غزل ۱۱۰

در آستان میکده هرکس مکان گرفت
 نور یقین ز عشق تو چون تافت بر دلم
 یکسر بسوخت یاد سوای تو در دلم
 آزاد شد ز دام جهان طائر دلی
 چون خضر کی کند هوس چشمه حیات
 هرکس که یافت وصل تو دائم جوان بود
 ایمن شود ز فتنه و آشوب دور چرخ
 ز اسرار خلقت دو جهان گشت باخبر
 جزمی علاج غم نبود ای خوش آنکسی
 زان ترک نرگست به سلامت که جان برد
 هجر جمال دلکشت ای لعبت زمان
 لامع هوای خواجگی از سر به در نمود
 تا منصب غلامی شاه زمان گرفت

غزل ۱۱۱

خجل از روی لطیف تو گل و یاسمن است
 خم از آن قامت موزون تو سرو چمن است
 شاعران زلف تو تشبیه نمودند به شب
 شب کجا پر خم و پر پیچ و شکن در شکن است
 بویی از طره مشکین تو افشاند صبا
 کاین همه مشگ فراوان به خطا و ختن است

۱. گذشت در غزل ششم که چون مراد از میکده خانه ولایت و محبت حضرات اولیاء علیهم السلام است و آن خانه امن است از تمام شرور و آیه شریفه من دخله کان آمنا مدل به این است یعنی کسی که داخل خانه ولایت شود در امان است.

نازم آن دیده شهلائی تو کز دیدن آن
 نرگس از شرم سرافکنده بهر انجمن است
 گر بنالم ز غم عشق تو ای گل چه عجب
 عاشق روی تو کمتر نه ز مرغ چمن است
 ندهد هرکه به شیرین دهنی دل به جهان
 کی خبر دار ز احوال دل کوه کن است
 لامعا با خبر از خویش ندارد خبری
 گر بود با خبری بیخبر از خویشتن است

غزل ۱۱۲

هرکس که به رخسار مَهت یک نظر انداخت
 یکباره ز دل مهر سوایت بهدر انداخت
 تایید به دل نور چو زان طلعت تابان
 از گردن ما منت شمس و قمر انداخت
 از لعل لب نوش تو هرکس که شد آگاه
 دیگر هوس چشمه حیوان ز سر انداخت
 بر ابروی خونریز تو هرکس که نظر کرد
 شمشیر فکند از کف و از سر سپر انداخت
 بنمود یکی جلوه جمال تو در اول
 شد عشق عیان غلغله در بحر و بر انداخت
 عشق تو من دلشده را ای بت شیرین
 سرگشته چو فرهاد به کوه و کمر انداخت
 چون باد صبا ره به سر کوی تو یابد
 هر کو ز پیت خویش به خوف و خطر انداخت
 بی خضر هر آن کس که روان گشت در این راه
 نسپرد ره و خویش به خوف و خطر انداخت

پیداست ز دود دل و اشگ مژه ما
 کاشوب غم عشق تو در خشک و تر انداخت
 گر نیست دلت سنگ در آن سینه سیمین
 پس از چه چنین آه مرا از اثر انداخت
 بین همت مردانه ما را که کشیدیم
 باری که فلک از سر و دوش کمر انداخت
 لامع به دل هرکه کند مهر علی جای
 در حشر از او یکسره بیم سقر انداخت

غزل ۱۱۳

جز سوی تو ما را نظری سوی کسی نیست
 از غیر تو از هیچ کسی ملتسمی نیست
 چون روی توان کرد به غیر از تو که هرچند
 کردیم نظر جز تو در آفاق کسی نیست
 هرکس بودش آرزوی وصل نگاری
 ما را به جهان غیر وصال هوسی نیست
 افسوس که در هجر جمال تو شب و روز
 ما را به جز از آه و فغان هم نفسی نیست
 گفتمی که پی پرشش بیمار خود آیم
 ترسم دمی آیی تو که از من نفسی نیست
 دادم به فلک می رسد از دست فراق
 آوخ که مرا در غم تو دادرسی نیست
 تو جانی و جان تو بود مرغ بهشتی
 بر طائر جان این بدنت جز قفسی نیست
 بالی زن و بشکن قفس آهنگ جان کن
 زین مزبله جغد که جز خار و خسی نیست

بردار سر از خواب گران قافله رفتند
 زایشان اثری غیر صدای جرسی نیست
 ره گرچه دراز است ولی طی طریقت
 گر با قدم عشق کنی بر تو بسی نیست
 در محفل شه می بخور آسوده تو لامع
 کانجا خطر شحنه و خوف عسی نیست

غزل ۱۱۴

این جهان یار بود سر به سر اغیار کجاست
 لیک چشمی که بود لایق دیدار کجاست
 دیده‌ای کان درد این پرده پندار کجاست
 از همه خلق جهان عارف هوشیار کجاست
 می‌کند سعی ولیکن دل بیمار کجاست
 آنکه باشد به جهان طالب دلدار کجاست
 همه فرمان وی از ثابت و سیار کجاست
 در میخانه کجا خانه خمار کجاست
 به جهان لیک یکی محرم اسرار کجاست
 دستگیری به جز از حیدر کرار کجاست
 ای که گویی به جهان بار گه یار کجاست
 هر طرف روی کنی طلعت وی جلوه گراست
 نیست جز کثرت موهوم حجاب وحدت
 همه از جام غرورند خلائق سرمست
 عیسی وقت به درمان دل خسته دلان
 شیوه خلق به جز خویش پرستیدن نیست
 آنکه فرمان برد از خواجه ز جان تا بیرند
 در خمارم من از آن چشم خمارین یاران
 گنج اسرار بسی هست به ویرانه دل
 هست غرقاب فنا عالم و خلقند غریق
 شب ظلمات بود عالم و لامع در آن
 به جز از ماه رخس لمعه انوار کجاست

غزل ۱۱۵

مخزن عشق و ولا طینت درویشان است
 صبر و تسلیم و رضا و کرم و ود و وفا
 وجه باقی خدا طلعت درویشان است
 دیده بگشا همه در فطرت درویشان است

آنچه جبرئیل امین هم نبود محرم^۱ آن دولت سیم و زر آخر همه گردد فانی پیش حق چیست بهشت و نعم و حور و قصور شید و تزویر و ریا شیوه زهاد ولی شد فلک از کشش بار امانت عاجز رهنمایی نبود غیر علی (ع) بر درویش بهره شیخ ز حق نیست به غیر از لفظی گر تورادر دوجهان آرزوی خواجگی است

کی توانی که دهی شرح مقام درویش
لامع از گفته برون مدحت درویشان است

غزل ۱۱۶

کو سینه‌ای ز جور تو ای ماه پاره نیست
در پیش حسن تو نکند جلوه هیچ حسن
عشق است آتشی^۳ به دل عاشقان کزان
شرط طریق عشق گذشتن ز جان بود
فهمی اگر اشاره تو ز اهل بشارتی^۴
گویی که رحم در دلت ای ماه پاره نیست
آری به پیش خور اثری از ستاره نیست
خورشید آسمان به جز از یک شراره نیست
دریای عشق را به جهان چون کناره نیست
زیرا که درس عشق به جز یک اشاره نیست

۱. در کتاب کافی است در باب مصاحفه خبری از اسحق بن عمار نقل می‌کند که دو مؤمن که همدیگر را ملاقات نمایند و مصاحفه نمایند چگونه رحمت آنها را فرو می‌گیرد بعد می‌فرماید و اذا قعدا یتحدان قال قلت الحفظة بعضها لبعض اعترلوا عنهما فلعل لهما سرا فقد سترالله علیهما یعنی چون آن دو مؤمن می‌نشینند که صحبت نمایند ملائکه حفظه اعمال بعضی به بعضی گویند دور شویم از ایشان شاید ایشان را سری باشد که خدا مستور داشته است برای ایشان.

۲. چه مراد از درویش مؤمن حقیقی است و به حقیقت ایمان که چشم دل است خدا مشاهده شود که حضرت امیر (ع) فرمود لکن رائة القلوب یعنی خدا را دلها می‌بینند به حقیقت ایمان.

۳. اشاره است به نکته‌ای که در بعضی از اخبار وارد شده است که نور عشق و ولایت هفتاد درجه فوق نور آفتاب و ماهتاب است.

۴. این نکته در غزل ۸۵ و ۸۶ گذشت که مطالب طریقت غالباً در اشارات آیات و اخبار بیان شده لذا حضرت صادق می‌فرماید کتاب الله علی اربعة اقسام العبارات و الاشارات و اللطائف و الحقایق العبارات للعوام و الاشارات للخواص و اللطائف للاولیاء و الحقایق للانبیاء یعنی کتاب خدا بر چهار قسم است اول عبارات دوم اشارات سوم لطائف چهارم حقایق عبارات برای عوام است و اشارات برای خواص است و اللطائف برای اولیاء و حقایق برای انبیاء است.

رویت به زلف در عجبم چون بود مدام زیرا قمر به منزل عقرب هماره نیست
 خواهی که غم تو را نخورد می بخور جز آن از بهر دفع غم به خدا هیچ چاره نیست
 جبران مگر که رحمت بیحد تو کند جرم مرا به حشر که آن را شماره نیست
 لامع کجا و وصل جمال تو از کجا
 او را نصیب از تو به غیر از نظاره نسیت

غزل ۱۱۷

در میکده آن را که سر و کار به جام است بی شبهه همه عیش دو گیتیش به کام است
 انسان نه به صورت بود انسان و نظر کن بر سیرت وی تا به چه مقصود و مرام است
 اوصاف چهار است تو را خواجه به باطن از دیو و ملک وز سبع وز دد و دام است
 خواهی که بدانی تو از این چار کدامی بنگر که تو را غالب از این چار کدام است
 آن کس بودش سیرت انسان که مر او را در میکده عشق شب و روز مقام است
 چون غنچه مخور خون دل از غم به طلب جام از لاله بیاموز که در شرب مدام است
 خوشدل نه ز نام عاشق و بد دل نه ز ننگ است از ننگ بود نام وی و ننگ ز نام است
 گر سبحة شیخ است به ظاهر همه دانه لیکن چو به باطن نگری یکسره دام است
 شو خاک در میکده لامع که بود خاک
 آنکه ش ز ازل قسمت وی کاس کرام است

غزل ۱۱۸

تاج شاهی ز ازل بر سر درویشان است خلعت خواجگی اندر بر درویشان است
 مطلع شمس هدی مظهر انوار خدا نیک بنگر که رخ انور درویشان است
 دل هر کس به جهان شیفته محبوبی است شه بی نام و نشان دلبر درویشان است
 آتشی را که کلیم از شجر طور بدید شعله ای از دل پر آذر درویشان است
 کی تماشاگه درویش بود باغ جهان روضه قدس جنان منظر درویشان است
 شاه اورنگ حقیقت نبود جز درویش به سر از فقر و فنا افسر درویشان است

عجیبی نیست اگر سیر سموات کنند قوه علم و عمل شهپر درویشان است
 چونکه کرار بود نور علی در ادوار پس بهر دور علی رهبر درویشان است
 دیگرش آرزوی مسند شاهی نبود
 لامعا هر که گدای در درویشان است

غزل ۱۱۹

فغان که عمر به سر شد به هجر یار عبث ز عشق روی تو شبها نه من کنم فریاد
 به طرف گلشن عالم به از تو گل نشکفت مشو تو غره به این عیش چند روزه دهر
 عزیز مصر وجودی مقام خود بشناس ز دست ساقی گلچهره جام می درکش
 تو پیش از آنکه شوی پیرو ناتوان زنهار نکرده غوص به دریا نیاوری گوهر
 مراقب^۱ دل خود باش گر خدا طلبی بیا به میکده با ما و می بنوش ای شیخ
 بیار باده که بگذشت روزگار عبث تو را که هست هزار آرزو به دل لامع
 به شاخ گل نبود ناله هزار عبث مده ز دست جوانا مجال کار عبث
 تو خویش از چه کنی روی خاک خار عبث نصیب کس نشود در شاهوار عبث
 مکن تو تکیه بر این چرخ کجمدار عبث به هرزه به هرچه گردی به هر دیار عبث
 چرا به چاه طبیعت شوی تو خوار عبث مکن تحمل این محنت خمار عبث
 طمع مدار دگر وصل آن نگار عبث

غزل ۱۲۰

الغیث ای شاه خوبان الغیث وی به هر دردی تو درمان الغیث
 جز تو ما را نیست ملجأ در جهان ای پناه مستمندان الغیث

۱. کسی از حضرت علی علیه السلام پرسید بم نلت ما نلت قال (ع) بالعود علی باب القلب یعنی به چه چیز رسیدی به این مقام فرمود به نشستن بر در دل زیرا راه به سوی خدا از دل است و سالک تا مراقب دل نشود به خدا نرسد و در هر ذکر مراقبه شرط است.

کرد غارت ترک چشم مست تو
 طره طرار کافر کیش تو
 جان به لب آمد ندیدم عاقبت
 لیلیا در عشق رخسار تو من
 ای صبا گر بگذری بر کوی وی
 روز و شب کار من اندر هجر تو
 هم دل و هم دین و هم جان الغیاث
 زد ره پرهیزکاران الغیاث
 یک نظر رخسار جانان الغیاث
 گشته ام مجنون دوران الغیاث
 گو که خون شد دل ز هجران الغیاث
 نیست غیر از آه و افغان الغیاث
 لامع دلخسته گوید دائماً
 الغیاث ای شاه خوبان الغیاث

غزل ۱۲۱

چند کنی واعظا ز حور و غلمان حدیث
 بامه رویش ز مهر قصه مگویش از این
 سوختن ما نگر ز آتش عشق رخس
 ز هجر رویش ببین ز اشگ طوفان ما
 کفر^۱ چه ایمان کدام ز هر دو مارسته ایم
 کرد به رخ گویا زلف پریشان نگار
 ساغر مینا بگیر ز دست پیر مغان
 هر چه پسندید یار ز وصل و هجران خوش است
 گر بتوانی بگو ز حسن جانان حدیث
 با لب لعلش مکن ز آب حیوان حدیث
 چند ز پروانه و شمع فروزان حدیث
 تا که نخوانی دگر ز نوح و طوفان حدیث
 بیهده دیگر مگو ز کفر و ایمان حدیث
 که باز باد صبا کرد پریشان حدیث
 که تا نباشد تو را از غم دوران حدیث
 مکن دگر عاشقا ز وصل^۲ و هجران حدیث
 دم مزن از این و آن ز یار بر گو سخن
 چند کنی لامعا از این و وز آن حدیث

۱. گذشت مقام عشق از کفر و ایمان بالاتر است.

۲. یعنی عاشق باید در مقام رضا و تسلیم باشد هر چه برای او خدا خواست به آن راضی باشد.

غزل ۱۲۲

گرفته ماه جمالت ز مهر گردون باج
 اگر ز گلشن رویت نقاب بگشایی
 به یک نگاه بتا ترک مست نرگس تو
 ز شوق کعبه کوی تو رهروان رهت
 ز اختلاف مذاهب چو خوش بیاسودم
 غوامضی که خرد بود عاجز از درکش
 جهان چو قلزم مواج و عشق کشتی نوح
 دلت بسان زجاج^۳ و تنت چو مشکوۃ است
 پی علاج دلم بیش از این مکوش طیب
 خموش باش وز اسرار حق زبان درکش
 نبود در خور این نظم درفشان لامع
 ز عشق روی تو طبعش چو بحر شد مواج

غزل ۱۲۳

تن چو مشکوۃ و دل بسان زجاج
 رویت از آفتاب روشن تر
 نور عشقت در این زجاج سراج
 گیسویت تیره تر ز ظلمت داج^۴

۱. چون باطن همه ادیان عشق و محبت است چنانچه حضرت صادق علیه السلام فرمود لیس الدین الالحب یعنی نیست دین مگر محبت و کسی که به مقام عشق و محبت رسید به نتیجه همه ادیان رسیده است مخالف هیچ دینی نیست و منهاج به کسر یعنی راه واضح.
۲. یعنی کسی که تخلف کرد از کشتی عشق و در آن نشست هلاک شده است و کسی که متمسک شد و در آن نشست نجات یافته است.
۳. اشاره است به تفسیر آیه شریفه نور که مراد از مشکوۃ تن مؤمن است و مراد از زجاجه دل اوست و مراد از مصباح که به معنی چراغ است نور ولایت و محبت حق اولیاء اوست که در دل مؤمن است و مقصود از مطلع غزل بعد هم همین است.
۴. یعنی شب تاریک.

لب لعلت ز فرط شیرینی
 زره آسا دلم مشبک شد
 در جهان گر نجات می طلبی
 عیسی خسته هست در هر دور
 موج زن شد چنان محیط^۲ وجود
 هستی ما به می خراب کنید
 برده است از نبات مصر رواج
 بسکه شد بر خدنگ^۱ تو آماج
 نیست جز عشق بهر تو منهاج
 لیک کو خسته ای به فکر علاج
 که نهان شد محیط در امواج
 که نگیرد شه از خراب خراج

فلک عشقت چو شد مکان لامع
 گو محیط فنا شود موج

غزل ۱۲۴

ز زلف روی تو رخسندیده یا به شام سراج^۳
 اگر به آن قد موزون به باغ بخرامی
 مرا که کعبه کویت مطاف جان باشد
 بسی به است ز شاهی گدایی در تو
 تویی که هست بقا مر تو را و ما فانی
 چگونه حسن تو را سفله ای تواند دید
 مران ز درگهت ای خواجه بنده خود را
 براق^۴ عشق جمالش بخواه و رفرف جذب
 حدیث نور و زجاجت گهی شود مکشوف
 اگر ز خیل غمش گشت ملک دل ویران
 و یا که نور عیان شد ز طور در شب داج
 شود به پیش تو خم قد سرو و قامت کاج
 چه حاجت است به طوف جدار چون حجاج
 کجا گدای تو دارد هوای مسند و تاج
 تو بی نیاز ز مایی و ما به تو محتاج
 که ننگرد به تو جز از ره عناد و لجاج
 کجا رود اگر از درگهت کنی اخراج
 چو خواهی آنکه نمایی به درگهش معراج
 که می خوری ز کف شاهدهی به جام^۵ زجاج
 چه غم که شاه نگیرد ز ملک ویران باج

نموده جای چنان عشق وی به جان لامع
 که از دلم نرود گر ز من برند اوداج^۶

۱. یعنی تیر.

۲. یعنی دریا.

۳. یعنی چراغ.

۴. آری وسیله عروج سالک دو چیز است یکی عشق خودش و دیگر کشش حق که فرمود جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین یعنی کششی از کشش های حق هم وزن عمل جن و انس است.

۵. یعنی جام آبگینه.

۶. یعنی رگهای گردن.

غزل ۱۲۵

غیر جانان این جهان هیچ است هیچ
 هستی اندر نیستی^۲ پنهان بود
 چیز دیگر نیست غیر از آب بحر
 او چو آب است و جهان همچون سراب^۳
 پیش حسن دلبر محبوب ما
 با رخ تابنده و رخشان وی
 چشمه حیوان نجویم چون خضر
 علم یک نقطه است^۴ آن هم عشق اوست
 لامعا گر فارغی از عشق یار
 حاصل عمرت بدان هیچ است هیچ

غزل ۱۲۶

ماراست وصال تو تمنا و دگر هیچ
 ترسم که برم حسرت دیدار تو بر خاک
 خوش آنکه نمایی رخ و من جان بسپارم
 زاهد طلبد حور ز تو این چه قصور است
 از دشمنی نفس گرت میل امان است
 وصل تو و آن عیش مهنا و دگر هیچ
 برقع بگشا زان رخ زیبا و دگر هیچ
 مردن ز من و وز تو تماشا و دگر هیچ
 ما را ز تو باشد تو تقاضا و دگر هیچ
 با پیر مغان کن تو تولا و دگر هیچ

۱. اشاره است به خیر نبوی (ص) که فرمود الدنيا حلم نائم یعنی دنیا چون خواب پریشان است که تعبیر ندارد و آن را اضغاث و احلام گویند.

۲. یعنی این کثرات که به نظر هست می آید نیست وحدت که نیست در نظر می آید هست.

۳. اشاره است به آیه مبارکه کسراب بقیعه یحسبه الظمان ماء یعنی چون سراب بیابان وسیع که تشنه آن را آب گمان می کند و حال آنکه آب نیست.

۴. اشاره است به خیر شریف علوی که فرمود العلم نقطة کثرها الجاهلون یعنی علم یک نقطه است ولی جهال زیاد کرده اند و آن نقطه عشق است و چون حقیقت آن جناب عشق بود فرمود و انا النقطة یعنی و من هستم آن نقطه.

خواهی چو خضر گر بشوی زنده جاوید
گر آرزوی جام^۱ جمت هست چو جمشید
موجود نباشد به جهان هیچ به جز دوست
خواهی اگر ت جلوه کند شاهد وحدت
خواهی که دل آزرده نگردي به دو گیتی
از خود مکن آزرده دلی را و دگر هیچ
لب نه تو بر آن لعل شکر خا و دگر هیچ
بنمای دل تیره مصفا و دگر هیچ
اشیاء عکوسی^۲ به مرایا و دگر هیچ
یکسو بزن این کثرت اشیاء و دگر هیچ
گر از غم ایام تو را میل خلاصی است
لامع بطلب ساغر مینا و دگر هیچ

غزل ۱۲۷

به غیر راه محبت مجو طریق صلاح
دل تو مخزن اسرار و عشق مفتاحش^۳
بخور شراب به آواز چنگ و بربط و نی
از آن مئی که تو را جان تازه ای بخشد
به روی موی تو هر کس که دیده بگشوده است
به غیر سر و قد و سیب غنغب تو کسی
ز راه لطف تو گهگاه نیز یادی کن
بریخت نرگست از خون ما گنه نبود

۱. گذشت که مراد از جام جم دل مصفا است.

۲. یعنی اشیاء چون مرایا و آینه‌ها باشند که عکوس اسماء و صفات حضرت حق جل و علا در آنها منعکس است.

۳. یعنی کلید.

۴. نجاج به فتح یعنی رستگاری و فیروزی.
۵. شب قدر شبی است در ایام سال مخفی است اختلاف زیادی است از فریقین در تعیین آن ولی از اشارات کلمات اهل وحی و تنزیل معلوم می‌شود که مراد شبی است که اتصال به نور ولایت برای مؤمن واقع شود فلذا هر کسی شب قدری دارد اگر بتواند درک کند یعنی شبها مشغول ذکر شود تا شبی نور ولایت به دلش بتابد که شب قدر او همان شب است هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی چنانچه شب قدر حضرت رسول (ص) شبی بود که برایش پرده برداشته شد و قرآن بر او نازل شد و حقایق مکشوف شد و سوره قدر دلیل بر این مطلب است.

۶. روز استفتاح روز نیمه ماه شعبان است که روز تابش نور امام زمان (ع) است چه روز تولد آن جناب است و این روز را هم کسی درک می‌کند که از نور امام زمان استناره نماید.

۷. یعنی سیب.

گرت ز غصه ایام میل راحتی است
 بگویر از کف ساقی عشق ساغر راح^۱
 چو صبح عید شب تیره‌ات شود روشن
 به محفل ار تو بر افروزی از قدح مصباح
 مر از عالم ابدان به جز ملامت نیست
 خوشا دمی که کنم سیر عالم ارواح
 دگر چه بیم ز سیل فنا بود لامع
 چو در سفینه تو را نوح وقت شد ملاح

غزل ۱۲۸

تا که باب دل خود را نمایی مفتوح
 هست مفتاح در دل به کف دلبر تو
 فصل گل از چه دهی توبه‌ام از می زاهد
 عشقت ار هست میندیش ز طوفان فنا
 مصحف حسن تو را خلق جهان آیاتی^۲ است
 بسکه آمد به دل خسته ز مژگان تو تیر
 دانه تخم در این مزرعه بفشان آخر
 نیست جز دوست به گیتی بگشا دیده دل
 نشود روح تو محفوظ ز انواع فتوح
 دل به او ده که کند باب دلت را مفتوح
 که در این فصل ز توبه است مرا توبه نصوح
 کاندرا این بحر بود عشق تو را کشتی نوح
 که ندارد بر کس حاجت تفسیر و شروح
 چون زره گشته مشبک دل زار مجروح
 ورنه خرمن نبری چون رودت از تن روح
 تایبایی تو خود این مسئله در عین وضوح
 گوش تسبیح شنو نیست وگرنه لامع
 عالمی پر بود از زمزمه یا سبوح^۳

۱. یعنی شراب.

۲. اشاره است به آیه شریفه ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة البحر مانفدت کلمات الله یعنی اگر درختان زمین قلم شود و هفت دریا مرکب نمی‌توانند کلمات یعنی مخلوقات خدا را بنویسند یعنی تمام نمی‌شود که خدا مجموع عالم را تشبیه فرموده به کتابی که عوالم وجود چون سور و یا چون ابواب و فصول آن و اجناس و انواع موجودات چون آیات و افراد مخلوقات چون کلمات آن کتاب است چنانکه قرآن کتاب تدوینی یعنی نوشتنی حق است مجموع عالم هم کتاب کونی و وجودی اوست عز اسمه زیرا تمام کثرات عالم مظاهر اسماء و صفات حقند محاسن و کمالات حق از آنها ظاهر است.

۳. اشاره است به آیات متعدده تسبیح چون یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض یعنی تسبیح می‌کنند خدا را آنچه که در آسمانها و آنچه که در زمین است.

غزل ۱۲۹

کسی تمیز دهد در جهان فساد و صلاح
 مرا صلاح و فساد آن بود تو اندیشی
 به روی موی تو آن را که روز و شب نظر است
 ز بهر فتح در دل مدد مجوی از عقل
 ندیده‌ام ز بتان در جهان به حسن رخت
 مرا به وصل رخ خویش دی بشارت داد
 عجوز دهر از آن بکر مانده با شوهر
 فرح فزاست می اندر بهار و طرف چمن
 که گیرد از کف پیر طریق ساغر راح^۱
 که من فساد ندانم کدام و چیست صلاح
 هماره خرم و خوش باشدش صباح و رواح^۲
 گشوده می نشود باب دل از این مفتاح
 منی که در همه عمر بوده‌ام سیاح
 بین چگونه فرییم همی دهد به مزاح
 که هیچ مرد به این زن نکرد میل نکاح
 خصوص از کف مه طلعتان شوخ و ملاح^۳

چو جلوه کرد رخس دوش لامعا گویی
 ز آفتاب جمالش طلوع کرد صباح

غزل ۱۳۰

کسی که قبله او نیست انجمال صبیح
 ز درک ذات تو عاجز شده است عقل سلیم
 رخ تو برد ز دست^۴ کلیم دست سبق
 دگر ز چشمه حیوان کجا نماید یاد
 حرام باد مرا لذت غم عشقت
 به صدر مصطبه^۵ جایم دهند می خواران
 به خویشتن نتواند کس این طریق سپرد

۱. یعنی می.

۲. یعنی شب.

۳. ملاح به کسر میم جمع ملیح است یعنی نمکین.

۴. گذشت که حضرت کلیم (ع) به امر حق دست خود را به گریبانش داخل می کرد سپس بیرون می کرد چون

پنجه آفتاب می درخشید یعنی روی تو در نورانیت از دست کلیم دست پیشی برده است.

۵. یعنی میخانه.

۶. اشاره است به این شعر حافظ شیرازی که فرموده:

که من دلشده این ره نه به خود می‌بویم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

ز سر عشق می‌رس از خرد که حیران است مگر که عشق دهد سر عشق را توضیح
 به باغ ای گل من بی تو کی رود لامع
 که بی جمال تو گل گشت گلشن است قبیح

غزل ۱۳۱

جهان کجا شود از عقل^۱ جمله صلح و صلاح
 چه مختلف شود آراء مردمان از عقل
 ز اختلاف بود هر نزاع و شر و فساد
 خلاصه صلح کلی را که جمله منتظرند
 چه جای صلح که عالم ز عشق ظاهر شد
 چه عشق کرده ز ذرات ظاهر این اجسام
 پس ای که طالب صلحی طریق عشق بجو
 چو صلح کل به جهان مستقر شود آن روز
 بیا که نوبت عشق است و دور صلح جهان
 گشاده ساقی عشاق باب میخانه
 بگیر از کف ساقی شراب عشق و بنوش
 مگر که عشق کند عاقبت جهان اصلاح
 ولی ز عشق شود متحد به صلح و صلاح
 ز اتحاد بود هر صلاح و خیر و فلاح
 به غیر عشق به گیتی نباشدش مفتاح
 وزو به پاست همی گردش مسأ و صباح
 هم او نموده ز اجسام باهر این ارواح
 که در جهان نبود غیر عشق راه نجات^۲
 بود ز بهر بشر روز عید و استفتاح^۳
 به شرق و غرب گشاده است نسر^۴ عشق جناح
 صلا بداده و در کف گرفته ساغر راح^۵
 که تا هماره شود خرمیت صباح و رواح^۶

ز عقل نور چه جویی چو عشق لامع شد
 که در صباح نجوید کسی دگر مصباح^۷

۱. لذا به حضرت رسول (ص) که عقل کل بود خطاب می‌رسد لو انفقت ما فی الارض جمیعاً لما الفت بین قلوبهم ولكن الله الف بین قلوبهم یعنی اگر همه آنچه که در زمین است انفاق کنی به مردم نتوانی دل‌های این مردم را با هم مهربان کنی ولی خدا دل‌های آنها را با هم مهربان می‌کند به وسیله تابش نور عشق و ولایت لذا بعد از این آیه می‌فرماید فاصبحتم بنعمة اخوانا یعنی صبح کردید در حالی که با هم برادر بودید و گذشت که یکی از تعبیرات نور ولایت نعمت است پس اصلاح جهان و صلح کل به وسیله عشق می‌شود لا غیر.

۲. گذشت یعنی رستگاری.

۳. گذشت که روز نیمه ماه شعبان است اشاره به ارتباط به نور امام زمان است زیرا اصلاح عالم و صلح کل نشود مگر به تابش نور ولایت از امام زمان به دل‌های مردم که و اشرفت الارض بنور ربها یعنی زمین خواهد درخشید به نور پروردگار زمین یعنی امام زمین.

۴. گذشت که نسر طائری است عظیم الجثه و جناح یعنی بال و پر.

۵. گذشت یعنی می.

۶. گذشت یعنی شب.

۷. گذشت یعنی چراغ.

غزل ۱۳۲

تا نیاری به کف از راح تو مفتاح فتوح
در میخانه بزن گر طلبی فتح و ظفر
گر خلاصی ز غمت هست هوس باده بنوش
دل سودا زده از زلف تو دوشم می گفت
از خدنگ مژهات این دل بیحاصل من
دیده در هجر تو از اشک چنان طوفان کرد
کی شود باب فتوحات به روح فتوح
کز در مدرسه حاصل نشود هیچ فتوح
که بود باده صفای دل و هم صیقل روح
شب سحر گشت نشد سلسله ای زان مشروح
گشته در خون خود آغشته چو مرغ مذبح^۱
که شد از یاد ز سیل مژهام قصه نوح
آنکهی می دمدت صبح سعادت لامع
کز کف یار صبیحی رسدت جام صبح

غزل ۱۳۳

اندر این راه کسی یافته مفتاح فلاح
چون به یاد رخت ای دوست نباشم شب و روز
عجبی نیست اگر زر بنماید مس قلب
گوهری در صدف جمله ندیدم جز عشق
کفر زلفت من آشفته نمودی گمراه
تو در انظار شوی کوچک اگر کبر کنی
که بگیرد ز کف پیر مغان ساغر راح
که مرا یاد تو فرخنده کند شام و صباح
آنکه آرد به کف از عشق جمالت مفتاح
چون شدم در یم^۲ ادیان و مذاهب سیاح^۳
گر به راهم نگرفتی مه رویت مصباح
لیک پیوسته بزرگی چو کنی خفض^۴ جناح
ناامیدی ز در میکده لامع کفر است
بگشایند درت گر بنمایی الحاح^۵

۱. یعنی ذبح شده و سر بریده. ۲. گذشت یعنی دریا.

۳. یعنی سیاحت کننده و گردش کننده.

۴. یعنی پست کردن پر و بال چون جوجه‌ها که نسبت به مادرشان می‌کنند لذا این لفظ در مقام تواضع و

افتادگی استعمال شد.

۵. یعنی التماس و اصرار.

غزل ۱۳۴

شنیدم این سخن از پیر می فروش صریح
 روم به میکده از می نشاط دل جویم
 کسی که باغ فرح بخش عارض تو بدید
 جهان فناست به جز دوست باورت گر نیست
 چنان به حسن تو واله شدم که گر پرسند
 به کام اهل محبت چو شهد شیرین است
 ز بهر بوسه به پیشیت به جام بوسه زخم
 جهان اگر طرفی می نهند هم طرفی
 قدم به تربت من ترسم عاقبت نهد
 به باده مرده همی زنده می نمود مسیح
 که دل ز صومعه بگرفت و خرقة و تسبیح
 به گلستان نرود دیگر از پی تفریح
 ز جنگ و نی شنو این نکته با بیان فصیح
 ز حسن و قبح ندانم حسن کدام و قبیح
 سخن اگرچه بود تلخ زان دهان ملیح
 که گفته اند کنایت^۱ به است از تصریح
 غلام همت آنم که می دهد ترجیح
 ز بسکه هست بهر خطوه اش قتیل و ذبیح

علاج تنگ دلی جام می بُود لامع

ز باده صدر تو گردد وسیع^۲ و قلب فسیح

غزل ۱۳۵

جانان اگر ز پرده کنی آشکار رخ
 تا مهرخان به حسن ننازند بیش از این
 روشن شود چو روز شب تیره جهان
 در زلف تیره عارض تابان تو بود
 پوشد ز شرم روی تو هر گلعدار رخ
 ظاهر نمای بر همه خورشیدوار رخ
 سازی عیان چو ماه اگر ای نگار رخ
 همچون مهی که کرده عیان ز ابر تار رخ

۱. علماء علم ادب گویند الکنایة ابلغ من التصریح یعنی به کنایه مطلب را بیان کردن بلیغ تر است از تصریح کردن به آن.

۲. اشاره است به کلام نبوی (ص) در تفسیر آیه مبارکه ومن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه یعنی سینه کسی را که خدا باز کرد برای اسلام پس او بر نوری است از پروردگار خود فرمود اذا دخل النور فی القلب انفسح القلب و استوسع یعنی چون نور خدا داخل قلب شود قلب گشاده شود و وسعت پیدا کند پرسیدند یا رسول الله (ص) نشانه تابش نور خدا در چیست فرمود التجافی عن دار الغرور و الانابة الی دار الخلود و الاستعداد للموت یعنی نشانه تابش نور خدا در دل سه چیز است اول پهلو خالی کردن از دنیا دوم تمایل به سوی خانه خلود سوم مهیا شدن برای مرگ.

سرویست قامت تو و رویت چو میوه‌اش
 نشنیده کس که سرو بیارد به‌بار رخ
 جان رونما کنم اگر ای یار مه جبین
 بنمایی از وفا به‌من دلفکار رخ
 دیگر مجو ز بلبل شیدا قرار و صبر
 گل آشکار چون کند اندر بهار رخ
 شاید که خاکپای تو باشد به‌این امید
 سایم همی چو باد به‌هر رهگذار رخ
 گر آرزوی خواجگیت هست لامعا
 بر آستان دوست بنه بنده‌وار رخ

غزل ۱۳۶

از یک نگه و اشارت آن شوخ
 در کشور حسن و ملک خوبی
 قاصر بودم بیان ز وصفش
 ویران شد اگر دلم ز هجرش
 بر گو چه ثمر ز دیده دارد
 کرد ایمنم از شکوک و اوهام
 گفتا که خرد به‌وجه می ده
 جز باد نداد مژده از او
 دل برد ز ما به‌غارت آن شوخ
 دارد سمت امارت آن شوخ
 بیرون بود از عبارت آن شوخ
 از وصل کند عمارت آن شوخ
 آنکو نکند زیارت آن شوخ
 تا داد مرا بصارت^۱ آن شوخ
 آموخت چو خوش‌تجارت^۲ آن شوخ
 داده به‌صبا سفارت آن شوخ
 شوخی بنگر که لامعش را
 بر وصل دهد بشارت آن شوخ

۱. یعنی نور دل.

۲. اشاره است به‌آیه شریفه یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم الی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و الیوم الاخر و تجاهدون باموالکم و انفسکم یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید آیا می‌خواهید شما را هدایت کنم به‌یک تجارتی که شما را نجات بدهد از عذاب دردناک و آن این است که ایمان بیاورید به‌خدا و رسول او و عالم آخرت و مجاهده کنید به‌مال و جان خودتان در راه خدا و این نشود مگر به‌غالب شدن محبت خدا بر جان و مال شما پس این نشود مگر به‌می عشق و ولایت که مضمون شعر است زیرا می‌عشق عقل را می‌برد و انسان می‌تواند از مال و جان بگذرد و الا عقل نمی‌گذارد عاقل را که از مال و جانش در راه کسی بگذرد.

غزل ۱۳۷

پرده چون از رخ آن مهر درخشان افتاد
جبل^۲ طور دل از جلوه او مندک شد
دیده برگلشن رخسار تو هرکس که گشود
نتوان یافت دگر در دو جهان هشیارش
نه من از آن گل رویت بنوا هستم و بس
دولت عشق توام ثروت قارون بخشید
طائر دل که به گلزار جنان مأوا داشت
هرچه خواهی بکن آزرده مکن خواطر کس
کی غمینت به جهان در طلب شادی شد

مقصدی نیست به جز وصل رخت لامع را
حوری و قصر و جنان همت دونان^۳ افتاد

غزل ۱۳۸

گر دست ما به دامن پیر مغان رسید
اسرار هر دو کون شد از بهر ما عیان
حق را عیان بدید ز برهان خلاص شد
مرغی است جان فتاده به ویران ز باغ قدس
شوی بی نشان چو خواهی از آن بی نشان نشان
می ده که دل نیست به عیش بهار و گل

۱. و اشرف الارض بنور ربها یعنی درخشید زمین به نور پروردگار زمین که تأویل شده است پروردگار زمین
به امام زمین.

۲. یعنی کوه.

۳. یعنی اشخاص پست و فرومایه.

گفتم که از دهان تو هیچم نشد نصیب گفتا ز هیچ بهره کسی را چسان رسید
 گردید خوش ز بار غم بیکران^۱ سبک آنکه شُ ز پیر میکده رطل گران رسید
 لامع شد ایمن از فتن آخرالزمان
 از چشم فتنه جوی تو اش تا امان رسید

غزل ۱۳۹

آنرا که چشم مست تو مست و خراب کرد تا داد درس عشق مرا مصحف رخت
 راه صواب نیست به غیر از طریق عشق راه هرکس که دل به مهر مهی در جهان نداد
 عشقی نهاد در سر هرکس حق از ازل یکسر جهان خراب شود عاقبت ولی
 گریست شیخ در به رخ از مسجدم چه غم ساقی بیار باده و تعجیل کن تو نیز
 دردش دوا و حاجت او می شود روا آن دیده‌ای که طلعت آن ماه را بدید
 خوشبخت آنکه کرد در اینجا^۲ حساب خویش کاسوده خود ز محنت یوم الحساب کرد
 لامع چو خور حجاب ندارد جمال دوست
 از کثرت ظهور خود اندر حجاب کرد

غزل ۱۴۰

دوش دل از طلعت جانان غریق نور بود
 جان ز دیدار جمالش تا سحر مسرور بود

۱. یعنی بی اندازه.

۲. یعنی چهارپایان.

۳. اشاره است به حدیث شریف نبوی (ص) که فرمود حاسبوا قبل ان تحاسبوا یعنی حساب خود را بکنید پیش از آنکه حساب شما را بکنند.

رخ چو خور افروخته قامت چو سرو افراخته
 زلف مشکینش مجعد نرگش مخمور بود
 مست بیخود گشت جان از جلوۀ انوار دل
 فی‌المثل جان چون کلیم و دل بسان طور بود
 کرد ظاهر بهر ما یک جرعه از صهای^۱ عشق
 آنچه ادراکش ز بهر عقل نامقدور بود
 وین عجب بین رند را بس ننگ باشد در جهان
 ز آنچه زاهد فضل دانست و بر آن مغرور بود
 گشت از مرات قلب^۲ ما هویدا عاقبت
 آنچه اندر غیب هستی در ازل مستور بود
 نیست زاهد را نظر جز بر بهشت و قصر حور
 لیک ما را در جهان وصل رخس منظور بود
 از شراب نرگس خمار وی هستیم مست
 مستی ما نی ز جام باده انگور بود
 خم می مشکوة و می مصباح^۳ لامع اندر آن
 در کف ساقی زجاج آن ساغر بلور بود

غزل ۱۴۱

کسی کاو مهر ^۴ جانانی ندارد	سراسر تن بود جانی ندارد
بی خواب و خور آنکس شد چو حیوان	که ذوق عیش انسانی ندارد
ز وصل دوست سامان یابد آخر	سری کز هجر سامانی ندارد
نه جانان است هرکس را که باشد	خط و خالی ولی آئی ندارد
بود هر درد را درمان به جز عشق	که آن دردی ست درمانی ندارد

۱. صهای یعنی می.

۲. زیرا دل انسان مظهر اتم و اکمل شئونات مکنونه در غیب هستی است و نسخه جامعه عالم است.

۳. اشاره به آیه نور است. ۴. چه مهر از آثار جان است نه تن.

نشاید کس چو موسی رهبری را
 چو او گر علم چوپانی ندارد
 نبارد ابر رحمت بر کسی کاو
 سحرها اشگ ریزانی ندارد
 بهشت عارف آمد حق چو زاهد
 هوای حور و غلمانی ندارد
 به حق بشناس حق لامع که خورشید
 به جز خود هیچ برهانی ندارد

غزل ۱۴۲

دل دیوانه من لایق زنجیر نبود
 ورنه تقصیر از آن زلف گره گیر نبود
 دی نمودی رخ و روی همه خوبان جهان
 پیش رخسار تو جز صورت تصویر نبود
 اینچنین مهر رخت جای نمی کرد به دل
 طینت من اگر از عشق تو تخمیر نبود
 ساخت کار من دلخسته خدنگ مژغات
 دیگر از ابروی کج حاجت شمشیر نبود
 ریختی خونم و با آنکه تو خود میدانی
 که مرا هیچ به جز عشق تو تقصیر نبود
 زاهد از عشق تو منعم کند و غافل از آن
 که مرا غیر غم عشق تو تقدیر نبود
 اگر از عشق تو ز رشد مس قلم چه عجب
 در جهان چونکه به جز عشق تو اکسیر نبود
 تیر آهم که ز خارا گذرد در عجبم
 کز چه او را به دل سنگ تو تأثیر نبود
 دوش در خواب بدیدم مه و روشن چون روز
 گشت کان رابه جز از روی تو تعبیر نبود
 تا نمردم ز فراق نشدم زنده به وصل
 غیر از این هجر تو را چاره و تدبیر نبود
 کی شدی بهر کسی صبح سعادت لامع
 تا که او را به سحر ناله شبگیر نبود

غزل ۱۴۳

آنانکه رخ دلکش و زیبایی تو دیدند
 عشق تو گزیدند و ز غیر تو بریدند
 با کوی تو کی رو به سوی کعبه نمودند
 با روی تو کی جنت رضوان طلبیدند
 با لعل لب نوش تو کی در پی کوثر
 با نرگس خمار تو کی باده کشیدند
 از شوق دریدند چو گل جامه خود را
 از باد صبا مژده وصلت چو شنیدند

این راه سپردند ولی با کشش حق باکوشش خود چونکه به جایی نرسیدند
 بردند بسی سود به بازار حقیقت آنان که جهان داده و عشق تو خریدند
 لامع خنک آنان که به یاد حق از این خلق
 یکسر بیریدند و به کنجی بخزیدند

غزل ۱۴۴

کنون که دل ز من خسته آن نگار ببرد
 به خواجگی دو عالم نظر نخواهد کرد
 جمال دوست کجا نقش بنددش در دل
 خلاص می شود از هم و غم و محنت دهر
 هر آنچه ریخت به ساغر ز بهر ما ساقی
 بماند زنده جاوید در جهان آن کس
 به حیرتم که به دست فراق از چه سپرد
 هر آنکه آن شهنش از بندگان خویش شمرد
 کسی که لوح دل از نقش غیر وی نسترد
 ز دست ساقی عشاق آنکه باده بخورد
 کمال لطف و عنایت بود چه صاف و چه درد
 که پیش از آنکه بمیرد ز حب دنیا مرد
 مدار دست ز دامان خضر ره لامع
 که هیچ کس به خود این راه پر خطر نسپرد

غزل ۱۴۵

در هر دو جهان غیر توام یار نباشد
 کردیم به عالم نظر از دیده تحقیق
 اشیاء جهان جمله چو آینه و در آن
 بی پرده چو خورشید جمال تو بتابد
 دشوار بود گرچه ره عشق ولیکن
 جز آنکه کشد رطل گران از کف رندان
 دیگر نکنم آرزوی باده خمار
 خورشید بود جلوه گر از جمله ذرات
 غیر از گل رخسار تو کاو را نبود خار
 جز عشق جمال تو مرا کار نباشد
 در دار جهان غیر تو دیار نباشد
 جز روی نکوی تو پدیدار نباشد
 خفاش ولی لایق دیدار نباشد
 با بدرقه لطف تو دشوار نباشد
 در این ره دشوار سبکبار نباشد
 جز لعل توام باده و خمار نباشد
 افسوس که کس واقف اسرار نباشد
 در گلشن عالم گل بیخار نباشد

هر شب به سحر قافله عشق روان است
 آوخ که مرا طالع بیدار نباشد
 لامع لمعان یافت ز لمعات جمالت
 جز طلعت تو مطلع الانوار نباشد

غزل ۱۴۶

خوش آنکه در جهان سرو کارش به جام شد
 نبود شگفت زنده جاوید گر شود
 بردیم ره به کوی سلامت ز میکده
 زاهد به سوی کعبه و ما سوی دل شدیم
 چون جلوهای ز قامت آن یار شد عیان
 دوشم نسیم صبح دل مرده زنده کرد
 عاشق به ننگ و نام نظر کی کند که او
 از صبح و شام کی بود آگاهیش دگر
 عیش دو کون یکسره او را به کام شد
 دل مرده ای که همدم عیش مدام^۱ شد
 آری سرای میکده دارالسلام شد
 تا زین دو خانه جلوه گه حق کدام شد
 دل وجد کرد گفت قیامت قیام شد
 از بوی گیسویت که از آن در مشام شد
 نامش ز ننگ باشد و ننگش ز نام شد
 آن را که صبح روی تو موی تو شام شد
 لامع نظر نکرد به آب خضر دگر
 خاک سرای میکده اش تا مقام شد

غزل ۱۴۷

طرب عاشقان به شب باشد
 وقت آسودگی ز صحبت خلق
 هر که خواهد لقاء طلعت دوست
 هر سحرگه به خلوت معشوق
 از کف ساقی نکو طلعت
 باده ای بی صداع و جام ظهور
 راستی شب گه طرب باشد
 گاه راحت ز هر تعب باشد
 روز در انتظار شب باشد
 عاشقان را صلا^۲ زرب باشد
 ساغر باده شان به لب باشد
 نه می زاده^۳ عنب باشد

۱. دو معنی دارد یکی می و دیگر همیشه و اینجا معنی اول مراد است.

۲. یعنی خواندن و آواز دادن.

۳. یعنی انگور.

نیست عاشق هرآنکه شب خسید
دوست بیدار و عاشقش در خواب
گریه از خوف حق در آخر شب
بهر این اهل دل خوشند به روز
خواب از عاشقان عجب باشد
این نه رسم و ره ادب باشد
خنده روز^۱ را سبب باشد
که مر او را شب از عقب باشد
هرکه را فیض شب بود رویش
روز لامع ز نور رب باشد

غزل ۱۴۸

عاشقان را در جهان وصل رخت منظور بود
نی چو زاهد مقصد ایشان بهشت و حور بود
از شراب عشق وی ما مست بودیم و خراب
بیشتر از آنکه اسمی از می انگور بود
گشت در میخانه ظاهر بهر ما از خط جام
آنچه اندر مدرسه بر اهل آن مستور بود
وعظ واعظ را به گوش خود شنیدم بارها
سر به سر گفتار او دیدم کلام زور بود
دیده دل باز کن زیرا که اندر آخرت
کور^۲ باشد هرکه اندر دار دنیا کور بود
شد قرین با مقصد خود رند از راه نیاز
زاهد از مقصد به دور افتاد چون مغرور بود
لامعا گویند صابر باش در عشقش ولی
صبر با عشق جگرسوزش کجا مقدور بود

۱. اشاره است به خیر شریف من سحر باللیل سر بالنهار یعنی هرکس سحرخیزی کند روز مسرور باشد.
۲. اشاره است به آیه شریفه من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی یعنی کسی که در دنیا کور باشد در آخرت هم کور است.

غزل ۱۴۹

در جهان هیچ دلی کاشف اسرار نشد
 دیده‌ای کان نشد از نور جمالت روشن
 آفتابی تو و عالم همه فئی است و ظلال
 هیچ دیار در این دار نباشد جز تو
 هر دلی را که غم عشق تو ویران نمود
 هر که از نرگس مخمور تو نوشید شراب
 نشد از دام غم و محنت عالم آزاد
 تا که بیگانه ز اغیار نگرود هرگز

لامعا گشت مکرر به جهان هر سخنی
 سخن عشق بد آن نکته که تکرار نشد

غزل ۱۵۰

برقع چو ز رخسار دل آرای تو افتاد
 آینه صفت محو تماشای تو گردد
 هشیار نخیزد به صف حشر کسی کاو
 دیگر نشود منتظر روز قیامت
 پیوسته بود سجده‌گه اهل محبت
 یکسر دو جهان داد و غم عشق تو بخرید
 کی مهر سما در نظرش جلوه نماید
 در راه تو شیرین شودش هر چه بود تلخ

آن دل شود آگه ز پریشانی لامع
 کاندر شکن زلف چلیپای تو افتاد

غزل ۱۵۱

تا کسی خاک دری را به رخ خویش نساید
 کی بر او شاهد مقصود عیان جلوه نماید
 چهره یار کجا جلوه کند در دل سالک
 زنگ اغیار گر از آینه دل نزداید
 مهر پنهان شود اندر پس صد پرده ز خجلت
 ماه من از رخ رخسنده اگر پرده گشاید
 دل مکن رنجه گرت مهر و یا ماه بگفتم
 تنگی لفظ بر این داشت مرا ورنه نشاید
 دم ز اعجاز مسیحا نتوان پیش لب زدن
 کز دمی روح به صد قالب بی‌روح فزاید
 در دلم سوخت چنان آتش عشق تو هوسها
 که مرا در دو جهان هیچ به غیر از تو نباید
 تا به کی آه کشم از غم هجر تو نگارا
 جان من نیز ز تن کاش که با آه برآید
 ببرد گوی سعادت به جهان آنکه دلش را
 آن سر زلف چو چوگان تو چون گوی رباید
 گر بقا می‌طلبی عشق رخ دوست طلب کن
 که به جز عشق جمالش به جهان هیچ نباید
 بلبل از عشق رخ گل کند این نغمه سرایی
 لامع از عشق رخ رشگ گلت چون نسراید

غزل ۱۵۲

ماسوای تو اش برفت از یاد

بر جمالت هر آنکه دیده گشاید

در جهان نیست مثل و مانندت
 خم شد از رشگ قامتت به چمن
 جز دل شاد نیست جای غمش
 زنده شد دوش این دل مرده
 فلسفی را دلیل عقل و ولی
 تن قفس گشته بهر مرغ دلم
 شد خراب از غمت اگرچه دلم
 چون تو فرزند مام^۱ دهر نژاد
 قد سرو و صنوبر و شمشاد
 گر تو خواهی غمش بجودل شاد
 بوی زلف تو چون شنید از باد
 عشق ما را لکل قوم^۲ هاد
 خوش دمی زین قفس شود آزاد
 لیکن از این خراب شد آباد
 لامع از عشق روی تو ای گل
 همچو بلبل همی زند فریاد

غزل ۱۵۳

به روی دلکش جانان نظر توانی کرد
 به همنشینی وی گر تو را بود میلی
 همای عشق اگر سایه بر سرت فکند
 پیر پناه به میخانه از حوادث دهر
 چو روز مولدت^۳ از هر گناه پاک شوی
 اگر اطاعت پیر مغان کنی یکسر
 به ظل^۴ وی تو اگر سالکا پناه بری
 هوای عالم سفلی^۵ ز سر نکرده برون
 اگر سوای وی از دل به در توانی کرد
 به ناله شب و آه سحر توانی کرد
 هماره سلطنت بحر و بر توانی کرد
 مگر که حفظ خود از هر خطر توانی کرد
 ز آب میکده غسلی اگر توانی کرد
 جهان مطیع خود از خشک و تر توانی کرد
 ز نفس و وسوسه آن حذر توانی کرد
 کجا به عالم علوی^۶ سفر توانی کرد

۱. یعنی مادر.

۲. کلمه هاد در این آیه تأویل شده به حضرت علی (ع) که حقیقت عشق و ولایت است.

۳. به فتح میم و کسر لام اسم مکان است یعنی محل ولادت چون گناه از هوای نفس است و نور ولایت ضد آن است لذا اگر به آب میکده که شراب محبت است جان خود را شستشو کند هوای نفس زائل می شود و گناه معدوم می شود.

۴. چون پیر طریق مظهر نور ولایت است و گفتیم نور ولایت ضد هوای نفس است لذا هر کس به ظل پیر پناه برد از شرور نفس در امان خواهد بود که مولوی می فرماید:

دامن آن نفس کش را سخت گیر

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر

۵. به کسر سین یعنی پایین که عالم جسم است.

نکرده تا ز ریاضت حصار تن ویران
 کجا به محفل روشن دلان دهندت راه
 به باغ دلکش جان کی گذر توانی کرد
 اگر نه شمع صفت ترک سر توانی کرد
 قدم به شهر ولا آنگهی نهی لامع
 که پیش تیغ بلا سر سپر توانی کرد

غزل ۱۵۴

از خم عشق کسی را که به کف جام افتاد
 ظل^۷ ممدود بجست از همه آفات بجست
 از یکی جلوه که در روز ازل کرد رخس
 دیده عشق جز او هیچ ندید از پاکی
 ره به سر منزل مقصود کجا خواهد برد
 دم ز اسرار حقیقت مزن اندر بر شیخ
 پرده بردار ز مهر رخت ای صبح امید
 گشت از قید غم و محنت عالم آزاد
 شور عشق تو کسی را که نباشد در سر
 شجر زندگیش عاقبت آورد ثمر
 خواطر از تیرگی صومعه شستیم به می
 زیر سجاده نسازیم نهان می که دگر

هرکس از وصل نگاری به جهان شاد ولی
 لامع دلشده از وصل تو ناکام افتاد

۶. به کسر عین یعنی عالم بالا که عالم روح است.
 ۷. یعنی سایه کشیده شده.
 ۸. مراد از اعدام کثرات اشیاء است که وجود ندارند ولی مظاهر اسماء و صفات حقند.
 ۹. یعنی غیر حق چیز دیگر هم دید درحالی که جز حق موجودی نیست.
 ۱۰. مراد طریق علوم مجازی و ظاهریه است که ظنون و اوهامی بیش نیست تولید یقین نمی کند.
 ۱۱. انعام به فتح الف یعنی چهار پایان.

غزل ۱۵۵

چو عکس طلعت ساقی ز جام^۱ جلوه نمود
 نظر در آینه جام کن اگر در دل
 ز دست ساقی باقی بنوش باده عشق
 طریق ظن و گمان است راه استدلال
 بخواه جذبه‌ای^۲ از حق علاوه بر سعیت
 نصیب هر که شود جام عشق^۳ بر داده است
 کجا ز باده خمار نشأ می‌طلبد
 فناست هر چه به جز عشق گر قبولت نیست
 به پیش جام صراحی صفت شدم به سجود
 تورا ست میل تماشای شاهد مقصود
 چو خواهی آنکه حقایق تو را شود مشهود
 ره یقین نبود جز طریق کشف شهود
 که سعی بی‌مدد جذب حق ندارد سود
 نهال زندگی وی ز طالع مسعود
 کسی که می‌چشد از آن لب شراب آلود
 بیا ز قلقل مینا شنو^۴ و نغمه رود
 چو هر چه هست شود عاقبت فنا لامع
 مکن ضمیر مشوش ز فکر بود و نبود

غزل ۱۵۶

ماه من پرده ز رخسار اگر بردارد
 قد موزون وی و لعل لبش هر که بدید
 هوس جنت فردوس کجا خواهد کرد
 شود از وصل تو آخر به بهشتش مأوا
 از شرف پای گذارد چو مسیحا به فلک
 بیش از اینم مکن اندرز و نصیحت ای شیخ
 خضروش آرزوی چشمه حیوان نکند
 گر نیوید ره عشقش به جهان واعظ شهر
 در صف حشر چه غم باشدش از بیم عذاب
 از جمالش همه آفاق منور دارد
 گفت نخلی است که بر سر ز رطب بردارد
 آنکه وصل رخت ای دوست میسر دارد
 هر که از هجر رخت جای در آذر دارد
 با خلوص آنکه سر خویش بر این در دارد
 من نه آنم که دگر گوش به هر خر دارد
 هر که از باده لعل تو لبی تر دارد
 گو رود از پی شغلی که مهمتر دارد
 ذره‌ای هر که به دل مهر ز حیدر دارد

۱. مراد از جام دل است.

۲. یعنی کشش، چه تا کششی از طرف حق سالک را نکشد به کوشش خود نتواند این راه را سپرد.

۳. چه میوه درخت وجود انسان عشق و ولایت است در هر کس نباشد انسان نیست.

۴. یعنی به زبان حال زیرا می و نغمه تولید حالت عشق و محبت می‌کنند.

من نه تنها ز غم عشق تو دارم فریاد هرکه را می‌نگرم شور تو در سر دارد
 ای بسا آب که بر آتش دل زد لامع
 آنکه چون باد به خاک قدمش سر دارد

غزل ۱۵۷

تا که آینه دل پاک ز اغیار نشد هرگز آن جلوه گه نور رخ یار نشد
 هرکه بیگانه شد از مجمع رندان به جهان در حریم حرمش محرم اسرار نشد
 نشود قابل دیدار حقیقت آن کس که برون یکسره از پرده پندار^۱ نشد
 بیخبر باش ز خود تا که خبردار شوی آنکه شد باخبر از خویش خبردار نشد
 تا که از درگه مردی نکشد گرد به چشم هیچ کس لایق دید رخ دلدار نشد
 ره به سر منزل مقصود نیابد هرگز رهبر رهرو اگر حیدر کرار نشد
 خلق عالم همه در خواب گراندند و کسی غیر عارف به جهان آگه و بیدار^۲ نشد
 خبر از حالت عشاق کجا خواهد یافت هرکه در بند غم عشق گرفتار نشد
 کی ز رخ پرده فکندی که به پیش رخ تو روی خوبان جهان صورت دیوار نشد
 هرکه نوشید می از دست تو در صبح ازل تا به شام ابد او عاقل هشیار نشد
 نبود رشته ایمان تو لامع محکم
 تا که گیسوی وی از بهر تو زنار نشد

غزل ۱۵۸

خوش آنکه به سر شور ز سودای تو دارد دائم طرب از نشأه صهای تو دارد
 کی از کف خمار دگر باده ستاند آنکس که می از نرگس شهای تو دارد

۱. مراد کثرت اشیاء است که حجاب وحدت حق و حقیقت است و کثرت بود ندارد نمود و پنداری بیش نیست.
 ۲. یعنی عامه مردم هنوز به مقام اول سلوک که مقام یقظه و بیداری است قدم نگذاشته‌اند به حسب الناس نیام
 اذا ماتوا انتبهوا همه در خوابند مگر سالک عارف که بیدار است.

اسرار قیامت همه مکشوف شد آن را
 کس شاد نباشد ز بلا در همه عالم
 هرگز نکند آرزوی چشمه حیوان
 از دام غم هر دو جهان رست دلی کاو
 نبود ز پی مستی وی رنج خماری
 از افسر شاهی بودش ننگ به دوران
 کو دیده بر آن قامت^۱ رعنای تو دارد
 جز آنکه بلا از غم بالای تو دارد
 لب هر که به لعل طرب افزای تو دارد
 جا در خم گیسوی چلیپای تو دارد
 آنکس که به کف جام ز مینای^۲ تو دارد
 رندی که به سر خاک کف پای تو دارد
 بر حسن بتان دل نهد لامع بیدل
 تا دیده بر آن حسن دل آرای تو دارد

غزل ۱۵۹

ای خوش آن روز که جایم به سر کوی تو بود
 دم به دم دیده من بر رخ نیکوی تو بود
 آنکه خم کرد چو نون سرو سهی را به چمن
 الف قد تو و قامت دلجوی تو بود
 مسجد و صومعه و دیر و کلیسا و کنشت
 هر کجا روی نهادیم هیاهوی تو بود
 گر نسیم سحری کرد جهان عطر افشان
 بی شک از نکته آن طره خوشبوی تو بود
 ما چو زاهد نه پی جنت و حوریم و قصور
 مقصد ما به جهان وصل مه روی تو بود
 شرح ایام فراق از من دلخسته می پرس
 روز هجرت به خدا تیره تر از موی تو بود
 از دل گمشده ما که خبر هیچ نبود
 گشت معلوم که اندر خم گیسوی تو بود

۱. چه قیامت عبارت است از تجلی ذاتی وحدت حقه الهیه که تمام کثرات خلق از آن تجلی فانی می شوند.
 ۲. اشاره است به آیه شریفه لا یصدعون عنها ولا ینزفون یعنی نه در دسر می بینند از شراب بهشتی و نه بیهوش می شوند.

نسبت کشتن عشاق به این چرخ خطاست

ترک خونریز جهان نرگس جادوی تو بود
گرچه لامع به سرود این غزل اما صنما
در حقیقت ز لب لعل سخنگوی تو بود

غزل ۱۶۰

چند در مدرسه مغرور به اوهامی چند
علم باشد چو یکی نقطه^۱ و آن هم عشق است
کی شود کشف تو را سر حقیقت به جهان
نیست جز وحدت و کثرت نسبی^۲ در آن است
ای که پیوسته به کام تو بود کام جهان
روز محشر نبود باک ز آتش آن را
نیستی گر تو زایشان ز چه روای زاهد
نام جویان چو ندارند نشانی از عشق
خیز شیخا بهره عشق بزن گامی چند
غیر این نقطه نباشد مگر اوهامی چند
تا نگیری ز کف پیر مغان جامی چند
در نسب چون نگری نیست جز اعدامی چند
نظر لطف مکن قطع ز ناکامی چند
که به هجران رخس صبح کند شامی چند
روز و شب می دوی اندر پی انعامی چند
در جهان باد سلامت سر گمنامی چند
چونکه خاصان بنمودند قبولم لامع
چو شود رد بنمایند گرم عامی چند

غزل ۱۶۱

کنون که باد بهاری به گلستان بوزید
ز خانه رخت کشیدن به گلستان باید
گل از نسیم سحرگه ز شوق جامه درید
کجا رواست از این پس به کنج خانه خزید

۱. گذشت که اشاره است به کلام حضرت علی (ع) که فرمود العلم نقطه کثرها الجاهلون یعنی علم یک نقطه است جهال زیاد کرده اند.

۲. گذشت که غیر وحدة حقه الهیه وجودی نیست و کثره اشیاء نسب و اعتبارات می باشند. و وحدة الهیه این است که شیخ محی الدین عربی قدس سره می فرماید عالم عبارت است از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی است بالاخره وجود ندارند اعدامند.

ز لعل ساقی گلچهره بوسه‌ای بردار
 به باغ بامی و معشوق هر که خوش بنشست
 ز رشگ عارض تو گل به باغ غرق عرق
 چو غنچه غرقه خون شد دلم ز عشق رخت
 ز درد عشق تو لاغر چو تیر گشته تنم
 رسید عمر به پایان و جان به لب آمد
 ز باده عقده دل حل شود نه فکر خرد
 به گفتگو نتوان شرح عشق بنمودن

گل وفا نشکفت اندر این چمن لامع
 خوش آنکه لاله صفت جام می مدام کشید

غزل ۱۶۲

دور افلاک همه فتنه و شر خواهد شد
 عدل منسوخ شود یکسره در بین بشر
 ناله خلق رود بر فلک از کثرت ظلم
 واژگون می شود از تخت شه مهر^۲ و وداد
 کیش و دین^۳ می رود از بین خلائق یکسر
 علم^۴ و دین بی ثمر اندر نظر خلق شود
 ز آدمی هیچ نبینی به جهان نام و نشان
 فاسد اعمال بشر می شود آنسان که فساد
 چاره اختیار نبینند به غیر از عزلت

۱. اشاره است به اخبار متواتره ملئت الارض ظلماً و جوراً یعنی زمین پر شود از ظلم و جور.
۲. یعنی محبت و عاطفه از بین می رود عداوة جانشین آن می شود.
۳. یعنی دین و ایمان می رود کفر و طغیان ظاهر می گردد.
۴. اشاره است به خبری که وارد است که علوم دیانت از بین خلق می رود و علوم دنیا زیاد می شود و این نتیجه رفتن دین است از میان مردم.
۵. اشاره است به آیه شریفه ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس یعنی ظاهر می شود فساد در خشکی و دریا به واسطه آنچه که کسب می کند دستهای مردم و مراد از فساد وقوع نقص در قوای اشیاء و رفع برکات از میان خلق است.

می‌شود روز جهان شام ز ظلمات بدی^۱
 چون بغایت برسد تیرگی شام بدی
 شمس خوبی به جهان می‌کند آن‌سان اشراق
 شود از عدل همه روی زمین خلد برین
 عالم از عقل منور شود و ظلمت جهل
 باطن^۴ جمله ادیان نبود غیر از عشق
 چونکه خورشید نکویی ز نظر خواهد شد
 روز خوبی^۲ رسد و شام سحر خواهد شد
 که ز ظلمات^۳ بدی رسم و اثر خواهد شد
 ظلم در صحبت ظالم به سقر خواهد شد
 می‌نیاید به عدم راه سپر خواهد شد
 عشق بر خلق جهان نور بصر خواهد شد
 دور یزدان شود از پرتو نورش لامع
 دوره ظلمت ابلیس به سر خواهد شد

غزل ۱۶۳

تا ز سرچشمه عشق آب حیاتم دادند
 خضروش جان مرا عمر ابد گشت نصیب
 جبل هستی من طور صفت مندک شد
 شد شب قدر مرادوش ز وصل رخ دوست
 دست بر دامن مطلوب رسید آخر کار
 تلخ شد کام گر از ملح اجاج هجرش
 آب‌شوری ز غم از دیده اگر رفت چه غم
 تا گرفتم ز کف پیر مغان باده عشق
 مژده راحتی از رنج ممامت دادند
 تا ز ظلمات تن خویش نجاتم دادند
 تا چو موسی ز جمالش جلوامت دادند
 که به آزادی از هجر براتم دادند
 تا که در راه طلب پای نباتم دادند
 لیک از وصل رخس عذب فراتم دادند
 در عوض از لب وی آب نباتم دادند
 از غم و محنت ایام نجاتم دادند
 سببش خاک نشینی درش بد لامع
 در ره عشق رخس گر در جاتم دادند

۱. اشاره است به تأویل آیه شریفه واللیل اذا یغشی یعنی و شب چون فرو گیرد عالم را که مراد از شب ظلمات بدی است که عالم را احاطه می‌کند.
۲. اشاره است به تأویل آیه مبارکه والنهار اذا تجلی یعنی و روز چون تجلی کند که مراد روز خوبی است که ظاهر می‌شود به واسطه اینکه ظلمت بدی به انتها می‌رسد و هر چه به انتها رسید منقلب به ضدش می‌شود الشئی اذا جاوز حده انقلب الی ضده.
۳. اشاره است به اخباری که وارد است در دوره ظهور اخلاق بد به کلی از مردم می‌رود چون بدی ظلمت است آفتاب خوبی چون به حسب و اشرفیت الارض بنور ربها کاملاً اشراق نمود ظلمت به کلی برطرف می‌شود.
۴. یعنی صورت ادیان از بین می‌رود و حقیقت ادیان که عشق و ولایت است ظاهر می‌شود و صلح کل شده و همه یکی می‌شوند و حقیقت المؤمنون کنفس واحده آشکار می‌گردد یعنی مؤمنین چون نفس واحده‌اند آن وقت دوره ظلمت ابلیس سپری شده و دوره نورانی یزدان می‌رسد.

غزل ۱۶۴

از دیده وی طلعت شمس و قمر افتاد
 سودای تو ای ماه کسی را به سر افتاد
 چون لاله بسی داغ غمت بر جگر افتاد
 در عشق تو از دیده زیس سیم وزر افتاد
 از بس که به دل ز آتش عشقت شرر افتاد
 پس در دلت از چیست چنین بی اثر افتاد
 از چشم تر و آه و فغان و سحر افتاد
 هر کس که بنوشید ز خود بیخبر افتاد
 با طاعت جن و بشر اندر سقر افتاد
 سودای غمت بین که به هر خشک و تر افتاد
 چون باد کسی کو ز پیت در به در افتاد
 سعی من و دل ورنه همه بی ثمر افتاد
 از پرده مرا راز دل آخر به در افتاد

هر کس که به رخسار تو اش یک نظر افتاد
 هرگز نشود مشتری زهره جبینان
 تا بر رخ زیبای تو عاشق شدم ای گل
 افتاد دگر از نظرم دولت قارون
 ترسم که جهان را به یکی آه بسوزم
 با اینکه ز خارا گذرد ناوک آهم
 افتاد به نام من اگر قرعه دولت
 زان می که لب دوش کرم کرد به مستان
 آن را که به دل نیست ولای تو به محشر
 در آتش و آب است دل و دیده ام از عشق
 بر خاک سر کوی تو آخر ببرد راه
 آخر مدد لطف تو شد شامل حال
 دیدی که ز اشگ مژه و زردی رخسار

لامع ز لب نوش تو اشعار سراید
 نبود عجب ار گفته وی چون شکر افتاد

غزل ۱۶۵

دل از سوای تو از هر چه هست بردارد
 اگر سوای تو دل دلبر دگر دارد
 که شام تیره عشاق هم سحر دارد
 کجا ز فتنه آخر زمان خبر دارد
 که این طریق به هر خطوه صد خطر دارد
 که آه زار دل خستگان اثر دارد
 که بر جهان شرر از آه پر شرر دارد

هر آنکه چون تو بت دلبری به بر دارد
 شود ز هجر رخت خون و ریزد از دیده
 طلوع صبح رخ از شام زلف روشن کرد
 کسی که نیست گرفتار فتنه چشمت
 مپوی این ره پر خوف را بدون دلیل
 مکن ستم به اسیران زلف خود زنهار
 چنانکه دل ز غمت آه می کشد ترسم

بجوی علم و عمل خواهی ار کنی پرواز
 ز تیغ ابروی جانان نه من قتیلیم و بس
 بنوش جام محبت که بیصداع بود
 فقیه شهر که مست دو چشم مست تو نیست
 به کشتزار جهان جز نهال مهر و وفا
 گمان مکن که به جز کام خشک و دیده تر
 ز عشق روی تو لامع ز خشک و تر دارد

غزل ۱۶۶

تا دلم در خم گیسوی تو افتاد به بند
 نتوان حسن تو را کرد به چیزی تشبیه
 تا شود دیده بدین ز تماشای تو کور
 در ره کعبه کویت روم آن سان به نشاط
 نبود طاقت هجر تو از این بیش مرا
 چند پندم دهی از عشق جمالش ناصح
 لامع اندر همه آفاق بگردید و ندید
 بهز کویت که در آن رحل اقامت افکند

غزل ۱۶۷

دریغ و درد که یاران باوفا رفتند
 گرفت ظلمت شب جمله جهان زیرا
 بهار عیش طراوت ز وصل ایشان داشت
 نبود جز سخن مهر در میانه چه شد
 فغان و آه رفیقان با صفا رفتند
 شمس طالعه مسلک هدی رفتند
 خزان نمود چه ایشان ز نزد ما رفتند
 که ترک صحبت ما کرده زین سرا رفتند

نوای شوق دگر نشنوی ز گلشن عشق
 چه سود گر بدمد سرو گل به طرف چمن
 عمل به حکم شریعت دگر کسی نکند
 ز اهل فقر نبینی به جز گدایی چند
 ز غول راه قوافل کجا شوند ایمن
 بلی چو دار بقا بود موطن ایشان
 نبود لایق ایشان چه این دیار خراب
 دگر ز دید کسان دل نمی شود مسرور
 ز هجر خویش نمودند مبتلا ما را

نشان مهر و وفا از کسی مجو لامع
 که اهل عاطفت و رأفت و وفا رفتند

غزل ۱۶۸

هرکس که به دوران سر سودای تو دارد
 دیگر نکند یاد ز سرچشمه کوثر
 آن راست مسلم به جهان مسند شاهی
 آزاد ز هر بند از آن سرو چمن شد
 عیش دو جهان یکسره گردیده به کامش
 هشیار نخواهد شدن اندر صف محشر
 هرگز نبود در طلب روضه رضوان
 از دل ببرد علقه شیرین دهنان را

گر پاره شود رشته عمرش نخورد غم
 لامع که به کف زلف سمن سای تو دارد

غزل ۱۶۹

هر که را عشق تو شد از سر و وز جان گذرد
 خضر اگر از لب نوشین تو آگاه شود
 نظری گر رخ زیبای تو بیند زاهد
 ذره‌ای را که تو از مهر نمایی نظری
 لذت درد تو را هر که به دوران بچشید
 عارف آن است که هر شادی و غم را به جهان
 از فراق رخ و زلف تو مرا نیست قرار
 کی به جز وصل تواند به جهان جبران کرد
 هیچ عاشق نبرد محبت به جهان
 بلبلا وصل گل ار هست تو را غره مشو
 در کف پیر مغان ساغر مینا برگیر

ترسم آتش بزند خرمن هستی آخر
 برق آه دل لامع که ز کیوان گذرد

غزل ۱۷۰

روشن چو رخت قمر نباشد
 سروار چه نکو بود به قامت
 بر هر چه نظر کنم نگارا
 جز مهر تو نیست در دل من
 بی‌شبهه نهال زندگی را
 آنکس که کند ملامت ما
 اندر دل سنگت ای جفاجو
 این عاشق خسته را توانی

چون زلف تو مشگ تر نباشد
 چون قد تو در گذر نباشد
 جز روی تو جلوه‌گر نباشد
 جز عشق توام به سر نباشد
 بی‌عشق رخت ثمر نباشد
 از حسن تو اش خبر نباشد
 هیچ آه مرا اثر نباشد
 از هجر رخت دگر نباشد

از آتش دوزخت به محشر جز مهر علی سپر^۱ نباشد
 آن را که به سر هوای او نیست حیوان بود و بشر^۲ نباشد
 هر کس که رخس ندید لامع
 او را به یقین بصر^۳ نباشد

غزل ۱۷۱

گر از تن ما تاب و توان شد شده باشد ز آن جلوه مه و مهر نهان شد شده باشد
 بنمای یکی جلوه از آن طلعت تابان پر فتنه و آشوب جهان شد شده باشد
 گه گاه نگاهی کن از آن چشم خمارین رند ار سوی میخانه روان شد شده باشد
 در مدرسه شیخ آمد و در صومعه عابد گر رهبر ما پیر مغان شد شده باشد
 هر کس ز پی راهبری ره بسپارد اندر پی حوران جنان شد شده باشد
 از حسن و جمال تو چو زاهد نشد آگاه
 یک لمعه ز نور تو درخشید سحرگاه
 لامع گر از آن در لمعان شد شده باشد

غزل ۱۷۲

ز جام عشق تو آنانکه باده خوارانند مدام مست و خرابند و هوشیارانند
 دل آن کسان که بیستند بر سر زلفت ز بند رنج و غم دهر رستگارانند
 کجا به جنت فردوس می کنند نظر ز وصل روی تو آنانکه کامکارانند
 قدم نهند بر افلاک از جلالت قدر کسان که بر در میخانه خاکسارانند
 گدای پیر مغانند و پادشاه جهان برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

۱. اشاره است به خیر شریف حب علی جنه من النار یعنی محبت علی (ع) سپر است از آتش.

۲. چه حقیقت آدمیت محبت و ولایت است در کسی که نشد حتماً حیوان است.

۳. بصر و بصارت یعنی دیده دل.

زبون به دست فلک نیستند و گردش آن
 شدند متحد آن سان به روح^۱ و وحدت عشق
 قرار بخش به دل‌های خستگان در روز
 به خلق قاضی حاجات و خویش حاجتمند
 ز عشق روی تو فارغ ز غصه ایام
 عجب نباشد اگر شادمان شوند از وصل
 بر آن سرنده که فانی شوند اندر دوست
 نظر کنند به حال پیادگان ای کاش
 غلام درگه ایشان از آن بود لامع
 که در ممالک ایجاد شهریارانند

غزل ۱۷۳

بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی عشق و عاشقی و سخنهای نغز عشق
 مقصود از وجود بشر نار^۲ عشق بود
 هشیار شد به جمله اسرار مست عشق
 مفتوح شد ز جلوه محبوب باب عشق
 آن دل که ز آتش غم عشق رخس نسوخت
 بی مصحف جمال وی و درس و بحث عشق
 بی درس عشق می نبرد شیخ پی به راه
 آن را که نیست مهر رخس لامعا به دل
 پیوسته در عقاب و برون از ثواب باد

۱. اشاره است به آیه شریفه المؤمنون کنفس واحده یعنی ارباب ایمان همه چون نفس واحده اند.

۲. چه آتش عشق در طینت آدم سرشته شده لذا خواجه شیرازی می فرماید:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمان زند

۳. صاحب لب لباب مرحوم ملاحسین کاشفی است که مرد متبحری در علوم غریبه و غیر غریبه بوده است.

غزل ۱۷۴

هرگز اندر ره معنی نرنی گامی چند
کی تو را خانه دل کعبه بود بتکده‌ای ست
طائر قدسی و در دامگه طبع اسیر
این حیات^۲ تو بود نوم و ممانت یقظه
من کجا و زدن بوسه به لعلش هیهات
دم ز اسرار محبت بر زهاد مزین
لامعا خواب بنه از سر و پا در ره نه
که نمانده است ز عمر تو جز ایامی چند

غزل ۱۷۵

کسی که بر گل رخسار تو نظر دارد
به باغ حسن هر آنکس که سر و قد تو دید
هر آنکه لذت صهبای عشق یار چشید
ز چشمهای بتان نشأه‌ها بسی دیدم
کسی که راه سلامت گرفت چون زاهد
به مزرع دل خود آنکه تخم مهر^۴ نکاشت
نکرده آه من خسته دل بر او تأثیر
از این سرای فنا دل ملول شد دیگر
مدار دست ز دامان خضر ره هشدار
کجا هوای گلستان دگر به سر دارد
کجا به سرو سهی در چمن نظر دارد
دل از محبت اغیار جمله بردارد
ولیک نرگس تو نشأه دگر دارد
کجا ز حال دل عاشقان خبر دارد
ز کشت زار وجودش دگر چه بردارد
درون بسینه دلی گویی از حجر^۵ دارد
خوشا دمی که به ملک بقا سفر دارد
که این ره ظلمات است و بس خطر دارد

۱. گذشت اصنام جمع صنم است که به معنی بت است.

۲. اشاره است به حدیث نبوی (ص) الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا یعنی مردم خوابند چون مردند بیدار می‌شوند.

۳. مکرر گذشت که کثرات عالم که یکی از آنها انسان است نسب و اعتباراتی بیش نیستند و اعمال او هم اعراضی بیش نیست و مراد از تجسم اعمال تجسم ملکات نفسانیه است که منشأ اعمال است نه خود اعمال.

۴. زیرا گذشت که تمام کمالات میوه شجره محبت است و کسی که این درخت را نکاشت کشت او را حاصلی نیست.

۵. یعنی سنگ.

هر آن کسی که محب علی است از دل و جان به روز حشر کجا بیمی از سقر دارد
سفر نمود ز تبریز لامع ولیکن
ز هجر روی عزیزان دو چشم تر دارد

غزل ۱۷۶

جلوه‌کنان گر رخت ز پرده درآید
با جلوات جمال خور صفت تو
ز آینه دل غبار غیر فرو شوی
نیست مرا غصه به غیر فراق
سیر بیابان بس است یک سفری هم
فیض جو خواهی همواره باش سحرخیز
خواهی اگر حاصلی ز کشته بچینی
آر به دست ار دلی شکسته ببینی
ز آه سحرگاه دلشکسته حذر کن
هست نماز کسی قبول که او را
سهل شمر حادثات دهر که آخر
خوب و بد و سخت و سست در گذر آید

از لب شیرین توست گفته لامع

نیست عجب گر تمام چون شکر آید

۱. اشاره است به خبری که وارد است که در دوره ظهور ولایت مردم محتاج به نور آفتاب و ماه نیستند و در

قیامت کبری که ظهور کلی است نور آفتاب و ماه نباشد نور حق است لذا سعدی می‌فرماید:

شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور نتابد جز از جمال محمد (ص)

۲. زیرا راه به سوی حق از درون خود انسان است یعنی از دل است مولوی می‌فرماید:

راه بیرون تا خدا فرسنگها است
از درونی راه یک‌مو تا خدا است

۳. غالباً فیوضات اهل الله در سحر بوده است چه وقت سحر نزدیکترین حالات انسان است به باطن.

۴. اشاره است به شعر حضرت امیر (ع) در دیوانش که می‌فرماید فاحذر بنی من المظلوم دعوته کیلا یصبک

سهام اللیل فی الظلم یعنی حذر کن فرزند از دعای مظلوم مبادا به تیر شب هدف شوی که آه سحر باشد.

غزل ۱۷۷

وصف حسن تو نگارا به خدا نتوان کرد
با جمال تو دم از مهر سماء نتوان زد
ای سکندر چه کشی بیهده رنج ظلمات
می‌کند منع ز عشق تو مرا واعظ شهر
تا به کی غصّه ایام خوری باده بخور
جای پا سر بنه ار عزم ره عشق تورا است
جان ز هجرت به لب آمد ز وفا رخ بنما
کشف اسرار حقیقت ز خرد باز مجوی
ای که صدقت نبود پای منه در ره عشق
دوش گفتم غم دل را به طیبیان گفتند

لامعا چون ز ازل قسمت ما جز غم نیست
شکوه از گردش ایام دغا نتوان کرد

غزل ۱۷۸

عارفان دست چو بر حلقه میخانه زدند
خوش بشستند ز هر تیرگی آینه دل
سر نهادند چه اندر قدم باده فروش
چون برافروخت رخسار صفت بزم وجود
چونکه اوسع^۳ ز فضای دل آشفته نبود
تا بدیدند سر زلف چو زنجیر نگار
راز عشقش ز پس پرده به در شد آخر

۱. یعنی باز کردن پرده. ۲. یعنی تاج.

۳. دلیل اینکه فضای دل از همه چیز اوسع است این است که زمین و آسمان گنجایش حق را ندارد ولی دل گنجایش او را دارد چنانکه خودش فرمود لایسعی الخ که گذشت.

تا بیارند به کف دامن یکتا صنمی وه که برهر دو جهان پای چو مردانه زدند
 عقل چون بود ز ادراک حقیقت عاجز
 عاقلان لامع از این ره ره افسانه زدند

غزل ۱۷۹

عشق رخس جو که روزگار نماند ساغر می کش که نوبهار نماند
 نیست جهان پایدار بهر چه بندی دل تو به چیزی که پایدار نماند
 هرکه بیاید در این دیار رود باز هیچ کسی اندر این دیار نماند
 چند تو مفتون روی موی بتانی روی مه و موی مشکبار نماند
 بیخبر ای باغبان ز فصل خزانی دوره گل طی شود بهار نماند
 غیر خماری چه حاصل از می انگور جام مئی کش کز او خماری نماند
 پرده برافکن ز رخ که حسرت رویت بر دل این عاشق فکار نماند
 می گراز این دست درکشند حریفان کس تو یقین دان که هوشیار نماند

تا که جوانی به کار باش تو لامع
 پیر چو گشتی مجال کار نماند

غزل ۱۸۰

هرکه خود خالی ز مهر خویش و هم بیگانه کرد
 خویشتن را آشنا با حضرت جانانه کرد
 خویش و بیگانه چه باشد نزد عشاق رخس
 عاشقان را عشق وی از خویش هم بیگانه کرد
 کی دگر اندیشه از سیل فنا خواهد نمود
 آن نکو طالع که جا در ساحت میخانه کرد

شمعی از رخسار خود افروخت در بزم وجود
 عاشقان را گرد شمع خویشتن پروانه کرد
 چون تو من فرزانه بودم لیک آن زنجیر زلف
 عقلم از سر در ربود و آخرم دیوانه کرد
 سبچه گر چه دانه باشد لیک دامش کرده شیخ
 ای بسا دلها که اندر دام از این دانه کرد
 تا به کی غم می توان خوردن خوشا حال کسی
 خویش فارغ از هزاران غم ز یک پیمانه کرد
 تا گدای خود مرا دانست پیر می فروش
 سر فرازم در جهان زین منصب شاهانه کرد
 عالمی مستند از عشقش ولی در حیرتم
 از چه لامع را به مستی در جهان افسانه کرد

غزل ۱۸۱

در جهان هرکس که مانند تو جاننا یار دارد
 کی دگر باکی ز جور و طعنه اغیار دارد
 جز گل رویت که بی خار^۱ است در گلزار هستی
 هر گلی را در جهان بینی به دامن خار دارد
 ابرویت شمشیر و مزگان تیر و چشمت شیر گیر است
 جز تو شاهی این همه کی لشگر خونخوار دارد
 غنچه گل را چه نسبت با دهان شکرینت
 غنچه گل چون دهانت کی دگر گفتار دارد

۱. مراد از گل وجود است و مراد از خار ماهیت است که تعیین وجود است و حکما گویند کل ممکن زوج ترکیبی من ماهیت و وجود یعنی هر ممکنی جفت ترکیبی است از ماهیت و وجود. پس وجود هر ممکن گلی است که در دامن او خار ماهیت است مگر حضرت حق جل و علا که وجود صرف و هستی محض است ماهیت و تعیین ندارد و وجود بحث و بسیط لایتناهی است پس گل بی خار است.

چون توانم قامتت را سرو بستان گفت حاشا
 سرو بستان کی بسان قامتت رفتار دارد
 از تمام ماسوی اندر ره عشقت گذشتم
 عاشق رویت کجا با ماسوایت کار دارد
 هرکه نوشد از می عشق تو غیر از تو نخواهد
 کی دگر ذوقی به جنت یا که خوف از نار دارد
 پشتم از بار غم هجرت کمان آسیا خمیده
 آری آری خم شود پشتهی که از غم بار دارد
 نیست عاشق هرکسی کاو را فغان و ناله باشد
 عشق را باشد نشان و عاشقی آثار دارد
 بهر دیدار رخت در تن کند جان بیقراری
 همچو مرغی کز قفس دائم سر گلزار دارد
 من بر این عزمم که جان سازم نثار مقدم تو
 دل بر این عزم مبارک روز و شب اصرار دارد
 ای صبا گر بگذری بر کوی یار مه جبینم
 گو که لامع از فراق آه آتشبار دارد

غزل ۱۸۲

برج ملاحظت به جز تو ماه ندارد
 طاقت تأثیر یک نگاه ندارد
 ورنه کسی این دل سیاه ندارد
 چشمه کوثر چنین گیاه ندارد
 هیچ شهی جز تو این سپاه ندارد
 جز غم عشق تو کس پناه ندارد
 زانکه به جز عجب خانقاه ندارد
 دست به دامان پیر راه ندارد
 جز دل ویرانه جایگاه ندارد

ملک صباحت به جز تو شاه ندارد
 چهره زیبای تو ز فرط لطافت
 نرگس مست توریخت خون خلایق
 طرفه گیاهی است خط به گرد دهانت
 خیل مژه تیر غمزه تیغ دو ابرو
 از غم و اندوه دهر و محنت دوران
 بایدم از این سپس به میکده رفتن
 پای بلغزد در این طریق کسی را
 گنج غم عشق آن نگار پریوش

هست گنه اینکه روی خوب نبینی دیدن روی نکو گناه ندارد
 گو به نگارم صبا که لامع بیدل
 از غم هجر تو غیر آه ندارد

غزل ۱۸۳

ای خوش آنانکه با عشق رخس پرداختند
 مهر غیر وی ز دل یکسر برون انداختند
 در حریم دل به غیر از یار کس نگذاشتند
 تیغ رد بر تارک اغیار محکم آختند
 آتشی در سینه‌ها از عشق وی افروختند
 رایت عشق رخس بر عالمی افراختند
 در قمار عشق جان و مال و عز و جاه خویش
 در ره سودای جانان جملگی درباختند
 پاک ازه رغل و غش^۱ همچون زر خالص شدند
 زانکه اندر بوته عشق رخس بگذاختند
 فارغ از افسانه‌های اهل کیش و دین شدند
 مذهبی جز عشق جانان در جهان نشناختند
 از یکی جولان به عرش از فرش بنمودند جای
 چون براق عشق در معراج قربش تاختند
 عاقبت دیدند در خود طلعت جانان خویش
 آینه جان از غبار غیر چون پرداختند
 دردشان درمان شد آخراز دوای وصل دوست
 چونکه عمری لامعا با درد هجرش ساختند

۱. اشاره است به آیه شریفه ونزعنا مافی صدورهم من غل. یعنی و می‌کنیم آنچه در سینه‌های ایشان از غل و غش می‌باشد. و حضرت صادق علیه السلام می‌فرماید: الناس معادن کمعادن الذهب والفضة. یعنی مردم معدنهایی هستند چون معادن طلا و نقره. والناس یفتنون کما یفتن الذهب والفضة ویخلصون کما یخلص الذهب والفضة. یعنی مردم امتحان می‌شوند و خالص می‌شوند چنانی که طلا و نقره خالص می‌شوند و این دنیا دار امتحان و عشق الهی چون بوته امتحان است.

غزل ۱۸۴

گر به خرابات^۱ مقاومت دهند
 گر دهدت جام منی می فروش
 عشق طلب کن که بیابی مراد
 قلعه تن گر بنمایی خراب
 بحث و جدل از ورق دل بشوی
 نور یقین جوی ز دل تا نجات
 سایه پیر ار به سرت او فتد
 جمله شهان بنده شوندت اگر
 خاک نشینی درش گر کنی
 صبح امیدت بدمد گر به شب
 گر کنی از دیده روان جوی آب
 وه چه سبک می شوی از غم اگر
 عشق رخس را مده از کف اگر

بهره ور از وصل شوی لامعا
 گر به غم هجر توانت دهند

غزل ۱۸۵

هیچ دانی که غم عشق تو با من چون کرد
 هر که را دیده به روی مهت ای یار فتاد
 ترک خونریز تو خون همه عشاق بریخت
 الف قامت رعناى تو ای نخل امید
 جمله از هوش برفتند حریفان در بزم
 برد عقلم ز سر و عاقبتم مجنون کرد
 یک سر اندیشه اغیار ز سر بیرون کرد
 نتوان نسبت این کار به چرخ دون کرد
 قامت سرو سهی را به چمن چون نون کرد
 ساقی اندر می ما دوش مگر افیون کرد

۱. مقامی است که سالک از تمام قیود برهد و آن مرتبه فناء فی الله است.

خون شد از هجر تو وز روزنه دیده بریخت
 از در صومعه حاصل نشود جز رخ زرد
 ساقیا زان می گلگون بدهم یک دوسه جام
 هر که را دولت عشقش به جهان گشت نصیب
 این همه فتنه که در دوره ما گشت پدید
 در ازل قسمت ما خون دل از هجر نمود

هوس دیدن رویت چو دل مفتون کرد
 خانه میکده آباد که رخ گلگون کرد
 که غم هجر رخس باز دلم را خون کرد
 خاک عالم به سر گنج زر قارون کرد
 حرف مشروطه و عدل و سخن قانون کرد
 نتوان گفتم که این جور به ما اکنون کرد

گشت در نظم غزل لامع خوش لهجه علم
 تا که اندر غزلش وصف تو را مضمون کرد

غزل ۱۸۶

در جهان باده پرستان در میخانه زدند
 تا ابد کی به خود آیند ز مستی عشاق
 رخ به کویش بنهادند چه از روی نیاز
 از پی دوست به غرقاب غمش غرقه شدند
 خانمانها ز سر لطف وی افتاد به خاک
 هر دل آگاه ز اسرار الهی نبود
 تاری از زلف گره در گره جانان بود
 جان عشاق ز هجرش به لب آمد اول

وہ کہ بر باب کرم حلقہ چہ رندانہ زدند
 در ازل از کف معشوق چہ پیمانہ زدند
 پشت پا یکسرہ بر کعبہ و بتخانہ زدند
 خود بہ دریا ز پی گوہر یکدانہ زدند
 تا کہ گیسوی وی از باد صبا شانہ زدند
 گنج اسرار وی اندر دل ویرانہ زدند
 رشتہ ای را کہ در آن سبجہ صد دانہ زدند
 بوسہ ای آخر اگر بر لب جانانہ زدند

لامعا نشأه کجا ز آب عنب می طلبند
 باده آنان که از آن نرگس مستانه زدند

غزل ۱۸۷

آن پریچهره که در خانه ما جا دارد
 یار در خانه دل باشد و دل در طلبش
 هر که بر گلشن روی تو نظر کرد کجا

از فراقش ز چه آزار دل ما دارد
 میزند هر در و فریاد خدایا دارد
 هوس سیر گل و سبزه و صحرا دارد

پیش لعلت نتوان دم ز دم عیسی زد
گشت آزاد دلم از غم و اندوه جهان
از جهان مهر تو بگزید هر آنکس امروز
بشکند رونق مشک ختن آن لعبت چین
چاره غصه ایام نباشد جز می
خرم آن کس که به کف ساغر مینا دارد
که لبِت زنده دو صد همجو مسیحا دارد
چونکه اندر خم گیسوی تو مأوا دارد
کی دگر باک ز هنگامه فردا دارد
گر پریشان به رخ آن زلف چلیبا دارد
در به در لامع دلخسته تو را می جوید
گر رود کعبه و یا رو به کلیسا دارد

غزل ۱۸۸

گیسوی تو را آنکه شکن در شکنش کرد
پیچید سر از سجده تو هر که چه ابلیس
مجموعه حسن است چه عشق تو از این روی
از عشق تو آنکس که مرا کرد ملامت
جان طائر عرش است چه گویم که چه او را
خوش طائر جانی که در این دامگه طبع
از گمراهی ایمن^۱ به جهان نیست جز آنکس
دل سر غم عشق نهان داشت ولی فاش
احیاء جهانی کند از نفخه رحمن^۳
جز ما و منت نیست حجاب تو در این راه
هم رهبر اهل دل و هم راهزنش کرد
این سرکشی و کبر و منی اهرمنش کرد
در هر که بشد صاحب خلق حسنش کرد
دیدار رخ خوب تو هم درد منش کرد
افکند به فرش و قفسی از بدنش کرد
دانست غریب است و هوای وطنش کرد
که شُ نور تو تایید به دل ممتحنش^۲ کرد
این دیده خونبار ز خون ریختش کرد
آنکس که مدد فیض نسیم یمنش کرد
هر طالب حق را ز حق این ما و منش کرد
از برق جمالش دل لامع لمعان یافت
چون یک نظر از لطف امام زممش کرد

۱. ایمن به کسر اول و ثالث یعنی محفوظ از خطر در اصل آمده چون فاعل الفش باماله تبدیل به یا شده است.

۲. آری وقتی سالک از خطر گمراهی ایمن می شود که نور حق به دلش بتابد و چشم باطنش باز شود آثار عالم غیب را مشاهده نماید آن وقت ممتحن می شود که به تشکیک هیچ مشککی ایمانش از بین نمی رود لذا در خبر وارد است المؤمن کالجبل لایتحر که العواصف یعنی مؤمن چون کوه است بادهای تند او را حرکت نمی تواند بدهد و الا تا ایمان مؤمن به مقام شهود نرسیده باشد ممکن است از بین برود و گمراه شود.

۳. مراد نفخه روحانی و نسیم سبحانی است که به حضرت رسول (ص) از سمت یمن رسید که می فرمود انی اشم نفس الرحمن من جانب الیمن یعنی من می شنوم رایحه خدا را از طرف یمن و لذا فرمود الایمان یمانی والحکمة یمانیه و هم فرمودند الکعبة یمانیه.

غزل ۱۸۹

سحر از هاتف غییم به دل آواز آمد
جسم بیجان مرا باز ز نو آمد جان
جلوه گر گشت چو گلزار جمالش از شوق
چاره‌ای غیر نیاز از من بیچاره نبود
نیست مانند وی اندر همه خوبان آری
گشت صید سر زلفش دل سودا زده‌ام
عاجز از درک حقایق بود این عقل ضعیف
کی چو زاهد ز پی جنت و حور است و قصور
دل غم عشق تو پیوسته نهان داشت ولی
در اشعار بسی سفته شد از اهل سخن

لامع اندر ره مقصود بسی رنج کشید
تا که از دولت عشق تو سرافراز آمد

غزل ۱۹۰

ما را به خرابات مکان شد شده باشد
هر کس به پناهی رود از فتنه دوران
روشن بود آفاق ز خورشید جمالت
چون تیر بود هر مژه‌ات بر دل عشاق
دل داشت نهان عشق تو لیکن ز رخ زرد
در میکده دوشم ز غم از می بره‌انند
وز باده عیان سر نهان شد شده باشد
ما را غمت از بیت امان شد شده باشد
خفاش اگر دشمن آن شد شده باشد
ابروی تو بر آن چو کمان شد شده باشد
وز دیده خونبار عیان شد شده باشد
گر خرقه گرو نزد مغان شد شده باشد

لامع چو ره کشف و یقین شیخ ندانست
گمراه به تردید و گمان شد شده باشد

۱. صعوه یک قسم گنجشک کوچکی است که سرش سرخ است. ۲. چنگل مخفف چنگال است.

غزل ۱۹۱

هرکه در دل مهر روی چون تویی دلدار دارد
 کی ز جان ترسد کجا خوف از جفای دار دارد
 گر بر اندازی نقاب از چهره چون آفتاب
 عالمی را سر به سر رویت پر از انوار دارد
 غیر پنداری نباشد جز تو این عالم سراسر
 این سخن را گرچه عقل فلسفی انکار دارد
 پاره کن این پرده پندار تا بینی جمالش
 زانکه یار ما نقاب از پرده پندار دارد
 گفتم آخر ریخت خونم ترک مست نرگس تو
 گفت از این خون‌ها به گردن نرگسم بسیار دارد
 ناله و زاری ست دائم کار دل از عشق رویت
 بلبل از عشق گل آری ناله‌های زار دارد
 گر تو غمخواری مرا سهل است غمهای زمانه
 به زشادی شد غم آنکو چو تو غمخوار دارد
 همدمی نبود که تا دل دم زند ز اسرار پنهان
 ورنه این ویرانه دل گنج پر اسرار دارد
 هرکه را باشد نظر بر گلشن رویت نگارا
 کی دگر او میل باغ و یا سر گلزار دارد
 کی سر و کارش دگر با باده خمار باشد
 آنکه همچون چشم مستت ساقی و خمار دارد
 عشق رویت کرد ما را فارغ از کفر و ایمان
 عاشق رویت کجا با کفر و ایمان کار دارد
 ای صبا گر بگذری بر کوی یار مه جبینم
 گو که لامع از فراق آه آتشبار دارد

غزل ۱۹۲

در جهان هرکس که جا در گوشه میخانه کرد
 آشنا خود با خدا وز غیر او بیگانه کرد
 هرکه را جامی کرم فرمود پیر می فروش
 کشف حق بنمود خود فارغ ز هر افسانه کرد
 این جهان تاب تجلای رخ او را نداشت
 ماتم از این نکته کانشه چون به دلها خانه کرد
 گنج بی پایان خود را خواست تا بخشد به ما
 خانه دل را از این رو از غمش ویرانه کرد
 دل فتاد اندر خم زلفش ز شوق خال او
 خویش را آخر اسیر دام از این دانه کرد
 باده خواران ببخود افتادند از یک جرعه می
 دی ندانم ساقی محفل چه در پیمانه کرد
 عالمی را سر به سر کرد از دمش عنبر فشان
 گیسوان عنبرینش را صبا چون شانه کرد
 از می انگور نبود این همه مستی ما
 مست ما را اینچنین آن نرگس مستانه کرد
 آنکه ره بر خاک کویش یافت لامع در جهان
 کی دگر در دل خیال کعبه و بتخانه کرد

غزل ۱۹۳

از دم دوش چو آن دلبر جانان آمد	جسم بیجان مرا ز آمدنش جان آمد
جلوه‌ای کرد به این عاشق مسکین و برفت	عمر بود آری از آن زود به پایان آمد
صنما بهر خدا پرده برافکن از رخ	که دگر جان به لب از محنت هجران آمد
ترسم آخر بکند سیل سرشکم بنیاد	بسکه در هجر توام اشک ز چشمان آمد
عشقت آسوده مرا کرد ز کفر و ایمان	کفر من موی تو روی تو ایمان آمد

زاهد از جنت وصل تو ندارد خبری
 کی اسیر تو کند میل رهایی از بند
 پاکی از میل^۱ تو راهست به پاکان آری
 یافتم گنج مراد عاقبت از خانه دل
 رستم از تفرقه خواطر و گشتم مجموع
 ورنه کی در طلب روضه رضوان آمد
 دردمند تو کجا مایل درمان آمد
 فطرت پاک همی مایل پاکان آمد
 تا که از خیل غم عشق تو ویران آمد
 تا که دل در خم آن زلف پریشان آمد
 گشت هشیار ز مستی جهالت لامع
 تا که در بزم تو از جمله مستان آمد

غزل ۱۹۴

لعل تو مئی به جام دارد
 زان جرعه‌ای ار به‌وی چشانی
 ماه از رخ و شب زگیسوی تو
 از خال رخس نهاده دانه
 با دانه خال و دام زلفش
 از بهر دلم کمان ز ابرو
 خوش وقت کسی که در شب و روز
 کی آب حیات جوید آن‌کاو
 رو نکهت جان ز جام می جو
 عاشق نبود کسی که در عشق
 دل حسرت آن مدام دارد
 عیش دو جهان به کام دارد
 این نور و ظلام وام^۲ دارد
 وز حلقه زلف دام دارد
 صید دل خواص و عام دارد
 وز مژه دو صد سهام^۳ دارد
 ذکر تو علی‌الدوام دارد
 بر خاک درت مقام دارد
 جان تو اگر مشام^۴ دارد
 اندیشه ننگ و نام دارد
 وصلت نشود نصیب لامع
 جز عشق تو گر مرام^۵ دارد

۱. اشاره است به قاعده معروف که الجنس مع الجنس یمیل یعنی جنس به جنس خود میل می‌کند لذا مولوی می‌فرماید:

ذره ذره کاندترین ارض و سما است
 نوریان مر نوریان را طالبند
 ۲. یعنی قرض کرده.
 ۳. سهام جمع سهم است یعنی تیر.
 ۴. یعنی قوه شامه دارد.
 ۵. یعنی مطلوب و مقصود دارد.

غزل ۱۹۵

زلف تو دلی را که اسیر شکنش کرد
 آن را که به گلزار جمالت نظر افتاد
 شد سوی ذقن دل ز سر زلف تو آوخ
 در صبح ازل هر که می از دست تو نوشید
 چون خیر خدا خواست ز بهر کسی آگاه
 غالب بسک نفس در این راه نشد کس
 بی بهره ز خلق حسنش^۲ نیز نفرمود
 جز دوست مده راه به دل یافت چو یوسف
 غیر از سخن عشق که پیوسته بود نو
 شد فتنه هر آنکس که بر آن نرگس فتان
 آزاد ز بند غم و قید و محنش کرد
 فارغ ز صفای گل و لطف چمنش کرد
 کز بند رها لیک به چه این رسنش کرد
 تا شام ابد بی خبر از خویشتنش کرد
 از دشمنی نفس و ز دستان و فنش^۱ کرد
 جز آنکه مدد شیر خدا بوالحسنش کرد
 آن را که خدا صاحب وجه حسنش کرد
 ره در در یعقوب^۳ به بیت الحزنش کرد
 هر حرف که بود گردش دوران کهنش کرد
 ایمن ز شرور فلک و وز فتنش کرد

خوش داشت که گمنام زید لامع ولیکن

عشق رخت افسانه به هر انجمنش کرد

غزل ۱۹۶

زان زلف عنبرین چو گره برگشاد باد
 بلبل صفت به یاد رخت ناله ها زدم
 خوش راه یافت بر سر زلف تو عاقبت
 بس خانمان که یکسره بر باد داد باد
 آن دم که برقع از رخ گل می گشاد باد
 از بس به جستجوی تو هر سو فتاد باد

۱. داستان یعنی حیل و مکر و فی الاحادیث القدسیه المعراجیه و علمته حیل نفسه حتی لانکون لنفسه علیه سیلا یعنی در احادیث قدسیه در شب معراج به پیغمبر (ص) خطاب رسید و تعلیم می کنم به بنده ای که در مقام مجاهده در راه من برآید حیل های نفس او را تا اینکه نفسش بر او راه نیابد.

۲. اشاره است به خبر شریف اطلبوا الخیرات من حسان الوجوه یعنی خیرات را از خوش صورتان بر قبح سیرت است لذا فرمودند کل معیوب ملعون یعنی هر معیوبی ملعون است.

۳. در خبر است وقتی که یعقوب از فراق یوسف در بیت الاحزان گریه و ناله می کرد خطاب آمد یعقوب در فراق فرزندت این طور گریه و زاری می کنی اما در این مدت که دلت مشغول به یوسف بود و یاد ما در دل تو نبود هیچ از فراق ما ناله نکردی و متأثر نبودی.

ار مژده وصال تو در موقع سحر
 نبود شگفت کار مسیحا اگر کند
 خوش آن زمان که دولت و صلح به کام بود
 از دوری تو با که بگویم چه می کشم
 در فرقت تو حال من این شعر حافظ است
 کارم بدان رسیده که همراه خود کنم
 هر شام برق لامع و هر بامداد باد

غزل ۱۹۷

قلندران که ز صهبای عشق سرمستند
 دگر ز باده خمار نشأه کی جویند
 چنان به جوش برآورده خونشان می عشق
 از آن زمان که گشودند چشم بر رخ یار
 فتاد تا دلشان بر شکنج طره یار
 حجاب دوست ندیدند غیر خود ز این رو
 مکان گزیده بر افلاک از بلندی قدر
 به باطنند همه فیض بخش خلق جهان
 به نزد حق چه بلند است رتبه ایشان
 همیشه مست و خرابند در جهان زیرا
 به خلق جز سر رأفت نباشد ایشان را

نهان به تحت قبایند^۱ این شهان لامع
 که خلق سفله ندانند در کجا هستند

۱. اشاره است به خبر شریف اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری. یعنی: دوستان من در تحت چادر عزت
 منند کسی جز من ایشان را نشناسد قباب به ضم جمع قبه است و قبه بنائی است از مو یا پنبه درست
 می کنند.

غزل ۱۹۸

ما را ز خم عشق قدح پر شراب باد
 از آتش غمش همه دلها کباب باد
 موجی است این جهان زیم عشق و خوش کسی
 که شُ عالمی بدیده چو نقشی بر آب باد
 آب حیات عشق کسی خضروش چشید
 کاو را جهان بدیده سراسر سراب باد
 عشق است آفتاب جهان روشن آن دلی
 کو مستتیر چون مه از این آفتاب باد
 اعمی به غیر گرمیش از خور نصیب نیست
 گیرم که آفتاب عیان بی حجاب باد
 بی نور عشق حل نشود مشکلات شیخ
 گو صد کتابخانه مر او را کتاب باد
 حاصل ز درس و بحث به جز جهل کس ندید
 یارب بنای مدرسه یکسر خراب باد
 بر ما ز خانقاه گشودند باب عشق
 خوش وقت آنکه قسمتش این فتح باب باد
 لامع به از بهشت بود خاک کوی دوست
 خرم کسی که جایگش آن تراب باد

غزل ۱۹۹

به کوی میکده آن مقبلان که درویشند
 چنان ز باده عشق حقتند سرخوش و مست
 ز غیر دوست بریدند چونکه رشته مهر
 به روی و موی وی آنسان به روز و شب مشغول
 به مرتبت همه شاهند گرچه درویشند
 که از ملامت خلق جهان نیندیشند
 خلاص از غم و رنج و رها ز تشویشند
 که بی خبر همه از کفر و فارغ از کیشند

همه مجسمه عشق و حسن خلق و ادب
 رضا بداده بدادند و شکر حق گویند
 همه مسیح صفت در میان خلق جهان
 سلوک عشق زتن پروران دون مطلب
 چرا به حالت پس ماندگان نظر نکنند
 لقاء دوست چو خواهی جمال اینان^۱ بین
 نه صرف جبه و دستار و سبلت و ریشند
 نه از کمند غمین و نه خوشدل از بیشند
 علاج هر غم و دردند و مرهم نیشند
 که سالکان رهش عاشقان دلریشند
 کسان که در ره مقصود از همه پیشند
 که این گروه پر از دوست خالی از خویشند
 ز زاهدان ریایی فرار کن لامع
 که باطناً همه گرگند و ظاهراً میشند

غزل ۲۰۰

نه عشق روی تو تنها مرا به راه کشید
 ز پا فتاده بودم در ره طلب لیکن
 به چاه چو مه کنعان اسیر بود دلم
 به هیچ حسن نشد در جهان دلم مجذوب
 نمود عقل و دل و دین و بر من غارت
 در اهل مدرسه و صومعه چو از تو نبود
 کشید هر که دلش را هوای طلعت تو
 به آنکه نیست گرفتار زلف طرارت
 ز شر و فتنه دور زمان بیافت امان
 دمید صبح سعادت ز بهر دل آخر
 که از حسیض مذلت به اوچ جاه کشید
 دوباره دست ولای توأم به راه کشید
 ز قعر چاه رهاند و به اوچ ماه کشید
 ولیک نرگس مستت به یک نگاه کشید
 چو شاه عشق تو در ملک جان سپاه کشید
 نشان هوای تو ما را به خانقاه کشید
 کجا دگر هوس مال و میل جاه کشید
 چه گویم آنکه چها دل از این سیاه کشید
 شکنج زلف تو آن را که در پناه کشید
 ز بسکه در دل شبها فغان و آه کشید
 ز خوف محتسب و ترس شحنه شد ایمن
 کسی که باده چو لامع به بزم شاه کشید

۱. اشاره است به حدیثی که مولوی نقل کرده من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف یعنی هر که خواهد با خدا بنشیند پس با اهل تصوف بنشیند.

غزل ۲۰۱

دلم بی‌رخت روزگاری ندارد
هر آن دل که افتاد در دام زلفت
گلی نیست که شُ خارا^۱ نبود به دامن
ملامت مکن زاهدا عاشقان را
نما روی تا جان کنم رو نمایت
به مرآت^۲ قلبی کند یار جلوه
به جز نخل عشقش بکن هر نهالی
کجا صبح وصلش دمد آنکسی را
بباید که بر پشت بارش نهادن
بجو ساقی گل‌عداری و جامی
مرادم ز می‌باده عشق باشد

اگر دوست پرسد ز لامع صبا گو
که جز عشق روی تو کاری ندارد

غزل ۲۰۲

عاشقان مست می عشق جمال قدمند
بهره‌ور گشته چو از دولت وصل رخ دوست
راه بردند چو بر خاک سر کوی نگار
چونکه از سر قناعت شده‌اند آگه از آن
به کدورت نگری درد کشان را تا کی
راه حق جوی از ایشان که ز انوار اله

نه چو زاهد ز پی جنت و حور و نعمند
کی چو قارون ز پی مال و منال و حشمنند
فارغ از کعبه و بتخانه و دیر و حرمنند
نه در اندیشه بیشند و نه در فکر کمند
به صفا بین که ببینی همه چون جام جمند
جمله چون شمس ضحی گشته و بدر^۳ ظلمند

۱. شرح این شعر گذشت. ۲. یعنی آینه.

۳. یعنی آفتاب وسط روز و ماه شب چهارده تاریکی شبند.

هیچ کس از در میخانه نگرود محروم
 مشو این نکته که بی غم نبود کس به جهان
 گر صمد می طلبی غیر برون کن از دل
 حاصل عمر بود یک دم و حاصل از عمر
 به قدم راه نیابند حکیمان ز حدوث
 تا خراب از همه الوان نشوی پی نبری
 می پرستان همه ارباب سخا^۱ و کرمند
 باده نوشان همه آسوده ز اندوه و غمند
 که به هر چیز که دل میل^۲ نماید صنمند
 آن کسانی بگرفتند که همدم بدمند^۳
 تا که مغرور به اباحت حدوث و قدمند^۴
 به خرابات که اهلش همه هم رنگ^۵ همند
 لامعا بی مددش کس نبرد راه به دوست
 زانکه محتاج به لطفش همه در هر قدمند

غزل ۲۰۳

این جلوه رخسار که داری تو که دارد
 خوبان جهان جمله گرفتار تو گشتند
 گیسو تو به یک سوزن و رخسار عیان کن
 وین مطلع انوار که داری تو که دارد
 این حسن به رخسار که داری تو که دارد
 این ماه شب تار که داری تو که دارد

۱. مسلم است که مراد از می عشق اولیاء است و چون عشق ایشان در دل سالک پیدا شد علاقه غیر ایشان از دل او برود چه دو محبت ضد در یک دل نگنجد و دو دل هم انسان ندارد پس علاقه دنیا از او خارج شود لذا از دنیا می گذرد بلکه از آخرت هم می گذرد چه ایشان جز حق چیزی نخواهند لذا کسی از در میخانه محروم نشود حتی این می ظاهری هم در انسان تولید سخاوت می کند.
۲. اشاره است به خبر شریف کل ما شغلک عن ربک فهو صنمک یعنی هر چیزی تو را از پروردگار تو مشغول کند آن بت است برای تو.
۳. آری حاصل زحمات عمر هر سالکی در یک دم حاصل می شود این است که سالک باید تمام دهمای عمر خود را غنیمت شمارد که آن دم را درک کند این است که خیام می فرماید:
 از عالم کفر تا به دین یک نفس است
 از عالم شک تا به یقین یک نفس است
 این یک نفس عزیز را خوش میدار
 که حاصل عمر تو همین یک نفس است
۴. و این مطلب متخذ است از کلام حضرت علی (ع) که می فرماید مافات مضی وما سیأتیک فاین قم فاعتنم الفرصه بین العدمین. یعنی آنچه فوت شد گذشته است و آنچه که باید بیاید که نیامده است پس برخیز زمان حال و دم را غنیمت شمار یک معنی صوفی این الوقت باشد ای پسر هم همین است.
۵. آری مبحث حدوث و قدم در علم حکمت مفصل است و اینکه آیا رابطه حادث به قدیم به چه وسیله است اختلاف زیادی کرده اند و بالاخره حقیقت مطلب را پیدا نکرده اند و راه از حدوث به قدم را نجسته اند و اگر مغرور به این اباحت نشوند سر تسلیم به پیشگاه حضرات اولیاء علیهم السلام فرود آرند و جامی از ساقی دوران بگیرند راه از حدوث به قدم را به سهولت خواهند پیدا کرد.
۵. مراد از رنگی که اهل خرابات در آن رنگ هم رنگ همند رنگ بی رنگی و رنگ توحید است که در قرآن می فرماید صبغة الله و من احسن من الله صبغه.

عشاق تو از نشأ چشمت همه سرمست
 از حسرت گفتار تو جانم به لب آمد
 زد زلف تو راه دل بس عابد و زاهد
 این قامت موزون که تو راهست که راهست
 از تیر مژه چشم تو خون دل من ریخت
 با چهره تو کس نکند میل گلستان
 خلقی پی دیدار تو اینسان خود از انظار
 بگشای ز رخ پرده تو ای گل ز فراق
 نالد دلم از هجر تو اندر قفس تن
 این نرگس خمار که داری تو که دارد
 این لعل گهربار که داری تو که دارد
 این رهن طرار که داری تو که دارد
 وین شیوه رفتار که داری تو که دارد
 این ترک کمان دار که داری تو که دارد
 این روی چو گلزار که داری تو که دارد
 پوشیده پریوار که داری تو که دارد
 اینگونه مرا خوار که داری تو که دارد
 این مرغ گرفتار که داری تو که دارد

ترسم به جهان زآه تو لامع شرر افتند
 این آه شرربار که داری تو که دارد

غزل ۲۰۴

آتش عشق جمالش نه همین بر دل زد
 پس نباشد به جهان ذره از عشق تهی
 مظهر کامل آن لیک نباشد جز دل
 جلوه‌ای کرد رخس دید ندارد مثلی
 اجنبی خواست به خلوتگه او یابد راه
 عقل می خواست که بی پرده جمالش بیند
 حل نشد مشکل ما عاقبت از عقل ولی
 ای خوش آن کس که در این راه پر از خوف و خطر
 من نه تنها ز سر زلف تو مجنون گشتم

بلکه آن شعله ز دل بر همه آب و گل زد
 شعله عشق به هر عالی و هر سافل زد
 زانکه او خیمه اجلال در این منزل زد
 گرد هر حسن از آن جلوه خط باطل زد
 حاجبش^۱ راه وی از خارج وز داخل زد
 پرده^۲ دار حرمش صیحه به ناقبل زد
 عشق خل کرد که چون دست به هر مشکل زد
 دست بر دامن صاحب نظری کامل زد
 گیسویت سلسله بر گردن بس عاقل زد

۱. مراد از حاجب شیطان است که رهزن نالایق‌ها است که از خارج به وسیله هیاکل شیطنت و از داخل به وسیله نفس اماره راه آنها را می‌زند و الا بندگان مخلص حق را نتواند اغواء کند چنانکه در قرآن از قول او می‌فرماید قال فبعضتک لاغوبنهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین یعنی شیطان گفت پس به عزت تو بندگان تو را همه را اغوا می‌کنم مگر بندگان خالص تو را که وجودشان خالص برای محبت توست و محبت غیر تو را ندارند.

۲. مراد از پرده دار همان عشق است که نهیب به عقل کرد که تو لایق مشاهده نیستی و این کار من است چنانکه در شعر بعد اشاره شده است.

من و نوشیدن از جام وصال هیئات نقش بر آب بسی این دل بی حاصل زد
 خرمن هستی حضار به یکباره بسوخت برقی از طعت تو دوش چو بر محفل زد
 بیش از این سر محبت منما لامع فاش
 دم ز اسرار نشاید بر هر جاهل زد

غزل ۲۰۵

به کوی میکده آنان که باده می نوشند
 چه باکشان بود از دور چرخ و فتنه آن
 به شکر نعمت پیر مغان به خدمت وی
 مدام بیهوش و مستند گرچه از آن می
 ز دست پیر چو پوشیده اند خرقه فقر^۱
 ز عشق دوست شراری فتاده در دلشان
 به باطنند همیشه به ذکر حق مشغول
 چه صبح صاف نمایند دل ز زنگ هوا
 به تن اگرچه به اغیار همنشین باشند
 شوند باقی اگر از بقاء حق چه عجب
 ز سر کار جهان آگهند و خاموشند
 کسان که از کف ساقی عشق می نوشند
 کمر بیسته غلامان حلقه در گوشند
 ولیک مرکز عقلمند و معدن هوشند
 لباس زرق کجا همچو زاهدان پوشند
 بسان خم می از آن مدام در جوشند
 به ظاهر ارچه دهان بسته اند و خاموشند
 کسان که مست ز تأثیر دردی دوشند
 بیار خویش ولیکن به جان هم آغوشند
 که این گروه همی در فناء خود کوشند
 چو از ازل بگرفتند جام می لامع
 مدام تا به ابد زان شراب مدهوشند

۱. مراد از خرقه فقر لباسی است روحانی که روح سالک می پوشد از دست پیرش و ابن ابی الجهمهور احسانی که از علماء بزرگ شیعه است در کتاب مجلی خود حدیث خرقه را نقل می کند محصل آن حدیث اینکه در شب معراج چون پیغمبر (ص) به مقام قرب رسید صندوقی در پیش آن جناب پیدا شد به جبرئیل فرمود کلید آن صندوق را آورد و آن صندوق را باز کرد دید در آن خرقه هست عرض کرد الهی این خرقه چیست خطاب آمد این خرقه فقر است فقط به قامت پسر عمت علی (ع) رساست و بس فلذا آورد به زمین و به قامت روح آن جناب پوشانید و از آن جناب دست به دست این خرقه را فقراء الی الله پوشیدند حتی فقراء اهل تسنن هم این خیر را تصدیق و قبول دارند و در قرآن هم این خرقه بیان شده که می فرماید و لباس التقوی ذالک خیر لکم راستی لباس تقوی حقیقی همین خرقه فقر است زیرا تا سالک علایق غیر خدا را از دل بیرون نکند این خرقه را نهوشیده است و تقوی حقیقی پرهیز از علایق غیر خدا است.

غزل ۲۰۶

به جز دوست عالم بقایی ندارد
 وفا چون ز چیزی طلب می‌نمایی
 می‌پوشان ز من طلعت ای شمس طالع
 جهان گشت و بگزید دل خاک کویت
 مجو غیر او کان وفایی ندارد
 که فانی است آخر بقایی ندارد
 که دل بی‌جمالت ضیائی ندارد
 چه زان به جهان دید جایی ندارد
 که همراه خود رهنمایی ندارد
 که گلزار بی‌تو صفایی ندارد
 که جز وصل رویت دواپی ندارد
 جهان دلبر و دلربایی ندارد

بنه رسم بیگانگی را که لامع
 به جز تو دگر آشنایی ندارد

غزل ۲۰۷

نشاید ماه را کس با رخت جانا قرین دارد
 که مانند رخت کی ماه زلف عنبرین دارد
 چه نسبت ماه گردون را بود با مهر رخساری
 که داغ^۱ بندگی‌ش ماه گردون بر جبین دارد
 نباشد در همه گیتی به خوبی مثل و مانندت
 حقیقت آن کسی کاو آفریدت آفرین دارد
 کجا جان می‌توان بردن از آن ترک کمان دارت
 که دائم فتنه‌ها با آن کمان اندر کمین دارد
 خدا را پرده بردار از رخت ای مهر تابنده
 که تا رویت منور آسمان و هم زمین دارد

۱. مراد از داغ بندگی ماه کلف آن است یعنی لکه سیاهی که در ماه مشاهده می‌شود.

نگردد پیر دیگر چون بود در جنتش مأوا
 کسی کاو وصل رخسار تو یار نازنین دارد
 نباشد عاشقت را کفر و دین جز موی و روی تو
 کجا با موی و رویت او خبر از کفر و دین دارد
 نباشد سر به سر عالم به غیر از جلوه حسنت
 هر آنکس جز تو بیند در جهان چشم دو بین دارد
 نه من تنها اسیر طلعت آن شاه خوبانم
 هزاران همچو من حسنتش گدای ره نشین دارد
 به کیش اهل دل هرگز نیرزد این جهان یکسر
 که یک دم خواطر موری^۱ کسی از خود غمین دارد
 جهان ترسم بسوزد از شراری این دل سوزان
 چنان کز هجر رخسار تو آه آتشین دارد
 چو بلبل من غزلخوانم به سرو ناز محبوبی
 که مشگ^۲ سوده بر اطراف ورد و یاسمین دارد
 چو لامع هر که راشد خاک کویش مسکن و مأوا
 کجا دیگر هوای جنت و خلد برین دارد

غزل ۲۰۸

آنانکه آرزوی روی تو ای ماه رو کنند
 آنانکه یافتند تو را در حریم دل
 آلوده است خرقة بلوث ریا و زرق
 یابند آبرو به بر دوست آن کسان
 باید که سینه پاک ز هر آرزو کنند
 دیگر کجا به کعبه و بتخانه رو کنند
 مستان مگر به آب میش شستشو کنند
 با چهره خاک میکده رارفت و رو کنند

۱. اشاره است به کلام حضرت مولا (ع) که می فرماید فوالله لو اعطيت الاقاليم السبعة و ما تحت افلاکها علی ان اعصى الله فی نملة اسلبها جلب شعيرة ما افعل یعنی به خدا قسم اگر اقالیم سبعة عالم را با آنچه تحت افلاک آن اقالیم هست به من بدهند که من معصیت خدا را بکنم این اندازه که پوست جوی را از دهان مورچه بگیرم نخواهم کرد افصح المتکلمین شیخ سعدی نیز می فرماید:

به جان زنده دلان سعدی که ملک وجود
 نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری
 ۲. یعنی مشگ سائیده شده که مراد گیسو است ورد یعنی گل یاسمن هم گل یاسمن است و مراد از ورد و یاسمن رخ است یعنی در اطراف گل و یاسمین چهره مشگ سوده زلف دارد.

با گلشن جمال تو عشاق کی دگر
 جز طاق ابروی تو نسازند سجده گاه
 دارد صبا چه نکهت زلف تو عاشقان
 روزی که هیچکس نبود جز به فکر خویش
 نبود امین^۱ محفل عشاق جبرئیل
 ساقی به جام باده نما زنده جان ما
 جام و سبو به مستی ما کی دهد کفاف
 جز بوی عشق کی شنوند از مزار ما
 لامع ز بال خویش ملایک کنند فرش
 بزمی که عاشقان رخس یاد او کنند

غزل ۲۰۹

دلی که در خم گیسوی تو به دام افتاد
 به حسن روی تو یک تن ندیدم از خوبان
 مگر تو پرده گشودی از آن جمال بدیع
 اسیر حسن تو تنها نه من شدم که تو را
 به عیش هر دو جهان پشت پا زند یکسر
 هزار دولت قارون^۲ به نیم جو نخرد
 نسیم صبح چو از خاک کوی تو دم زد
 رموز عشق چه گویی به پیش زاهد و شیخ
 ز هجر روی تو روزش سیه چو شام افتاد
 رخت به برج نکویی مه تمام افتاد
 که شور و لوله در جان خاص و عام افتاد
 چو من به چاه زنخدان دو صد غلام افتاد
 به دست آن که ز صهبای عشق جام افتاد
 کسی که قرعه این دولتش به نام افتاد
 شمیم گلشن فردوس در مشام افتاد
 که این رموز نه اندر خور عوام افتاد
 به غیر حسن تو لامع سخن نمی گوید
 از این سبب سخنش احسن الکلام افتاد

۱. معنی این شعر در حاشیه غزل ۱۱۵ گذشت و در غزل ۳۰۰ هم خواهد آمد.

۲. زیرا دولت قارون که سیم و زر است فانی است ولی دولت عشق و ولایت باقی است هیچ عیبی بدتر از فنا و هیچ حسنی بهتر از بقا نیست چنانچه خواجه شیرازی می فرماید:

دولت معرفت آموز که با خود ببری
 که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

غزل ۲۱۰

درجهان فصل گل و عهدشباب است لذیذ
 گر خوری باده به آواز دف و چنگ بنوش
 لذتی نیست در آن باده که باشد بی یار
 از کف ساقی گلچهره و سیمین اندام
 لذت جمله لذات جهان محدود است
 ترک مست تو به قصد دل سوزان من است
 گر سخن تلخ بود از لب تو شیرین است
 عاشقانه بکشم ناز و عتاب تو همی
 در چنین فصل خوشی جام شراب است لذیذ
 زانکه می بادف و باچنگ و رباب است لذیذ
 از کف یار بلی باده ناب است لذیذ
 جام زرین پر از لعل مذاب است لذیذ
 جز وصالش که چه بیحد و حساب است لذیذ
 از پی خوردن می چونکه کباب است لذیذ
 بگشایب ز تو هرگونه خطاب است لذیذ
 کز تو ای دلبر من ناز و عتاب است لذیذ
 گر بپرسند ز لذات جهان لامع گو
 شاهد و جام و گلستان و کتاب است لذیذ

غزل ۲۱۱

بسکه تابد به جهان از رخ رخشانس نور^۱
 هر طرف می نگرم طلعت وی^۲ جلوه گر است
 هست بی پرده عیان در همه اعیان رویش
 همچو خورشید که پیوسته بتابد به جهان
 دیده عشق بیاید که ببیند رویش
 پاک کن دیده دل از رمد علقه غیر
 عالم از تابش نورش شده چون وادی طور
 هر کجا می گذرم نور رخس کرده ظهور
 لیک اعین ز تماشای جمالش مهجور
 چشم^۳ خفاش بود لیک ز دیدارش کور
 ورنه از چشم خردهست جمالش مستور
 تا جمالش شود از بهر تو هر جا منظور

۱. اشاره است به آیه مبارکه نور که الله نور السموات و الارض الخ.

۲. اشاره است به آیه شریفه اینما تولوا فثم وجه الله یعنی به هر طرف برگردید پس همانجا روی خدا است.

۳. خفاش مرغی است که به واسطه ضعف بصر تا آفتاب هست از لانه خارج نمی شود به همین جهت دشمن آفتاب است و به او نفرین می کند که خدایا این خار را از سر راه من بردار چنانچه مولوی می فرماید:

از همه محروم تر خفاش بود
 کاو عدوی آفتاب فاش بود

و خلقت او بین طیور است.

یار نزدیکتر است از رگ گردن بر تو لیک هستی تو به اغیار قرین از وی دور
 حیوانی ست هر آنکس که ندارد عشقش بلکه در رتبه بود کمتر از انعام و ستور
 گر بگیری ز کف پیر مغان باده عشق
 لامعا بهر تو میسور شود فیض حضور

غزل ۲۱۲

ساقیا ساغر شراب بیار که دگر دی برفت و گشت بهار
 سبزه از هر طرف دمید به باغ گل ز هر سو شکفت در گلزار
 بین که بلبل ز عشق گل به نواست قهقهه کبک بشنو از کهسار
 باده خم خم بیار و پی در پی که بهار کنون به است ز پار
 باطناً رندم ار به صورت هست خرقره ام در تن و به سر دستار
 دیگرم پند سود می ندهد ناصحا چیست این همه اصرار
 می ما زاهد می عشق است ساقی ماست حیدر کرار
 سوخت هرکس به آتش عشقش می نسوزاندش خدای به نار
 «لامعا» ماسوی خیالی دان
 لیس فی الدار غیره دیار

غزل ۲۱۳

همیشه روی تو تابد چو آفتاب منیر ولی ز دیدن روی تو دیده هاست ضریر
 اگر ز دیدن خور بهره ور نشد خفاش ار اوست نقص نه از نور آفتاب منیر
 ز عاشقان رخت گر تو فارغی لیکن خیال روی تو ما را کجا رود ز ضمیر
 به دل ز هجر توام شکوه ها بود لیکن کجا مجال بود یک به یک کنم تقریر
 مکن ملامتم از عشق بیش از این زاهد چرا که از ازلم بوده است این تقدیر
 مرا که می گذرد تیر آه از خارا عجب که در دل سنگت نمی کند تأثیر
 منه به عیش جهان دل وصال دوست طلب که می زنند تو را از فراز عرش صفر

جهان که نزد فرومایگان بهشت بود
 بگیر دامن پیر ای جوان که نسیاری
 اگر هوای وصالش به دل تو را باشد
 نباشدش دگر از بند آرزوی خلاص
 چگونه عشق وی از من رود که روز ازل
 نموده آب گلم را به عشق خود تخمیر
 علاج غم نبود غیر جام می لامع
 چون شیخ می نخورد گو پروز غصه بمیر

غزل ۲۱۴

س سرم خوش است دلم خرم است و جان مسرور
 ی یکی منم که در این شهر خرم و مستم
 د دگر به نور مه و مهر حاجتم نبود
 ح حرام باد مرا لذت وصال رخس
 س سحر ز باد صبا گر جهان معطر شد
 ی یگانه مقصد ما در جهان وصال وی است
 ن نصیحتی شنو از من بنوش باده عشق
 ل لبم ز گفتن اسرار بسته شد ورنه
 ا اگر تو راهوس وصل اوست صابر باش
 م مرا که گشت عیان دوش ماه رخسارش

ع عجب مدار تو این نظم دلکش از لامع
 چه عشق جمله معسورها^۱ کند میسور^۲

۱. معسور یعنی امر متعسر و مشکل.
 ۲. میسور یعنی امر میسر و آسان.

غزل ۲۱۵

م ماه رخسار تو برد از دل ما صبر و قرار
 ع عاشقان از پی دیدار تو جانها بر کف
 ی یاد اغیار غبار است بر آینه دل
 ن نار عشق است که پیوسته زند شعله ز دل
 ا آرزوی دل عشاق وصال رخ توست
 ل لبم از گفتن اسرار نهان دوخته اند
 ا این جهان نیست به جز جلوه از طلعت تو
 س ساقیا از قدحی چند نما آبادم
 ل لاله از روی تو در باغ به دل دارد داغ
 ا ای صبا جان به لب آمد ز غم هجر رخش
 م من نه تنها به رخ خوب تو حیران گشتم
 که بود محو جمال تو چو لامع بسیار

غزل ۲۱۶

ای صبا مژده‌ای ز یار بیار
 ز آب حیوان مرا نصیبی بخش
 از فراقش چو بلبلم نالان
 توتیایی ز خاک رهگذرش
 بیش از اینم نه تاب مهجوری است
 از می عشق ساقیا جامی
 مده از کف مجال و فرصت را
 بویی از زلف مشکبار بیار
 یعنی از خاک کوی یار بیار
 خبر از یار گل‌گذار بیار
 بهر این چشم اشگبار بیار
 مژده وصل آن نگار بیار
 تا کنم دفع این خمار بیار
 از چه داری تو انتظار بیار

گو به زاهد که منع عشق کند
بہتر از عشق کار و بار بیار
مدعی را بگو که چون لامع
نظم چون در شاهوار بیار

غزل ۲۱۷

اگرچه گشته امور جهان ز حق تقدیر
چه آنکه در جریان امور در عالم
بنوش باده که چون باد عمر می‌گذرد
چنان به یاد تو مشغولم ای انیس دلم
نسیم صبح دم از زلف عنبرین تو زد
ز هیچ سلسله دیوانه تو چاره نشد
چو از چگونگی خلق خلق^۱ بی‌خبری
خدای راست شہانی^۲ به‌زیر دلق کهن
بیا به میکده‌ای شیخ تا که قصه عشق
ز پیر پند شنو ای جوان و در عمل آر
بگو به آنکه به تفکیر من کند اصرار

مشو تو معتقد شیخ و زاهد ای لامع

که این به سوی ریا خواند آن سوی تزویر

۱. اشاره است به معنی خبر شریف لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین یعنی نه جبر است و نه تفویض بلکه امری است بین جبر و تفویض و آن این است که باطن جبر است و ظاهر اختیار است باطن تقدیر است و ظاهر تدبیر است باطن قسمت است و ظاهر همت است یعنی جبر و تقدیر و قسمت به صورت اختیار و تدبیر و همت جاری می‌شود.

۲. اشاره است به خبر شریف لو علم الناس کیف خلق الله الخلق خلق لم یلم احداً یعنی اگر مردم می‌دانستند که خدا چگونه خلقت فرموده خلق را هیچ کس را ملامت نمی‌نمود یعنی هر کس به حسب خلقتش حرکت می‌کند نباید ملامت نمود.

۳. اشاره است به حدیث شریف ان الله ملوکا تحت اتمار یعنی به درستی که خدا را سلاطینی هست در زیر لباس‌های کهنه پس باید کسی را به چشم حقارت نظر نکرد.

غزل ۲۱۸

هرکه بر طلعت زیبای تو بگشود نظر
تا که در خانه دل مهر رخت جای گرفت
هر شبی را سحری هست ولی در عجبم
طائر دل که به فردوس برین مأوا داشت
عاقبت رخت به خشگی کشد از بحر گناه
تیر آهم که ز هر صخره صما بگذشت
گر شوی بی خبر از خویش خبرها یابی
بسکه از هجر تو من آه شرربار کشم
هرکه را ناله بود نیست گرفتار به عشق
ای جوان دامن پیری به کف آور ورنه

جرعه‌ای نوش کن و چرخ به هم زن لامع
چند باشی تو اسیر فلک دون پرور

غزل ۲۱۹

نمود در دو جهان جز تو مرا یار دگر
نظری روی تو را دیدم و دادم دل و دین
هوس این گل و گلزار کجا خواهد کرد
هرکه دل داد به غیر تو جفا کرد به خود
آمدی دوش مرا در بر و غم رفت ز دل
گر تو اسرار نهان می‌طلبی از دل جوی
نیست تنها دل من در خم زلف تو اسیر
به کجا روی کنم گر تو برانی ز درم
شدم از عشق تو بیمار نباشد به سرم

نیست در خانه دل غیر تو دیار دگر
عقل و جان هم بدهم بر سر دیدار دگر
آنکسی را که بود دیده به گلزار دگر
که نباشد به جهان جز تو وفادار دگر
چه شود گر تو بیایی به برم بار دگر
که به جز دل نبود مخزن اسرار دگر
که بود زلف تو دام دل بسیار دگر
جز درت کاو به جهان درگه و دربار دگر
جز غم هجر تو ای دوست پرستار دگر

از فراق رخ زیبای تو نبود شب و روز جز غم و ناله و فریاد مرا کار دگر
لامع از وصل تو ناکام شود ار دارد
جز تو ای جان جهان دلبر و دلدار دگر

غزل ۲۲۰

مگر برقع گشود آن لعبت دهر
ز صهبای محبت هرکه نوشید
بتا بیچاره عشق تو هستیم
ز هجر رویت ای سرو خرامان
مرا زهر است چون شهد از کف تو
بده عقل و بیر کش دختر رز
چنان شد موج زن دریای هستی
نهان می‌داشت دل عشق تو لیکن

که پر از شیون و غوغا بود شهر
خلاصی یافت از رنج و غم دهر
مکن زین بیش بر بیچارگان قهر
یسیل^۱ الدمع من عینی کالنهر
ولی شهد است از غیر تو چون زهر
که باشد دختر رز را خرد مهر
که پنهان گشت از امواج خود بحر
تنادی^۲ بالهوی العبرات بالجهر

بیا لامع ز قزوین رخت بندیم
که یک اهل دلی نبود در این شهر

غزل ۲۲۱

بی‌رخت روز ما بود شب تار
رویت از مهر و ماه روشنتر
ابرویت همچو تیغ و مژگان تیر
ذقت سیب و قامتت چون سرو
پی آزار این دل خسته

ای جمال تو مطلع^۳ الانوار
تیره‌تر گیسوی تو از شب تار
نرگست فتنه طرهات طرار
کس ندیده که سرو آرد بار
گیسویت گاه عقرب و گه مار

۱. یعنی جاری است اشک از دو چشم من چون نهر.

۲. یعنی ندا می‌کند قطرات اشک به عشق آشکارا.

۳. یعنی محل طلوع انوار.

صنما پرده برفکن از رخ
 دل به زلف تو راه خود گم کرد
 در رهت باکم از ملامت نیست
 ای صبا مژده‌ای به حضرت دوست
 دم ز سر نهان مزن ورنه
 همچو منصور می‌زنند به دار
 که ز هجر رخت نمانده قرار
 گم شود ره بلی بلیله‌ی^۱ تار
 عاشقان را به تنگ و نام چه کار
 چون گذشتی بر آن دیار بیار
 غم ایام تا کی و تا چند
 لامعا می بنوش از کف یار

غزل ۲۲۲

اظهر^۲ از هرچه بود جلوۀ آن غیرت هور
 چون ظهور همه اشیاء به ضد است ولی
 روز ظاهر نشود تا ز پیش ناید شب
 او وجود است و جهان نیست جز او غیر عدم
 نیست ضدی به جهان بهر وجود مطلق
 پس نهان شد ز نظر زانکه ز فرط غیرت
 جز عدم چون نبود چیز دگر ضد وجود
 لیک مخفی ز نظرهاست ز افراط^۳ ظهور
 ذات بی‌مثل وی از ضد و زند باشد دور
 ظلمتی تا نبود می نشود ظاهر نور
 خود بفرموده بقرآن که متاعی است غرور
 زآنکه چیزی نشود ضد خود از خیر و شرور
 غیر نگذاشت که ضدش شود آن ذات غیور
 زین سبب کرد در آیینۀ اعدام ظهور

۱. یعنی شب.

۲. زیرا حقیقت حق هستی است و هستی از همه اشیاء ظاهرتر است چه در ادراک هر چیز اول هستی درک می‌شود و لو مدرک شاعر به آن نباشد.

۳. آری حضرت حق از کثرت ظهور مخفی است چنانکه حاجی سبزواری می‌فرماید در منظومه حکمت یا من هو اختفی لفرط نوره الظاهر الباطن فی ظهوره یعنی ای کسی که مخفی شده‌ای به واسطه کثرت نور خود هم ظاهر هستی و در عین ظهور باطن و مخفی هستی و سر خفاء حق این است که ظهور هر چیزی به ضد آن است چنانی که شیخ شبستری می‌فرماید:

ظهور جمله اشیاء به ضد است ولی حق را نه مانند و نه نداست

و ند به معنی شبه و مثل است چه حقیقت حق جل و علا وجود مطلق است و وجود مطلق ضد ندارد اگر ضد داشته باشد لازم می‌آید شیئی ضد خود شود چه اشیاء تعینات وجودند و تعینات امور اعتباری است وجود ندارند و جز وجود مطلق که حق است در خارج موجودی نیست پس باید وجود مطلق ضد خود شود و این محال است ولی چون ضد وجود مطلق عدم است لذا در آیینۀ اعدام ظهور فرمود که تعینات اعتباری اشیاء باشد و اگر تعینات اعتباری را آشکار نمی‌کرد همچنان گنج مخفی حق در پرده خفا می‌ماند.

گر نکردي به جهان کثرت موهوم عیان نشدی وحدت او ظاهر و ماندی مستور
 فهم این نکته وحدت نکند عقل دویین زانکه احوال بود از دیدن وحدت مهجور
 دیده عشق بجو تا که به وحدت برسی ورنه در کثرت موهوم بمانی مغرور
 سر وحدت به تو گفتم به اشارت لامع
 شرح این نکته از این بیش نیاید به سطور

غزل ۲۲۳

ره به مقصد^۱ ار خواهی از جمال ماهم بر مهر وی بجوی آنکه پی به شاهراهم بر
 لکه سیاه دل مهر غیر وی باشد ای که گفته‌ای از دل لکه سیاهم بر
 ز آب مهر وی بنما شستشوی این لکه چون نمودی آنکه گو پاک و بیگناهم بر
 خواجگی چو می خواهی شو غلام درگاهش سلطنت اگر جویی بندگی شاهم بر
 کیست شه در این دوران غیر حضرت محبوب گو به مدعی چون او دل به یک نگاهم بر
 ای دلیل گمراهان جز تو ره‌نما نبود گر فتاده‌ام از ره دست گیر و راهم بر
 گر به کوی جانانم ای صبا گذر کردی
 حال زار لامع گو این فغان و آهم بر

۱. در یکی از سفرها که در مراغه خدمت حضرت محبوبعلیشاه مراغه‌ای قدس سره مشرف بودم نامه‌ای از مرحوم بهمن دانشور اردبیلی که از فقراء بود رسید و غزلی در نامه خود سروده بود ارسال خدمت آن جناب نموده حضرت محبوب به‌بنده امر فرمودند که برای ایشان جواب بنویسم این غزل را در جواب غزل ایشان سرودم و غزل ایشان این است:

(غزل)

روی بال خویشم گیر بر فراز ماهم بر روی بال خویشم گیر بر فراز ماهم بر
 تیغ عشق بیرون کن سینه مرا بشکاف تیغ عشق بیرون کن سینه مرا بشکاف
 دست من بگیر آنکه بگذرانم از افلاک دست من بگیر آنکه بگذرانم از افلاک
 رحمتی مرا ساقی غرق بحر عشقم کن رحمتی مرا ساقی غرق بحر عشقم کن
 از فراق او هر دم اشگ ریزم و نالم از فراق او هر دم اشگ ریزم و نالم
 رو رو از زمین بیرون سوی کیشان رو رو رو از زمین بیرون سوی کیشان
 از کواکب و خورشید جان ملول می‌گردد از کواکب و خورشید جان ملول می‌گردد

ز آسمان فراتر رو پیشگاه شاهم بر ز آسمان فراتر رو پیشگاه شاهم بر
 دل به‌باد غم شوی لکه سیاهم بر دل به‌باد غم شوی لکه سیاهم بر
 جان ملول شد بی‌او پیش جان پناهم بر جان ملول شد بی‌او پیش جان پناهم بر
 شستشوی جانم ده پاک و بی‌گناهم بر شستشوی جانم ده پاک و بی‌گناهم بر
 پیش یار سنگین دل صحبتی ز آهم بر پیش یار سنگین دل صحبتی ز آهم بر
 دست من به‌دست خود خورده راهم بر دست من به‌دست خود خورده راهم بر
 جان به‌سوی اصل خود ضمن یک نگاهم بر جان به‌سوی اصل خود ضمن یک نگاهم بر

غزل ۲۲۴

به گوش دل سحرم هاتقی بداد آواز
 تو عندلیب خوش الحان گلشن قدسی
 چنین خرابه نه لایق به چون تویی باشد
 بجوی صاحب خانه ز کعبه دل خود
 اگر که قبله تو نیست طاق ابرویش
 لبش مدد ز لب لعل جانفزای تو داشت
 طریق عشق به پایان کجا تواند برد
 به جز نیاز نباشد وظیفه عاشق
 بشر چو پیر شود اندر او جوان گردد
 اگر به شمع رخس عاشقی چو پروانه
 دل و امید خلاصی ز زلف وی هیهات
 مکن ملامتم از عشق طلعتش ناصح

که از چه جغد صفت با خرابه ای دمساز
 که می زنند تو را دم به دم ز عرش آواز
 خوشا دمی که از این خاکدان کنی پرواز
 چو حاجیان ز چه سرگشته ای به راه حجاز
 به کیش اهل نظر نیستت درست نماز
 به مرده روح دمیدار مسیح از اعجاز
 کسی که باشدش اندیشه نشیب و فراز
 چنانکه شیوه معشوق نیست غیر از ناز
 دو چیز^۱ یک حسد و دیگر آرزوی دراز
 در آتش غم عشقش دلا بسوز و بساز
 که صعوه^۲ جان نبرد عاقبت ز چنگل باز
 من آن نیم که دل از عشق وی ستانم باز

حکایت غم دل لامعا مکن با کس
 که نیست یک نفر اندر زمانه محرم راز

غزل ۲۲۵

فکنده از رخ خود ماه ما نقاب امروز
 عیان نمود چوبی پرده روی دلکش خویش
 گشود دیده هر آنکس به ماه عارض وی
 وصال وی به دعا خواستم ز حق شبها
 مرا که بود در فیض بسته از هجرش

که آفتاب شد از شرم در حجاب امروز
 فتاد غلغله در بین شیخ و شاب امروز
 کجا نظر بنماید به آفتاب امروز
 هزار شکر دعا گشت مستجاب امروز
 ز وصل طلعت وی گشت فتح باب امروز

۱. اشاره است به خبر شریف نبوی (ص) که فرمود یثیب ابن آدم و یثیب فیه خصلتان الحرص و طول الامل یعنی انسان پیر می شود ولی دو صفت در او جوان می شود یکی حرص است و دیگر آرزوی دراز است.
 ۲. گذشت که صعوه یک نوع از گنجشک کوچک است و چنگل هم مخفف چنگال است.

چو با شتاب رود عمر ساقیا برخیز تو هم به ساغر مینا نما شتاب امروز
 بده به لامع غمدیده باده پی در پی
 که تا چونرگس مستش شود خراب امروز

غزل ۲۲۶

الا ای رشگ مه رویان طناز
 ز هجرت بر لب آمد جان عاشق
 چو گل ای مه جبین عارض برافروز
 سراپا ما به درگاهت نیازیم
 چو می گشتم به رخسار تو عاشق
 تو را عشق مجازی تا بود کی
 گذشتی چونکه از عشق مجازی
 مجاز ارچه بود پل بر حقیقت
 تو از خود چون شوی بیگانه گردی
 جهانی دیده بر روی تو دارند
 نهان می داشتم عشق تو در دل
 اسیر بند تن شد طائر جان
 دگر لامع ننالد از غم هجر
 که از مرده نباید هیچ آواز

غزل ۲۲۷

بهار آمد و دی رفت ساقیا برخیز
 که فصل می شد و بگذشت موسم پرهیز

فضا ز کثرت گلها چنان معطر شد
 کنون که صحن چمن شد بهشت از گلها
 چنان ز عشق گل اندر نوا بود بلبل
 مشوز مشت پری کم که بیقرار گل است
 تو گویی آنکه زمان وصال نزدیک است
 ز زهد خشک تو را زاهد اچه حاصل شد
 ز فیض صحبت صاحب‌دلان مشو غافل
 اگر به‌وادی ایمن در آیی همچو کلیم
 یکی نصیحت رندانه بشنو از لامع

بنوش باده عشقش که سود می‌دهد
 به غیر عشق دگر چیز روز رستاخیز

غزل ۲۲۸

ای مهر تو از دلها بیرون نرود هرگز
 سودای سر زلفت افتاده مرا در سر
 در بحر غم عشقت افتاد دل مفتون
 گرچه تو ز عشاقت هرگز نکنی یادی
 عشق رخ زیبایت جا کرده چنان در دل
 در حسرت دیدارت آوخ که به سر شد عمر
 هر صید همی کوشد کز دام خلاص آید
 بگذر ز من ای ناصح عشقش نرود از من

لامع ز همه عالم بگزید سر کویت
 بگرفته در آن ماوا بیرون نرود هرگز

۱. یعنی بیختن.

۲. حربا به کسر حاء حیوانی است که عاشق خورشید است از وقتی که طلوع می‌کند دیده به آن می‌افکند همچنان به خورشید ناظر است تا غروب نماید.

غزل ۲۲۹

عیش عالم ز وصال تو به کام است امروز
 از رخت گلشن و از لعل تو جام است امروز
 کی ستاند ز کف خضر دگر آب حیات
 آنکه از لعل تو در شرب مدام است امروز
 ما نه تنها ز می عشق تو مستیم و خراب
 آنکه چون ما نبود مست کدام است امروز
 نبود آرزوی مشگ تتارم^۱ دیگر
 چون ز گیسوی تو خوشبوی مشام است امروز
 گرچه از هجر تو یک عمر پریشان بودم
 لیک از وصل تو کارم به نظام است امروز
 صاحب اختر میمون بود و بخت سعید
 هرکه را قرعه بدین ماه تمام است امروز
 یافتم گنج مراد از دل ویران لامع
 خوش مرا کنج خرابات مقام است امروز

غزل ۲۳۰

عمر بگذشت و ندیدم روی جانانم هنوز
 روز و شب از هجر وی در آه و افغانم هنوز
 از وصالش عاشقان رستند از دام فراق
 من ز بخت بد اسیر بند هجرانم هنوز

۱. ولایت تبت و تتار محل آهوآنی است که دارای نافه مشگ می‌باشند.

خاک راهش گشته‌ام عمری ست لیک از مرحمت
 بر سرم نهاده پا سرو خرامانم هنوز
 تا مگر آن شهسوار حسن بریاید مرا
 از دم چوگان خود چون گوی غلطانم هنوز
 ماه کنعانم که در مصر وجودم بس عزیز
 در چه دنیا ولی آوخ به‌زندانم هنوز
 یک‌نظر دیدم گل روی وی اندر باغ حسن
 زین سبب چون بلبل از عشقش غزلخوانم هنوز
 تا پریشان زلف وی دیدم به‌رخسار مهش
 روزگارم شد سیاه و خود پریشانم هنوز
 طائر گلزار قدسم تن مرا گشته قفس
 باشد اندر دل هوای آن گلستانم هنوز
 تا بیندم راه اغیار از سرای یار خویش
 بر در خلوتسرای دل چو دربانم هنوز
 مدتی باشد که صیدم کرده صیادم ولی
 زین پریشانم چرا نموده قربانم هنوز
 لمعه‌ای از نور رویش در سحر بردل بتافت
 همچو لامع روز و شب زان نور رخشانم هنوز

غزل ۲۳۱

لحظه‌ای نیز عاشقان بنواز
 چه بود حاصلش ز عمر دراز
 گر به‌حسنی تو در جهان ممتاز
 کی دگر باشدش هوای حجاز
 ز آتش هجر وی بسوز و بساز

تا به‌کی دلبرا کرشمه و ناز
 دل آنکو اسیر زلف تو نیست
 من به‌عشق جمال تو فردم
 کعبه کوی تو هر آنکه بیافت
 گر بهشت وصال او خواهی

تویی آن شاهباز گلشن قدس
 بر ملائک تو بوده‌ای مسجود
 خلق محمود کن که تا محبوب
 از حجاب خودی برآ که شوی
 تا به کی عیب دیگران دیدن
 گرچه عشقت مرا ز پا افکند
 که در آن گلشن بدی پرواز
 از چه با دیو و دد شدی دمساز
 نزد محمود خود شوی چو ایاز
 در حریم نگار محرم راز
 یک‌دمی هم به عیب^۱ خود پرداز
 دست از دامنت ندارم باز

لامعا عَشَق وی بود رحمت

در رحمت به روی خود کن باز

غزل ۲۳۲

ترکی است مست چشم تو ابروت تیغ تیز
 این ترک تیغ بر کف دارد سر ستیز^۲
 کس جان نمی‌برد به سلامت ز دست وی
 خون تمام خلق بریزد به تیغ تیز
 ترک است و مست و تیغ به دست است و دل سیاه
 کی می‌توان ز دست چنین فتنه‌گریز
 کردیم خون خود به تو ای نازنین حلال
 اندیشه از قصاص مکن خون ما بریز
 عالم تمام جلوه‌ای از طلعت تواند
 یعنی که نیست جز تو^۳ و نور تو هیچ چیز

۱. در حدیث قدسی شب معراج به پیغمبر (ص) خطاب رسید اول ما ابصره عیوب نفسه حتی یشغل عن عیوب غیره یعنی اول چیزی که به بنده صالحم می‌دهم این است که او را بینا می‌کنم به عیوب خودش که آنها را از خود دفع کند نه آنکه مشغول عیب دیگران شده و عیب خود را فراموش کند.

۲. به کسر سین یعنی جنگ.

۳. زیرا اهل معرفت خلقت را عبارت می‌دانند از اشراق آفتاب حق لذا جز حق و نور وی چیزی نیست.

دست طلب به درگه خالق دراز کن
 زین بیشتر به درگه خلق آبرو مریز
 طالع شده است در دل شب مهر تابناک
 یا طلعت تو جلوه گر از زلف مشکبیز
 غلمان به پیش روی تو کوچکترین غلام
 حوران به نزد چهره تو کمترین کنیز
 از چاه خواریم بهنگاهی خلاص کن
 در مصر حسن ای که تو چون یوسفی عزیز
 بحر فناست عالم و عشق^۱ است کشتیش
 خلق جهان غریق در این بحر موج خیز
 خوش دار دل چو مهر ویت هست لامعا
 با مهر وی چه غم بود از هول رستخیز

غزل ۲۳۳

چون به یاد تو مرا می گذرد این شب و روز
 هست چون روز شبم روشن و روزم نوروز
 ماه از پرتو خود گر بفروزد شب را
 ماه رخسار تو باشد صنما روز افروز
 گر تو را آرزوی دیدن رویش باشد
 دیده از هرچه به جز دوست سراسر بردوز
 همچو قارون ز پی گنج مبر این همه رنج
 که جز افسوس پس از مرگ نماند ز کنوز
 گفتمش با غم و دردت چه کنم گفت بساز
 گفتمش سوختم از عشق رُخت گفت بسوز

۱. گذشت که پیغمبر (ص) فرمود مثل اهل بیت من مثل کشتی نوح است.

گفتمش سوخت تموز^۱ غم هجرت دل را
گفت و صلح چو بهار است به جبران تموز
از کف پیر مغان ساغر می گیر و بنوش
گر تو را هست به دوران هوس کشف رموز
هر که را دولت عشق تو میسر گردید
بود اندر دو جهان صاحب بخت فیروز
کی دگر منتظر نسیه فردا باشد
آنکه از وصل تو شد نقد بهشتش امروز
گر نه غماز^۲ شدی چشم تر و گونه زرد
سر عشق تو ز دل هیچ نمی کرد بروز
عاشقان جمله به وصل تو رسیدند ولی
لامع از هجر تو در آه و فغان است هنوز

غزل ۲۳۴

در جهان نبود مرا جز وصل رخسارت هوس
تا به کی نالم ز هجرت دلبرای فریادرس
صبر و آرام از من دلخسته برد آن لعل لب
می برد شیرینی آری صبر و آرام از مگس
گشته ام مجنون دوران از غم هجر رخت
لیلیا غوغای طفلانم نگر از پیش و پس
کاروان عشق را از ناله دل رهبرم
کاروان را راهبر باشد بلی بانگ جرس^۳

۱. گرمای تابستان و بودن آفتاب به برج سرطان که رومیان آن را تموز گویند.

۲. غماز یعنی فاش کننده.

۳. جرس یعنی زنگ.

عقل را بگذار و اندر کشتی عشقش نشین
 اندر این بحر فنا تا کی مدد جویی ز خس
 با براق عشق برق آسا گذشتند اهل عشق
 رهروان عقل را وامانده در این ره فرس^۱
 ای صبا از خاک کوی آن صنم بوئی بیار
 تا که از آن بوی جان پرور کنم مشکین نفس
 هرچه بودم از دل و دین و خرد غارت نمود
 نرگس مستش مرا دیگر چه پروا از عسس^۲
 این گدا را برمگردان نیز محروم از درت
 ای که محروم از درت هرگز نرفته هیچکس
 قدرت پرواز تا گلزار لامع کو دگر
 گر مرا روزی کند صیاد آزاد از قفس

غزل ۲۳۵

چون بر سریر شاهی حسنت بود جلوس
 بردرگهت نهند بتان چون گدا رؤس^۳
 با مصحف جمال تو از یاد ما برفت
 در مدرسه هر آنچه بخواندیم از دروس
 شاخص تویی و یکسره عالم بود ظلال
 عاکس تویی و خلق جهان سر به سر عکوس^۴
 از دور چرخ ما حاصل عمر خود گرفت
 آنکس که شد میسرش از تو کنار و بوس

۱. یعنی اسب.

۲. یعنی شبگرد.

۳. جمع رأس یعنی سر.

۴. جمع عکس است.

در دور پهلوی سپری گشت دور شیخ
 رندان علی‌الرؤوس بودشان به کف کتوس^۱
 بنیوش این نصیحت پیرانه را ز من
 مگذار ای جوان که رود عمر بر فسوس
 بر عشوه عجزه دنیا مند دل
 بوی وفا نیاید از این زال نو عروس
 جز عشق او مجوی در این سطح صندلی
 جز راه وی مپوی در این سقف آبنوس
 غفلت مکن ز صحبت مردان حق پرست
 ایمن مشو ز حيله غولان^۲ چاپلوس
 صبح وصال گر طلبی در شبان هجر
 فیض سحر بجوی مشو کمتر از خروس
 زر کن مس وجود ز اکسیر عشق دوست
 تا کی کنی فغان ز غم درهم و فلوس^۳
 جامی ز دست پیر مغان گیر و نوش کن
 تا چند چهره از غم دوران کنی عبوس^۴
 سلطانی دو کونت اگر آرزو بود
 شو بنده کمینه درگاه شاه طوس
 شمس‌الشموس^۵ حضرت سلطان دین رضا(ع)
 بر درگهش شهان جهان جمله خاکبوس

۱. جمع کاسه است.

۲. جمع غول است و غول اسم دیوی است که به هر شکل می‌خواهد درمی‌آید و اهل معرفت استعمال می‌کنند در اشخاصی که مردم را از راه راست منحرف می‌کنند و چاپلوس یعنی فریبنده.

۳. جمع فلس است یعنی پول سیاه.

۴. یعنی روی ترش کردن.

۵. یعنی آفتاب آفتابها.

غزل ۲۳۶

وصل تو نشد حاصلم افسوس صد افسوس
 هجران تو شد قاتلم افسوس صد افسوس
 مرغ چمن قدسم و چون جغد به ویران
 گردیده کنون منزلم افسوس صد افسوس
 دارم به کف از بهر نثار قدمت جان
 زین تحفه ناقابلم افسوس صد افسوس
 در بحر حوادث من سرگشته غریقم
 دور است بسی ساحلم^۱ افسوس صد افسوس
 از پیروی عقل و ز تعلیم و تعلم
 گردید فزون مشکلم افسوس صد افسوس
 از عشق رخس منع کند شیخ و ندیده است
 رخسار بت مقبلم^۲ افسوس صد افسوس
 بسیار دویدم ز پی قافله لیکن
 نمود رخ از محلم افسوس صد افسوس
 سودی نه ز افسوس بود چونکه بشد کار
 زین گفته بی حاصلم افسوس صد افسوس
 لامع هوس وصل ویم بود ولی ماند
 این آرزو اندر دلم افسوس صد افسوس

۱. یعنی خشکی کنار دریا.

۲. یعنی مقبول.

غزل ۲۳۷

ز شر خلقم این دارالامان^۱ بس
 مرا بوسیدن آن آستان بس
 مرا دشنام زان لعل لبان بس
 که ز ابرو و مژه تیر و کمان بس
 علاجش باده چون ارغوان بس
 طواف کوی او بر عاشقان بس
 خرابات مغان ما را جنان بس
 مرا جام از کف مه طلعتان بس
 غبار درگه پیر مغان بس
 بگو جانا جفا بر خستگان بس
 که هرچه دیدم از خلق جهان بس
 که سودایت مرا از این و آن بس

مرا عشق تو از کون مکان بس
 شها و صلت نصیب هر گدا نیست
 نیم لایق که بوسم آن دهان را
 مکش از بهر قتلیم تیغ و شمشیر
 گرت در دل ز غم چون لاله داغ است
 مخوان ما را به طوف کعبه زاهد
 مکن زین بیشتر توصیف جنت
 تو و سجاده و تسبیح و اوراد
 ز بهر توتیای چشم حق بین
 چو بگذشتی صبا بر کوی جانان
 بر آن عزمم دگر خلوت گزینم
 دگر با این و آنم نیست کاری

مرا از گلستان دهر لامع
 گل رخسار آن رشگ بتان بس

غزل ۲۳۸

اسرار عشق نیز ز هر بی نظر می پرس
 از قرص آفتاب ز هر بی بصر می پرس
 از آنکه نیستش به جز از چشم سر می پرس
 از ما ز مال و مکنّت و از سیم و زر می پرس
 ز آدم طلب نما و ز هر گاو و خر می پرس
 دستور طی راه به جز از خضر می پرس

حسن جمال دوست ز هر بی صبر می پرس
 اعمی به غیر گرمیش از خور نصیب نیست
 جز چشم سر کجا نگرد آن جمال را
 ما را نصیب دولت عشق است از ازل
 اخلاق آدمی اگر آرزو بود
 بر چشمه حیات چو خواهی که ره بری

۱. یعنی خانه امان.

آن را بود خبر که ز خویش است بی خبر از آنکه باخبر بود از خود خبر مپرس
 بنگر سرشگ سرخ و رخ زرد من دگر شرح فراقش از من خونین جگر مپرس
 ما را به غیر عشق به دل نیست لامعا
 از ما سوای عشق ز چیز دگر مپرس

غزل ۲۳۹

ز بسکه چشم تو زد تیر غمزه بر دل ریش^۱
 مرا چو زلف تو احوال درهم است و پریش^۲
 از آن لب نمکینم به بوسه‌ای بنواز
 که نیست غیر لب ت مرهمی بر این دل ریش
 ز دست تو همه شهد است گر ببخشی زهر
 ز نزد تو همه جذوار^۳ گر فرستی بیش^۴
 بنوش باده عشق ار نشاط می‌طلبی
 که جز ملال نیاید ز عقل دوراندیش
 قدم به راه منه بی‌دلیل ره که تو را
 در این طریق خطرها بسی بود در پیش
 ز رنج غربتش امید راحتی نبود
 به سر کسی که ندارد هوای موطن^۵ خویش
 گر آدمی طلبی خوی آدمیت جوی
 که آدمی نه به دستار و جُبه باشد و ریش

۱. یعنی زخم.

۲. مخفف پریشان است.

۳. گیاهی است که ضد سم است.

۴. گیاهی است که سم است.

۵. اشاره است به حدیث شریف حب الوطن من الایمان و تأویل این حدیث این است که مراد از وطن و وطن روح است نه جسم که عالم ارواح باشد که شیخ بهائی فرماید:

این وطن مصر و عراق و شام نیست. الخ.

به تخت و تاج جهان پشت پا زند اگر
 خبر شوند سلاطین ز عالم درویش
 به کیش عشق بود آگهی ز کیش الحاد
 نه عاشق است که آگه بود ز مذهب و کیش
 چو با خبر شوی از سر ثم وجه الله^۱
 یکی ست کعبه زاهد تو را و دیر کشیش
 به آنچه آیدت از نیک و بد رضا در ده
 که نیست شیوه عاشق شکایت از کم و بیش
 بشوی لوح دل از نقش غیر او لامع
 گرت هواست که خواطر رهد ز هر تشویش^۲

غزل ۲۴۰

زاهد بیا به میکده با ما و می بنوش
 ز آب حیات عشق اگر جرعه‌ای خوری
 جمعی که نقل مجلسشان نقل آن پری ست
 مست شراب نرگس مستش شدم چنان
 جانها ز هجر روی تو ای جان به لب رسید
 شیطان صفت زنی ره آدم تو تا به کی
 دیگر به من اثر نکند پند هیچ کس
 گیسوی خود به گردنم افکن ز مرحمت

خواهی رسد کلام سروشت به گوش دل

لامع زبان ببند ز گفتار و شو خموش

۱. جزئی از آیه شریفه اینما تولا فثم وجه الله است یعنی به هر طرف برگردید پس آنجا روی خدا است یعنی هر طرف قبله است چه همه جا روی خدا است.

۲. زیرا تمام غمها و غصه‌ها و تشویش‌ها از علاقه غیر خدا است.

غزل ۲۴۱

دلا همیشه گرفتار عشق جانان باش
 خلاص از غم ایام و رنج دوران باش
 چه ارزش است جنان را به پیش طلعت وی
 مخواه جنت و خواهان وصل جانان باش
 چه خواهی آنکه شود خواطرت ز تفرقه جمع
 هماره درهم از آن گیسوی پریشان باش
 ز شر و فتنه دوران اگر امان خواهی
 مدام فتنه بر آن چشم شوخ و فتان^۱ باش
 به غیر عشق اگر عمر خود نمودی صرف
 ز کرده باش پشیمان و فکر جبران باش
 مقام فقر تو با سلطنت منافی نیست
 فقیر باش به اخلاق نیک و سلطان باش
 خدای را چو پرستی هوای نفس بنه
 مکن اطاعت شیطان مطیع رحمان باش
 چو میل صحبت با حق تو را به دل باشد
 انیس باده کشان و جلیس رندان باش
 دریغ در ره جانان مکن ز جان درویش
 وگر نه همدم هجر و قرین حرمان باش
 ز نور خویش چو خواهی جهان بیفروزی
 چو ماه مقتبس از آن خور درخشان باش
 طبیب غیب چو خواهی تو را کند درمان
 به دردهای خلاق ز مهر درمان باش
 گرت هواست بر افلاک سرکشی از فخر
 در این طریق دلا خاکپای مردان باش

۱. یعنی فتنه‌انگیز.

سحرگهان چو صراحی اگر شوی گریان
 بسان ساغر می^۱ روز شاد و خندان باش
 چو گنج سر وی از دل طلب کنی لامع
 همیشه از غم عشقش خراب و ویران باش

غزل ۲۴۲

چو آفتاب جمالش همیشه تابد فاش
 به غیر دیده او کی توان جمالش دید
 قلم چو نقش جمالش به لوح نقش نکرد
 کسی که سرزنش بیدلان کند از عشق
 نباشد آگهی از عشق شیخ خودبین را
 پی معاد خودت نیز کوششی بنمای
 ز دست ساقی باقی بگیر رطل گران
 وجود هر دو جهان بسته گدایانی است
 امیدوار مشو جز به فضل^۴ و رحمت حق
 گرت جفا رسد از مردمان ستیزه‌مکن
 ولی چه سود که کور است دیده خفاش
 به چشم او بنگر تا رخس بینی فاش
 به خویش گفت ز نقش وی آفرین نقاش^۲
 جمال دلکش آن دلستان بدیدی کاش
 بجوی معنی عشق از قلندر^۳ و قلاش
 هماره ای که کنی سعی از برای معاش
 ز غم سبک شو وزین بیش روی خود مخراش
 که ماه مهر کلاهند و شاه عرش فراش
 به علم وزهد و به تقوی خویش غره مباش
 که نیست شیوه مردان ستیزه و پرخاش
 هوای سلطنت گر به سر بود لامع
 غلام درگه شاهنشاه خراسان باش

۱. گذشت که من سحر باللیل سر بالنهار یعنی کسی که سحرخیز باشد در روز مسرور باشد.
 ۲. اشاره است به آیه شریفه فتبارک الله احسن الخالقین یعنی پس مبارک است آن خدایی که نیکوترین خالقها است و این کلام را پروردگار برای خلقت انسان فرمود.
 ۳. قلندر یعنی کسی که مستغرق محبت خدا باشد و از علایق غیر خدا به کلی مجرد شده باشد و اگر ذره‌ای به کونین و اهل آن میلی داشته باشد مغرور است نه قلندر قلاش یعنی سالکی که در راه محبت خدا از نام و ننگ رسته و از همه قیود مجرد گشته و بی چیز و مفلس باشد.
 ۴. در خبر است که به یکی از انبیاء خطاب رسید که به بندگان من بگو که متکی به عمل خود نباشند چه هر قدر عمل کنند شکر یک از نعمتهای مرا نتوانند نمود پس بهتر آنکه به فضل و رحمت من متکی شوند.

غزل ۲۴۳

هرکه بیند جمال چون ماهش
دیده بر بندد از رخ خورشید
پیش رویش نیارم آه کشید
در دو عالم ز فیض شد محروم
به ذقن شد دل از سر زلفش
نماید اگرچه رخ لیکن
می^۱ باقی ز ساقی آنکه گرفت
صف بیسته ز هر طرف مژگان
چون سپه گرد چشم چون شاهش
دم باد صبا سحرگاهش
صبح امید کی بر او خندد
آنکه گریان نشد شبانگاهش

کی به مقصود می رسد لامع
هرکه را نیست رهبر راهش

غزل ۲۴۴

می برد از آن دهان از سر ز اهل هوش هوش
گر سخن نیش است باشد زان لبان نوش نوش
اندرین ره مست هشیار است هشیار است مست
می به کف آور رها کن گر تو داری هوش هوش
گر تو داری چشم کاید بر دل الهام از سروش
باش سر تا پا گر از من می نمایی گوش گوش
روی بنما دلبرا کز آتش هجر رخت
دل ز خون دائم زند مانند دیگ جوش جوش

۱. مراد شراب عشق و ولایت است که هرکه نوشد نمیرد.

آنکه بشکستی ز مستان جام یعنی شیخ شهر
دیدمش در میکده دارد سبو بر دوش دوش
عمر بگذشت و ولی نگذشت دل از این محال
کارزو دارد همی زان لعل کان نوش نوش
چیست جنت پیش کوی دلگشای آن صنم
تا که گردد لامعا مأوایت اندر کوش کوش

غزل ۲۴۵

به غیر دیده او کی توانی دید رخسارش
که نتوان چهره خورشید دیدن جز به انوارش
ز نورش دیده‌ای جو پس نظر بنما به آن دیده
که تا با دیده او بنگری خورشید رخسارش
هر آنکس یک نظر بیند گلستان جمالش را
فراموشش شود دیگر صفای باغ و گلزارش
به غیر جان نشاید مشتری گشتن مه ما را
بیفشان بر قدومش جان اگر باشی خریدارش
قیاس حسن او با حسن خوبان کی توان کردن
که نبود درجهان درحسن^۱ خوبی هیچکس یارش
گل گلشن ز شرم عارضش غرق عرق گشته
فرو رفته به گل سرو چمن از رشگ رفتارش
چنان مدهوش گردد هرکه نوشد از می لعلش
که نفخ صور هم او را نخواهد کرد هشیارش
مرا از باده خمار نبود این چنین مستی
نموده مستم اینسان نشأه آن چشم خمارش

۱. اشاره است به آیه مبارکه لیس کمثله شیئی یعنی مثل خدا چیزی نیست بعضی کاف کمثل را زیاد می‌دانند که برای تأکید زیاد شده است.

نخواهد در جهان شادی هر آنکس شد غمین او
 ندارد میل آزادی کسی کاو شد گرفتارش
 ز خیل عشق او ویران نما دل گر تو می خواهی
 که از کنج دل ویران بیابی گنج اسرارش
 ز برق لامع نورت جهانی را کنی روشن
 به دل تابد تو را لامع گر از لمعات انوارش

غزل ۲۴۶

رسید دوش به گوش این سخن مرا زسروش^۱
 که نیست چاره غم غیر باده باده بنوش
 شکایت از غم ایام تا کی و تا چند
 بگیر جام می از دست پیر باده فروش
 بیار بهر خدا ساقیا ز می جامی
 که ز آتش غم او باز خون دل زد جوش
 به در نمی شود از سر هوای وی ناصح
 نصیحت تو مرا نیست غیر باد به گوش
 از آن دهان شدم از هوش و سخت در عجبم
 چگونه هیچ مرا برد این چنین از هوش
 تن ضعیف مرا جان رفته باز آمد
 چو داد باد صبا مژده وصالش دوش
 بگویمت سخنی تا مگر رسی به مراد
 به گوش هوش بیا این سخت ز من بنیوش^۲
 اگر تورا ست به دل آرزوی دیدارش
 ز ماسوای وی از هر چه هست دیده بپوش

۱. یعنی فرشته.

۲. یعنی بشنو.

گرت هواست که لب بر لب تو یار نهد
 ز عشق روی وی از دل چونی برآر خروش
 ز جام عشق وق آنکس که در ازل نوشید
 هماره تا به ابد هست بیخود و مدهوش
 رموز عشق ز رندان پاک باز بپرس
 که بیخبر بود از عشق شیخ زهد فروش
 به وصل وی نرسد لامعا کسی بی جهد^۱
 به راه عشق رخس تا که ممکن است بکوش

غزل ۲۴۷

در حیرتم مدام ز حال فکار خویش
 تا چند در غریبی و غربت به سر برم
 تا بینم آن نگار دل آرای خویش را
 بلبل صفت همیشه کنم ناله و فغان
 ترسم ز آه پر شررم در فراق وی
 آن را که روی و موی تو اش در نظر بود
 تا دیده ام به روی تو آن زلف بی قرار
 گر افکنی نقاب ز رخ سر به سر جهان
 غیر از تو نیست بین تو و دوست حایلی
 از خود بود هر آنچه رسد بر تونی ز غیر
 فیض حضور دوست گرت آرزو بود
 من معتقد به جبر نبود ولی چه عشق
 چون شد که دور مانده ام اینسان ز یار خویش
 خرم دمی که رخت کشم بر دیار خویش
 باشد که باز گیرمش اندر کنار خویش
 از عشق یار لاله رخ و گلعداز خویش
 آتش به عالمی زخم از یک شرار خویش
 بگرفته است حاصل لیل و نهار خویش
 دادم ز دست یکسره صبر و قرار خویش
 روشن کنی ز چهره خورشیدوار خویش
 بگذر ز خویش تا که بینی نگار خویش
 تا چند شکوه می کنی از روزگار خویش
 شبها مکن مضایقه از آه زار خویش
 آمد به دادم از کف خود اختیار خویش
 آخر شبی ز ماه رخت لمعای بتاب
 لامع چو روز تا کند این شام تار خویش

۱. اشاره است به آیه شریفه الذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سبلنا یعنی آنانکه جهاد کردند در طلب ما ما هدایت می کنیم راههای خود را به ایشان.

غزل ۲۴۸

مدام از آن مدامم مست و مدهوش
 هرآنچه خوانده بودم شد فراموش
 قرارم برده آن زلف و بناگوش
 هر آنکس بیند آن سرو قباپوش
 کجا بلبل تواند بود خواموش
 بیفکن خرقه پشمینه از دوش
 سروش از آسمان تا گویدت نوش
 کنی غمهای عالم را فراموش
 که این پندم ز پیری مانده در گوش
 که تا یارت تو را گیرد در آغوش

ز دست یار کردم باده‌ای نوش
 چو خواندم مصحف روی نکویش
 خرابم کرده آن چشم خمارین
 درد بر تن چو گل پیراهن صبر
 چو گردد جلوه گر گل در گلستان
 بیا با ما به میخانه تو ای شیخ
 بنوش از دست پیر عاشقان می
 چو گشتی مست از صهبای^۱ عشقش
 ز من بشنو تو این پیرانه اندرز
 در دل بر رخ اغیار بر بند

تو را لامع بگفت آن نکته اصل
 تو خواه از وی نبوش این خواه و منیوش

غزل ۲۴۹

خوش آنکو در ازل گردیده عشق دوست تقدیرش
 که ممکن نیست تقدیر ازل را داد تغییرش
 جمالش مصحف حسن است و خلق عالم آیاتش
 که نبود نزد اهل معرفت حاجت به تفسیرش
 نباشد پادشاهان را نظر بر کشور ویران
 چه افتاد آنکه ما گشتیم در خور بهر تسخیرش

۱. گذشت یعنی می.

شبی در خواب دیدم شد مرا ماهی به دل طالع
 طلوع مهر رخسارش به دل گردید تعبیرش
 مرا موی سیه از عشق شد آخر سفید آری
 کند سودای عشقش هر جوان را عاقبت پیرش
 غم هجرش چنان ویران نموده خانه دل را
 که جز معمار وصلش کس نیارد کرد تعمیرش
 مرا گویند آه و ناله بر بر درگهش لیکن
 چه سود از ناله و آهی که نبود هیچ تأثیرش
 کجا درمان توان کردن به دارو درد عاشق را
 که بیرون از مداوای طبیبان است تدبیرش
 بسی منت جنون را هست بر ما در جهان زیرا
 که ما را گیرد آخر لایق زلف چو زنجیرش
 فریب سبحة صد دانه زاهد مخور ای دل
 که ترسم عاقبت گردی اسیر دام تزویرش
 به کفرت نسبت ار دادند لامع دل مکن رنجه
 گهی مؤمن شود مؤمن که بنمایند تکفیرش

غزل ۲۵۰

آنکه جهان هست شد ز پرتو هستش
 از مددش مستمد تمامی اشیاء
 گر به مه و مهر روی وی شده تشبیه
 گر بودت آرزوی دیدن رویش
 هیچ نباشد به غیر وصل تو مرهم
 عرش برین گرنه دل بود ز چه رو کرد
 عقده دل کان نشد ز شیخ گشاده
 فتنه عالم بود ز نرگس مستش
 یکسره امر خلاقی است به دستش
 لفظ بود تنگ ورنه هست شکستش
 دیده از او جو که چشم غیر نجستش
 بر دل مجروح من که هجر تو خستش
 جلوه گه نور خویش و جای نشستش
 در عجبم چون گشود باده پرستش

تا ابد الدهر مست و بیخبر افتد آنکه بنوشید می ز جام الستش^۱
 مرغ دلت لامعا ز گلشن بالاست
 حیف نمودی در این خرابه تو پستش

غزل ۲۵۱

کجا ممکن بود کس را که یابد راه بر سویش
 مگر روشن کند ره را بر او آن مشعل رویش
 ز شر و فتنه عالم شود یکبارگی مأمون
 هرآنکس درجهان مفتون شود بر چشم جادویش
 کجا از دست صیادی تواند رست مرغ دل
 کسی کاو مست گردد از شراب لعل دلجویش
 خدایا کی فتد پرده از آن مهر درخشنده
 که از هجر رخس روزم سیه گردیده چون مویش
 نشینم هر سحرگه در ره باد صبا شاید
 که از لطف آورد بویی از آن گیسوی خوشبویش
 قبول درگه حق طاعت آن مقبلی گردد
 که محراب نماز خود نماید طاق ابرویش
 حجاب دیدن رویش به غیر از هستیت نبود
 بیفکن پرده هستی که بینی روی نیکویش
 از این رو از همه عالم گزیدم کوی وی لامع
 که گردیدم جهان را و ندیدم خوشتر از کویش

۱. گذشت که مراد روز عهد و پیمان گرفتن از انسان به توحید در عالم ذر است.

غزل ۲۵۲

تا نبازی به رهش سر تو ز روی اخلاص
 کی نهی پای به خلوتگه خاصش چو خواص
 به کف آرد به یقین گوهر شهوار بقاء
 در رهش آنکه به دریای فنا شد غواص^۱
 آفتابی است وجود تو و ما ذره صفت
 از پی وصل تو باشیم همیشه رقااص
 زاهدا چند خوری غصه و غم باده بخور
 تا که یکباره شوی از غم ایام خلاص
 خون ما ریز و میندیش ز دیوان جزا
 شرط کردیم که ما از تو نخواهیم قصاص
 هوس جنت فردوس چو عامش نبود
 جنت آنکه بود گلشن نزهتگه خاص
 دل لامع که اسیر خم گیسوی تو شد
 دیگر او را نبود هرگز از این دام خلاص

غزل ۲۵۳

دل همی جوید از غم تو خلاص
 جلوه‌ای دوش کردی و رفتی
 عاشقان را بریز خون و مترس
 چشم از غیر او پیوش دلا
 گوهر شادیت به کف آید
 کیمیای محبت ار طلبی
 غافل از آنکه لات حین^۲ مناص
 سایه‌وش شد دل از پیت رقااص
 کشتگان تو کی به فکر قصاص
 گر تو داری به حضرتش اخلاص
 گر به بحر غمش شوی غواص
 زر کنی عاقبت دل چو رصاص
 لامع از شیخ سر عشق می‌رس
 چه خبر عام را ز حالت خاص

۱. غوص یعنی فرو رفتن در آب.

۲. یعنی نیست این زمان زمان گریختن.

غزل ۲۵۴

خوش قصه‌ای ست عشق که بر آن نموده نص^۱ حق در کلام خویش که گفت احسن القصص
چشم‌ت چو صاد و بر سر آن ابرویت چونون بر حسن و خوبییت شده‌اند این دو عضو نص
کی قدر قیمتی است جهان را سوای تو زیرا جهان چو خاتم^۲ و در آن تویی چو فص^۳
نقش عموم خلق ز لوح دلت بشوی خواهی اگر به درگه خالق شوی اخص^۴
جانم درون این تن خاکی به روز و شب نالان بود ز هجر تو کالطیریفی^۵ الفقص
لامع فدای دوست نما خویش و این بدان
کاهل^۶ عزیمتی تو پرهیز از رخص

غزل ۲۵۵

گر تو می خواهی شوی از محنت دوران خلاص
عشق او جو تا شوی از قید این و آن خلاص
تو عزیز مصر جانی یوسفا در سجن تن
چند باشی خوار بنما خود از این زندان خلاص
در ره جانان گرانجانی نمودن تا به کی
بگذر از جان تا شوی از فرقت جانان خلاص

۱. یعنی خدا تصریح فرموده است به خوبی قصه عشق چنانی که در سوره یوسف فرموده است نحن نقص
علیک احسن القصص. یعنی ما قصه می‌کنیم بر تو نیکوترین قصه‌ها را که قصه عشق زلیخا به یوسف است.
۲. یعنی انگشتر. ۳. یعنی نگین. ۴. یعنی مخصوص‌ترین مخصوصها.
۵. یعنی چون مرغ در قفس و قفس با صاد معرب قفس با سین است.
۶. اشاره است به مسئله رخصت و عزیمت و آن مسئله فقهیه است و بیان آن این است که اگر اجازه عمل
به حکمی داده باشند و رخصت ترک آن هم داده شده باشد این رخصت است و اگر رخصت ترک داده نشده
باشد آن را عزیمت گویند و در اینجا این است که جانفشانی در راه حق برای عامه مردم که از عهده آن مشکل
است برآیند رخصت است یعنی اجازه ترک آن هم داده شده است یعنی می‌توانند بکنند و نمی‌توانند نکنند
ولی برای اهل عشق و ولایت که می‌توانند از عهده برآیند عزیمت است یعنی رخصت ترک آن داده نشده
است حتماً باید عمل کنند.

هر که جوید جز رضای دوست عاشق کی بود
 عشق عاشق را کند از وصل و وز هجران خلاص
 شاهبازا از چه جا کردی به ویران همچو جغد
 بال و پر بر هم زن و بنما خود از ویران خلاص
 چند گویی واعظا از کفر و از ایمان سخن
 کرد ما را عشق وی از کفر وز ایمان خلاص
 گر به کوی دلگشایش همچو لامع ره بری
 می کنی خود را ز فکر روضه رضوان خلاص

غزل ۲۵۶

از این جهان عرض خرم آنکه کرد اعراض	تو جوهری و جهان سر به سر بود اعراض
رسد به وصل تو آنکو رهد از این اعراض	حجاب جوهر ذات تو نیست غیر عرض
اگر کنند مرا شرحه شرحه از مقراض	من آن نیم که ز مهر رخت بگیرم دل
که نیست جز تو کسی بر جهانیان فیاض	به جز به حضرت تو عرض حاجتی نکنم
بیوش جرم وز تقصیر ما نما اغماض	ز ما به غفلت اگر رفت جرم و تقصیری
بنوش باده که باده است دافع الامراض	طیب عشق منم گر تو را بود دردی
فضای آن فرح انگیزتر ز صحن ریاض	هوای میکده جانبخش تر ز باد بهشت
گذر ز جمله هواهای نفس و وز اغراض	اگر هوای وصال رخس به سر داری

گشود دیده چو لامع به زلف و رخسارش
 دگر بیست ز دیدار هر سواد و بیاض

غزل ۲۵۷

ای که ز پرتو تو شد خلقت^۱ جوهر و عرض
 جلوه نور تو بود ز جوهر و عرض غرض
 پس نبود به جز تو و نور تو چیز دیگری
 نیک چو بنگرم توی جوهر^۲ و ماسوای عرض
 بار امانت غمت گر بکشیدی آسمان
 پشت وی از گرانش خم بشدی و منتقض^۳
 چون نکشید آسمان بار گران عشق تو
 گشت کشیدنش به ما ز ممکنات مفترض^۴
 داشت هر آنکه عشق تو فی الدرجات قد رفع^۵
 هرکه نداشت مهر تو فی الدرکات قد خفض^۶
 هرکه ز عشق جان دهد دولت جاودان ستد
 زانکه تو عاقبت دهی خویش به عاشقت عوض^۷
 لامع خسته دل شد از هجر رخ تو ناتوان
 رخ بنمای دلبرا تا که رهد از این مرض

۱. گذشت که خلقت به عقیده اهل معرفت عبارت است از اشراق آفتاب حقیقت وجود و هستی.
۲. چه قائم بالذات حقیقی حقیقت وجود و هستی است و اشیاء از جوهر و عرض تعینات و حدود عارضه بر حقیقت هستی هستند و جز اعراض چیز دیگری نیستند.
۳. اسم مفعول است یعنی شکسته شده.
۴. این نیز اسم مفعول است یعنی فرض و واجب شده.
۵. یعنی در درجات به تحقیق بلند می شود.
۶. یعنی در درکات به تحقیق پست می گردد مراتب بالا را تعبیر به درجات می کنند و مراتب پایین را تعبیر به درکات می نمایند.
۷. اشاره است به حدیث قدسی من طلبنی وجدنی الخ که در حاشیه غزل ۳۰۲ هم آمده است.

غزل ۲۵۸

خلق را گر به جهان مال و جلال است غرض
 عارفان را همه تحصیل کمال است غرض
 غیر او هرچه بود می شود آخر فانی
 عشق وی جو اگر ت حسن مآل است غرض
 نیست در مدرسه جز قال نتیجه دگری
 لیک در میکده پیدایش حال است غرض
 حسن سیرت بود از حسن مراد عارف
 نه همین صورت خوب و خط و خال است غرض
 زاهدان در طلب جنت و حورند و قصور
 عاشقان را ز تو ای دوست وصال است غرض
 روی بنما نبرم آرزوی خویش به خاک
 چونکه ما را ز تو دیدار جمال است غرض
 لایق درگه آن شه نبود چون تو گدا
 لامعا چند تو را امر محال است غرض

غزل ۲۵۹

به پرده چند کنی دلبرا نهران عارض
 خوش آن زمان که نمایی چو خور عیان عارض
 اگر عیان کنی آن عارض درخشان را
 کنند مهر و مه از شرم تو نهران عارض
 شوند غرق عرق پیش عارضت گلها
 تو روزی ار بنمایی به گلستان عارض
 به باغ لاله بود داغدار از آن رخسار
 شده است خون، جگر ارغوان از آن عارض

ز شوق عارض تو لاله‌سان دلم خون شد
 ز باده تا که نمودی چو ارغوان عارض
 بسی مشاهده شد عارض از بتان لیکن
 چو عارض تو ندارد کسی نشان عارض
 زعشق عارضت از دیده ریخت اشگ بسی
 چو لامع از تو نظر کرد خوی^۱ چکان عارض

غزل ۲۶۰

بر زبر لب بود خال سیاه چون نقط
 نقطه به‌زیر لب بود بر زبرش بود غلط
 نقطه فتاد چون غلط رسم بود مکیدنش
 ای مه من بهل که تا برمکم از لب نقط
 پادشهی است نرگست خیل مژه سپاه او
 حلقه به‌دور او زده شاه گرفته در وسط
 تیره و تار گشته چون زلف تو روز عاشقان
 تا که به‌مهر عارضت گشت محیط ابرخط
 نیست به‌جز تو این جهان غیر نقوشی و صور
 نیست^۲ جز آب قطره و چشمه و جو و بحر و شط
 زاهد اگر طلب کند از تو بهشت و حور عین
 لیک مرا به‌دل هوس وصل رخت بود فقط

۱. یعنی عرق.

۲. اشاره است به عقیده اهل معرفت که وجود را واحد دانند و آن وجود مطلق است از تمام قیود حتی قید اطلاق و جز این حقیقت وجود که حق است موجودی نیست اشیاء تمام حدود و تعینات وجوداند که امور اعتباری می‌باشند چون آب که جز آن موجود نیست موج و باب و یخ و برف و قطره و دریا و چشمه و جو و شط کثرات وهمی است که در آب پیدا می‌شود.

شیخ کجا و عشق او عشق ز عاشقان بجو

زآنکه سمندر^۱ آگهت ز شعله می‌کند نه بط^۲

لامع بیدل این غزل گفت چو خوش به عشق او

گرچه به غیر خواجه کس شعر نگفته زین نمط

غزل ۲۶۱

خواهی اگر عبور کنی از پل صراط

محکم به پیر راه نما عقد^۳ ارتباط

در این راه مخوف خطرها بود بسی

زنهار تا قدم نهدی جز به احتیاط

بر عیش این جهان ز چه دل می‌نهی که خود

دانی ضرورت است گذشتن از این رباط^۴

برگو چه طرف بست سلیمان ز حشمتش

کو آن شکوه آصفی^۵ و گو چه شد بساط

جز غم نیافت حاصلی اندر جهان کسی

کاین جایگه نه جای سرور است و انبساط

جامی ز دست ساقی عشاق نوش کن

خواهی در این سرای غم‌انگیز اگر نشاط

لامع ملول شد چه دل از اختلاط خلق

بستم به روی خلق جهان باب اختلاط

۱. مرغ آتشخوار است.

۲. مرغ آبی است.

۳. اشاره است به آیه مبارکه یا ایها الذین آمنوا و صابروا و رابطوا یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید صابر باشید و مربوط کنید قلب خود را با قلب ولی وقت که بدون این سلوک راه میسر نشود.

۴. کاروانسرا.

۵. مراد آصف برخیا است که وزیر سلیمان بود و دارای اسم اعظم و علم کتاب بود که در قرآن می‌فرماید و قال الذی عنده علم من الكتاب انا آتیتک به قبل ان یرتد الیک طرفک یعنی گفت آن کسی که در نزد او علمی از کتاب بود من تخت بلقیس را می‌آورم پیش از اینکه چشمت را بر هم بزنی.

غزل ۲۶۲

گر درک کنی کلام حافظ	آگه شوی از مقام حافظ
گر دیده به دشت و کوه معنی	هر صید که بود رام حافظ
با لطف سخن بیان اسرار	در نظم بود مزام حافظ
ممتاز به این دو نکته چون بود	شد شهره دهر نام حافظ
از مسلک حق‌رسی به مقصود	گر گام نهی به گام حافظ
سیراب شوی ز چشمه عشق	گر باده خوری ز جام حافظ
اسرار بسی تو را شود کشف	خوانی تو اگر تمام حافظ
مجدوب کلام اوست هر کس	محفوظ ز فیض عام حافظ
زو کامروا شدند عشاق	یارب تو برآر کام حافظ
گر بگذری ای صبا به کویش	از ما برسان سلام حافظ

باشد ز لسان^۱ غیب لامع
بی‌شبهه همه کلام حافظ

غزل ۲۶۳

بود ز پرتو بود ^۲ تو این جهان محفوظ	چنانکه هست بدن در جهان زجان محفوظ
به ما ز دیده فتان تو چو فتنه رسید	شدیم از فتن آخرالزمان محفوظ
به لب ز سبزه خط خوش نوشته باخط سبز	که هست چشمه حیوان در این دهان محفوظ

۱. عده‌ای از علماء حکیم عارف چون ملا محسن فیض کاشانی و حاجی ملاهادی سبزواری و سید جعفر کشفی و امثال ایشان که کلمات وحی آمیز خواجه را دیده‌اند ارادت به ایشان پیدا کرده‌اند حتی مرحوم فیض و سبزواری هر یک غزلی در مدح خواجه سروده‌اند که یک شعر حاجی سبزواری در غزلش این است:

ز هفتم آسمان غیب آمد لسان الغیب اندر شأن حافظ

۲. یعنی چنانکه بدن به جان زنده و محفوظ است همین طور جهان به حق که جان عالم است محفوظ و باقی است چنانکه فرموده‌اند:

حق جان جهان است و جهان جمله بدن اجناس ملائکه قوای این تن

به آستانه میخانه هرکه برد پناه
 ز دل محبت دنیا^۲ برون کن ار خواهی
 شد از شرور در این خانه امان^۱ محفوظ
 وجود آدم اگر بهر حق شود خالص
 شود ز شر بلیس و بلیسیان^۳ محفوظ
 مشوب شک و گمان است علم برهانی
 کجا توان به زبان گفت آن چه دل بیند
 چه آنکه سر حقیقت شد از بیان محفوظ

مشو ز طعنه بیگانگان غمین لامع
 که هیچ کس نشید از جور این خسان محفوظ

غزل ۲۶۴

بی تو ای جانان من دیگر مرا از جان چه حظ
 بهر جانان است جان از جان بیجانان چه حظ
 باشد ایمان چون تن و عشق تو اندر آن چو جان
 جان که اندر تن نباشد از تن بی جان چه حظ
 عشقت اندر صورت انسان بود معنای آن
 چون نشد معنای آن از صورت انسان چه حظ
 آدمی چون خضر باید تا خورد آب حیات
 ورنه حیوان را ز آب چشمه حیوان چه حظ
 باغ و بستان را طراوت از گل رخسار توست
 بی گل رویت مرا از باغ و از بستان چه حظ
 هر کجا باشی تو آنجا می شود ما را بهشت
 بی تو جانا از بهشت و حوری و غلمان چه حظ

۱. گذشت که خانه امان در دو جهان خانه ولایت و عشق حضرات اولیاء علیهم السلام است.
 ۲. زیرا حضرت رسول (ص) فرمود حب الدنيا رأس کل خطیئه یعنی محبت دنیا سر هر گناه و غم و غصه است.
 ۳. چنانچه حق در قرآن از قول ابلیس می فرماید فبعزتك لاغوينهم اجمعین الاعبادک منهم المخلصین یعنی به عزت تو قسم است تمام بندگان تو را گمراه می کنم مگر بندگان مخلص تو را مراد از مخلص کسی است که وجود آن خالص شده باشد برای محبت خدا و محبت غیر او در آن نباشد و اغواء ابلیس منوط است به اینکه محبت غیر خدا در دل بنده باشد تا به آن محبت دل او را از محبت خدا منحرف نماید و شخص مخلص چون محبت غیر خدا در آن نیست لذا از اغواء ابلیس محفوظ است.

هرکه را عشقت به دل شد برد حظ از عمر خویش
 زندگی را بی غم عشق تو در دوران چه حظ
 با وجود درد تو عاشق کجا جوید دوا
 تشنه درد تو را ای دوست از درمان چه حظ
 حظ برد آنکس که از وصل رخت شد بهره مند
 چون مرا قسمت نشد لامع به جز هجران چه حظ

غزل ۲۶۵

<p>وجودات اشیاء انوار ساطع چو شروق تو را شد مظاهر مطالع مطالع نقابی بود بر طوابع مرا نور روی تو برهان قاطع جز از دل که باشد چو فرقان جامع شود نور حق ز آینه قلب لامع به آن نور ظاهر شود حق واقع به جز عشق آن مظهر نور صانع که باشد بهر دور کرار و راجع به خوبان دهد ره بدان راست دافع شود علویان را به درجات رافع</p>	<p>وجود تو در کون چون شمس طالع اشراق کردی تو ای شمس عالم مظاهر حجایی شده بر ظواهر ز برهان عقل از زند فلسفی دم نگردد تو را کشف حق از کتابی ز مرآت دل زنگ غیر از زدایی چو لامع شود از دلت نور یزدان نبزدایدت زنگ اغیار از دل علی هادی^۱ کل اقوام عالم سپرده است حق راه خوبان را به آن شه بود سفلیان را به درکان خافض^۲</p>
---	--

۱. اشاره است به آیه شریفه انما انت منذر و لكل قوم هاد یعنی ای محمد تو ترساننده هستی مردم را از عذاب ما و برای هر قوم هادی هستی در اخبار آل محمد هست که مراد از هاد علی (ع) است یعنی هادی کل اقوام عالم علی (ع) است زیرا باطن تمام انبیاء و اولیاء آن جناب است و با همه رجعت نموده و می کند که خودش فرمود ان لی کره بعد کره و رجعة بعد رجعة و انا صاحب الکرات و الرجعات یعنی برای من کره ای است بعد کره ای و رجعت است بعد از رجعت و من صاحب کرات و رجعاتم یعنی مکرر رجعت به دنیا می کنم و فرمود کنت مع الانبیاء سرأ و مع محمد (ص) جهراً یعنی من با همه انبیاء در پنهانی بودم و با محمد (ص) در آشکارا هستم و پیغمبر (ص) هم فرمود یا علی کنت مع الانبیاء سرأ و معی جهراً یعنی ای علی تو با همه انبیاء در پنهانی بودی و با من در آشکارا هستی پس راهبر حقیقی خدا علی است چنانچه در شعر بعد بیان شده است.

۲. یعنی پست کننده اهل پایین است به درکات پایین و بلند کننده اهل بالا است به درجات بالا.

به هر دوره بشناس او را تو را گر
 بود دیده روشن و گوش سامع
 نما از ولایش دوا درد خود را
 که باشد ولایش بهر درد نافع
 نباشد به درگاه حق عاصیان را
 کسی غیر او در صف حشر شافع^۱
 به طور دل لامع از شمس رویش
 بسی برق زد تا که گردید لامع

غزل ۲۶۶

چو آفتاب جمالت به دل فکند شعاع
 مرا که بندگی درگه تو گشت نصیب
 به هر چه حکم نمایی مطیع فرمانم
 مشو فریفته عشوه‌های شاهد دهر
 چه نیست داروی امراض غیر باده عشق
 چنان ز عشق تو شوریده خواطرم من مست
 به باغ دهر بود چون درخت بار آور
 چو بر کسی نرسد از تو نفع ای مبخل
 چنان برون ز مداراست وضع گردش چرخ
 به غیر اهل محبت که جمله صلح کل اند
 چو ذره هر دو جهان شد مرا حقیر متاع
 ز شاهی دو جهانم ملامت است و صداع^۲
 که در قلمرو دلها تویی ملیک مطاع^۳
 که غمزه اش همه مکر است و ناز او ست خداع^۴
 فبا المدامة^۵ یا قوم عالجوا لواجاع
 به یک سرود برابیم ز پای گاه سماع^۶
 وجود هر که به خلق جهان بود نفاع^۷
 دگر ز نفع کسی بر کسی مشو مناع
 امید خیر دگر نیست هیچ از این اوضاع
 مجو ز خلق جهان غیر اختلاف و نزاع
 چو اهل میکده دادند راه لامع را
 ز اهل مدرسه و صومعه نمود وداع

۱. بدان که حقیقت شفاعت هدایت است لذا عالم شفاعت می‌کند ولی عابد شفاعت نمی‌کند اگر به علم ظاهری هدایت کند شافع ظاهری خواهد بود یعنی ارائه الطریق می‌کند و اگر به نور علم باطنی هدایت کند شافع حقیقی و موصل الی المطلوب می‌باشد هدایت اول کار انبیاء است و هدایت دوم کار اولیاء است و سر حلقه اولیاء حضرت علی (ع) است پس هادی و شافع حقیقت آن جناب است.

۲. یعنی دردسر.

۳. یعنی مالک اطاعت شده.

۴. یعنی خدعه و گول زدن. ۵. یعنی پس به جام می ای قوم معالجه کنید دردهای خود را.

۶. مجلس سماع مجلسی است که در آن نغمات روحبخش که مؤید سلک اهل معرفت است و موجد حال برای ارباب حال است نواخته شود و استماع شود.

۷. یعنی نفع دهند.

غزل ۲۶۷

ای عشق تو سرنوشت لامع
هجر تو جهنمی است او را
در مزرع عمر غیر عشقت
عشق تو نمود جمله زیبا
چون قبله تویی یکی است او را
ساقی قدحی بده از آن پیش
وی مهر رخت سرشت لامع
وصل تو بود بهشت لامع
حاصل نبود ز کشت لامع
اوصاف قبیح و زشت لامع
هم کعبه و هم کنشت لامع
کز خاک زنند خشت لامع
کن رد عجز^۱ به صدر و برگو
ای عشق تو سرنوشت لامع

غزل ۲۶۸

هر آنکه دیده گشاید بر آن جمال بدیع
ز جود تو شده موجود این زمین سطح^۲
به بندگی تو شاهان از آن سرافرازند
ز دست ساقی باقی بنوش باده عشق
نصیب گشت مرا عشق تو چو می کردند
ز نشأه می ما شیخ کی شود آگاه
به روز حشر چو هر کس به فکر خود باشد
خرد ز درک حقایق اگر چه عاجز شد
چو موسی ار تو درآیی به وادی ایمن
چو مال و جان ثمن جنت است کن تسلیم
دل از سوای تو بردارد از شریف و وضع
ز نور تو شده مخلوق آسمان رفیع
که بندگی تو ای دوست رتبه ایست منیع
که عمر میگذرد همچو باد تند و سریع
نصیبه ازلی بر جهانیان توزیع^۳
ز احتلام کی آگه شود صبی^۴ رضیع
به بندگان گنه کار نیست جز تو شفیع
ولی ز عشق تو حل گشت مشکلات جمیع
ز هر شجر شنوی بانگ حق به گوش سمیع
تو این ثمن اگر هست آرزوی مبیع^۵
چو عازم است به رفتن از این جهان لامع
به این وسیله ز اخوان خود کند تودیع

۲. یعنی مسطح و دارای سطح.

۱. یعنی برگرداندن آخر و دنباله غزل را به صدر و بالایش.

۴. یعنی بچه شیرخوار.

۳. یعنی تقسیم.

۵. یعنی مطامع مورد بیع که جنت باشد.

غزل ۲۶۹

گذشت عمر و تو در خواب غفلتی لامع
 اجل رسید و تو را کار غیر عصیان نیست
 ز هم دنییی دون لحظه‌ای نه‌ای فارغ
 به بحر نعمت حق غوطه می‌خوری شب و روز
 ز کرده‌های^۱ مجازی تو را چه حاصل شد
 تو مرغ گلشن قدسی چه شد که جغد صفت
 چنین خرابه نه لایق بود به مثل تویی
 به شعبدات خرد دل میند و غره مشو
 بزن تو دست تو سل به دامن ابرار
 هماره دعوی عشق است مر تو را لیکن
 به راه عشق ز سر بایدت گذشت ولی
 هوای گنج سعادت گرت به سر باشد
 ز حق طلب بنما کنج خلوتی لامع

گشای گوش دل و این سخن ز جان بنیوش
 گذشت عمر تو در خواب غفلتی لامع

غزل ۲۷۰

خوش آن زمان که بیفتد ز طلعتش برقع

که هست نور خدا را جمال وی مطلع^۳

۱. مراد از کرده‌های مجازی اعمالی است که خلوص نیت در آنها نباشد و اینگونه اعمال را اثری نیست چه اثر راجع به حقیقت است چون لفظ حلوا که مجاز است هر قدر تکرار شود دهان را شیرین نکند ولی ذره‌ای از حقیقت حلوا در دهان گذاری به همان اندازه دهان را شیرین می‌کند لذا پیغمبر (ص) فرمود انما الاعمال بالنیات یعنی تأثیر اعمال بسته به نیت است از درهایی که پیغمبر (ص) بسفت انما الاعمال بالنیات گفت یعنی اگر نیت عمل خالص شد مؤثر است و الا تأثیری ندارد.

۲. یعنی قیام و حرکت کردن.

۳. یعنی طلوع گاه.

گذرز خویش چو خواهی جمال وی بینی
 که نیست جز تو بر آن روی جانفزا برقع
 به غیر درگه او رو کجا توان کردن
 که خلق را نبود غیر خالقش مرجع^۱
 ز بهر چشمه حیوان که خضر از آن نوشید
 نیافتیم به جز خاک درگهش منبع^۲
 دل از علایق غیر خدا سلامت کن
 چو خواهی آنکه بری نفع یوم لاینفع^۳
 جمال ساقی ما بین و شرم کن زاهد
 سخن ز حوری و غلمان مکن در این مجمع^۴
 اجل چو گرگ تو را در کمین و تو غافل
 بهیمه وار چو خوش می چری در این مرتع^۵
 ز کشت خویش چو خواهی که بر بری لامع
 نهال مهر و وفا غرس کن در این مزرع^۶

غزل ۲۷۱

تا یافت عشق تو ای گل صفای باغ
 بر مال و جاه عاشق رویت نظر نکرد
 نبود دگر مرا هوس سیر باغ و راغ^۷
 شهباز کی به جیفه^۸ نظر کرد چون کلاغ
 چون بوی گل کجا شود آن عطر هر دماغ
 بوی تو را به شامه جان توان شنید

۱. یعنی رجوع گاه.

۲. یعنی محل جوش آب.

۳. اشاره است به آیه شریفه یوم لاینفع مال و لابنون الامن آتی الله بقلب سلیم یعنی در روز قیامت نه مال نفع می دهد به صاحبش و نه اولاد منحصراً یک چیز نافع است و آن دل سالم از علایق غیر خدا است چه منشأ تمام اخلاق رذیله و گناهان علایق غیر خدا است دل که از علایق غیر خدا سالم شد از کلیه اخلاق فاسده و گناهان سالم است و علایق غیر خدا را از دل نبرد مگر علاقه و عشق خدا پس سرمایه سعادت عالم آخرت عشق است و بس.

جز محبت هر چه بودم محشرم سودی نداد

دین و دانش عرض کردم کس به چیزی بر نداشت

۴. یعنی محل اجتماع.

۶. یعنی زراعت گاه.

۵. یعنی چراگاه.

۷. یعنی دامن کوه و مرغزار.

۸. یعنی مردار.

از هر کسی سراغ^۱ گرفتم ز کوی تو
 چون غنچه غرق خون شود از خار غم دلی
 خوش گشت راحت از غم دنیا و آخرت
 تا فرصت است از کف ساقی بنوش می
 مشکوۃ سینه است و زجاجه در آن دل است
 آخر دمی هم از پی سیمرغ دل برو
 سوی خراب می کشدت زاع شوم نفس
 کس جز صبا نداد ز کوی توام سراغ
 کان را نباشد از غمت ای گل چو لاله داغ
 آنکاو گرفت از کف پیر مغان ایباغ^۲
 قسمت به هر کسی نشود نعمت فراغ
 در این زجاجه نور رخت هست چون چراغ
 ای آنکه هی روی ز پی نفس همچو زاغ
 سیمرغ دل رساندت آخر به سوی باغ
 لامع بگفت آنچه تو را مصلحت بود
 گر نشنوی به عهده او نیست جز بلاغ^۳

غزل ۲۷۲

آخر ای دوست جمال تو ندیدیم دریغ
 رنج بسیار به راه تو کشیدیم ولی
 تو به دل بودی و ما بیهده اطراف جهان
 نبرید آنکه ز غیر تو به وصلت نرسید
 عمر ضایع شد از آمیزش بیهوده خلق
 به خیال تو شب و روز به کنج خلوت
 حاصلی نیست به جز هجر جمالت ما را
 جان و مال است ثمن بهر بهشت این مثنی^۴
 هست این کثرت موهوم حجاب وحدت
 دور گل رفت و خزان گشت بهار و در باغ
 گلی از گلشن روی تو نچیدیم دریغ
 به وصال رُخت آخر نرسیدیم دریغ
 از پیت هر سو و هر جا بدویدیم دریغ
 ما ز بهر تو ز غیرت ببردیم دریغ
 چندی از بهر تو عزلت نگزیدیم دریغ
 پس زانوی فراغت نخریدیم دریغ
 زیر بار غم هجر تو خمیدیم دریغ
 ما برد ثمن آخر نخریدیم دریغ
 آخر این پرده وهمی ندریدیم دریغ
 ما ز صهبای تو جامی نچشیدیم دریغ
 مگر از لطف خدا دست بگیرد لامع
 ورنه از چنگ هوا ما نرهیدیم دریغ

۱. یعنی نشانه.

۲. لفظ ترکی است یعنی جام می.

۳. اشاره است به آیه مبارکه وما علی الرسول الا البلاغ یعنی نیست بر فرستاده و رسول جز ابلاغ رسالت.

۴. یعنی چیزی که در مقابل آن ثمن و وجه دهند که بخرند در اینجا مراد بهشت است.

غزل ۲۷۳

بیهده عمر خویش را از چه تومی کنی تلف
 گر به خلوص سر نهی بر در پیر میکده
 تو ملکی غذای تو نیست به غیر یاد حق
 معرفت خدا تورا گر به دل آرزو بود
 هر که بدید غیر تو دیده احوالش بود
 در صف حشر کی غمی باشدش از عذاب حق
 نیست به جز تو ملجئی بهر جهانیان شها
 تاب تحمل غم عشق نداشت آسمان
 آتش عشق روی تو شعله زند چنان زدل
 نیست به دل مرا به جز دیدن رویت آرزو
 عقل بنه ز کف منه دامن عشق لامعا
 دیده مپوش از در و روی مکن به هر حذف^۵

غزل ۲۷۴

روزت ز هجر وی شده چون شام تار حیف
 بسیار سعی در طلبش کردی و نشد
 حاصل تو را وصال رخ آن نگار حیف
 در دوره شباب که باشد بهار عمر
 جز لعب^۶ و لهو نخل تو ناورد بار حیف
 در باغ بادای نگرفتی ز دست یار
 آمد خزان و رفت تو را این بهار حیف
 خوش گلشنی است عالم خلقت ولی نچید
 کس زان گلی بدون غم ز خم خار حیف

۱. گذشت اشاره است به حدیث شریف من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی کسی که خود را شناسد خدا را هم شناخته است.

۲. بعضی نوشته اند شحنه به کسر شین یعنی نگهبان و نگهبان نجف حضرت علی علیه السلام است.

۳. یعنی شعله آتش.

۴. جمع غرفه است که به معنی قصر است.

۵. یعنی سفال.

۶. لعب یعنی بازی و لهو یعنی کار بی فایده.

باد خزان نیستیش عاقبت وزد
 لیکن ز بهر آخرت مزرعی بود
 بل از تو سر نزد به همه عمر یک عمل
 حاصل ز کشتهای تو در کشتزار دهر
 از بعد مرگ چونکه به مافات پی بری
 در آخرت اگر نبود هیچ آتشی
 کی آیدت دوباره برفت آنچه از کف
 گفتند در مثل که چو آبی ز جو برفت
 نبود بهار هستی آن را قرار حیف
 تخمی نکاشتی تو در این کشتزار حیف
 کاید به روز حشر تو را آن به کار حیف
 نبود به غیر حسرت روز شمار حیف
 گویی به هر دقیقه هزاران هزار حیف
 کافی است حسرتت که بسوزد به نار حیف
 گویی اگر هماره به لیل و نهار حیف
 ناید دوباره بهر تو در جویبار حیف
 لامع بکوش در ره عشقش به روز و شب
 گرچه برفت فرصتت از کف هزار حیف

غزل ۲۷۵

اهل ادیان را بود پیوسته با هم اختلاف
 لیک ما شستیم ز آب می ز دل نقش خلاف
 جمله ادیان به باطن یک حقیقت بیش نیست
 گرچه در ظاهر بود در بین آنها اختلاف
 راه عشق است آن حقیقت هر که جز این ره رود
 از صراط مستقیمش هست بی شک انحراف
 پاک کن دل از کدورت تا در آن بینی رخس
 زانکه مرأت جمالش نیست جز دلهای صاف
 عاشق ار بر سر عالم پی برد نبود شگفت
 چونکه نور دیده عاشق بود گردون شکاف
 چون به تقدیر ازل شد عشق وی ما را نصیب
 از نصیحت ناصحا آن به کنی ما را معاف

هست عالمها جز این عالم مکن انکار آن
 زانکه گفتار بزرگان این همه نبود گزاف^۱
 کی هوای طوف کعبه دیگرش باشد به سر
 خاک کوی باصفایش هرکه را گردد مطاف^۲
 نیست ما را جز سر صلح و صفا لامع به خلق
 وین عجب کاین خلق دون پیوسته با ما در مصاف^۳

غزل ۲۷۶

گردد فنا چو جمله عالم سوای عشق
 آری ز عشق زنده جاوید می شود
 ز اکسیر عشق زر بنماید مس وجود
 پا بر سریر سلطنت عالمی نهاد
 آن را که عشق نیست درختی است بی ثمر
 جز یک قدم نباشدت این راه بس دراز
 کی باشدت نجات ز دریای گمرهی
 پیراهن خرد به تن خویشتن درد
 گر بایدت بقا بطلب از بقای عشق
 هرکس که خویش را بنماید فدای عشق
 آنکس که گشت باخبر از کیمیای عشق
 افکند سایه بر سر هرکس همای^۴ عشق
 زیرا که خلق گشته جهان از برای عشق
 طی طریق گر بنمایی به پای عشق
 بی فلک^۵ عشق و رهبری ناخدای عشق
 موزون شود به قامت هرکس قبای عشق
 لامع شود مسخر وی کشور وجود
 آنکس که بفراشت به دوران لوای عشق

غزل ۲۷۷

شود رفیق کسی را که در جهان توفیق
 به راه حق نگذارد قدم بدون رفیق

۱. یعنی دروغ.
 ۲. یعنی محل طواف.
 ۳. یعنی جنگ.
 ۴. هما مرغی است مشهور که گویند سایه اش بر سر هرکس افتد به شاهی رسد و خوراک او استخوان است که شاعر گوید: همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانوار نیازارد
 ۵. گذشت یعنی کشتی.

رفیق شرط نخستین^۱ در این طریق بود
 بگفت خواجه^۲ چو عزم سفر تو را باشد
 ز راه و رسم رهت می‌کند رفیق آگاه
 چو از طریق شوی منحرف نماید راه
 نمایندت ره ساحل ز حل مشکلاها
 چنین رفیق چو یابی بگیر دامن وی
 به هرچه امر نماید تو را اطاعت کن
 خلاصه آنکه در این ره خطر بسی باشد
 فتاده یوسف جانت ز اوج عالم قدس

گرت هواست کزین چه برون شوی لامع
 بگیر جبل ولایش که عره‌ای ست وثیق

غزل ۲۷۸

هرکس شود چو من به جهان مبتلای عشق
 تا خودپرست ره نبرد بر وصال دوست
 عشق رخس ز هر دو جهان کردم اختیار
 بر ساحل بقا بکشد رخت خویش را
 سلطان مطلق همه کون و مکان شود
 روزش چو شام تیره شود از بلای عشق
 بر جور و فتنه است در اول بنای عشق
 روزی که می‌زدند به عالم صلا^۳ی عشق
 آنکس که شد غریق به بحر فنای عشق
 بر فرق آنکسی که نشیند همای عشق

۱. چنانچه در خبر وارد است پیغمبر (ص) فرموده که سه کس ملعون است کسی که تنها بخورد و کسی که تنها بخوابد و کسی که تنها سفر کند.

۲. اشاره است به‌خبر شریف نبوی (ص) که فرمود الرفیق ثم الطریق یعنی اول رفیق پیداکن سپس راه سفر برو اگرچه در این سفرهای ظاهری زمینی هم رفیق لازم است لیکن نظر عمده به‌سفرهای باطنی و آسمانی است و مراد از رفیق راهبر راه است چنانچه در بقیه اشعار توضیح داده شده است فی الکافی قال الصادق (ع) یخرج احدکم فراسخ فیطلب لنفسه دلیلا و انت بطرق السماء اجهل منك بطرق الارض فاطلب لنفسک دلیلا یعنی در کتاب کافی است که حضرت صادق (ع) فرموده یکی از شما به‌سفر چند فرسخی می‌رود برای خود راهنما تهیه می‌کند و تو به‌راههای آسمان جاهل‌تر از راههای زمینی پس برای سفر آسمانی برای خود دلیل و راهنما طلب کن.

۳. یعنی ندای عشق.

کردم ز درد خویش شکایت بر طیب
 نبود اسیر عشق هر آن را که ناله‌ای ست
 بگذر به طرف باغ سحرگه به گوش خویش
 گفتا که جز وصال نباشد دوای عشق
 زیرا که هست شور دگر در نوای عشق
 تا بشنوی ز مرغ سحر ناله‌های عشق
 بر تخت و تاج پادشهان پشت پا زند
 لامع هر آنکه گشت به دوران گدای عشق

غزل ۲۷۹

گر مهر رُخت نماید اشراق
 از چهره خود تقاب بردار
 حسن همه دلبران عالم
 ابروی تو گرچه جفت لیکن
 تو مهری و ذره سان خلاق
 تو مهری و ذره سان خلاق
 گر گویمت اینکه نیست مانند
 با مصحف روی تو بشستیم
 چون شمع در آتش فراق
 درد از قبل تو هست درمان
 این طبع سقیم و صامت من

تو شاه و گدای توست لامع
 شاهان به گدا کنند انفاق

غزل ۲۸۰

برد حسن تو ز حسن همه خوبان رونق
 گر به آن قامت موزون بخرامی به چمن
 نیست با کوی تو رونق بر ما جنت را
 از کواکب برد آری خور رخشان رونق
 می برد قد تو از سرو خرامان رونق
 خاک کویت برد از روضه رضوان رونق

طلعت حوری و غلمان چه بود پیش رُخت
 از غم هجر تو سیل از مژدهام بسکه بریخت
 نیست با درد توام میل به درمان زیرا
 اگر از ماه رخت پرده برافتد روزی
 جلوه‌ای کن که به جز جلوه حسن رخ تو
 به گل عارضت ار جلوه نمایی در باغ
 به تبسم بگشایی اگر آن لب ای گل
 چهره‌ات می برد از حوری و غلمان رونق
 بردم از واقعه نوح و ز طوفان رونق
 می برد لذت درد تو ز درمان رونق
 از فروغش برد از مهر درخشان رونق
 ندهد چیز دگر محفل رندان رونق
 بری از جمله گل‌های گلستان رونق
 زان تبسم بری از غنچه خندان رونق
 سخن لامع بی دل چو ز وصف تو بود
 زین سبب می برد از گفته اقران رونق

غزل ۲۸۱

خمید قامتم آخر به زیر بار فراق
 سیاه گشته چو شب روز من ز هجر رخس
 جهنمی که نبی^۱ در نبی بیان فرمود
 جهان و خلق جهان بی ثبات و در گذر است
 فغان که در غم عشقش مرا انیسی نیست
 ز هجر روی تو در عین سوختن غرقم
 نه من ز دست فراغت به ناله هستم و بس
 نباشدش به جز از وصل چاره‌ای دیگر
 فراق می کشدم عاقبت ز رنج و غمش
 نماند طاقتم از رنج بی شمار فراق
 بلی چو شام سیاه است روزگار فراق
 کنایتی بود از شعله‌های نار فراق
 مگر برون ز جهان است شام تار فراق
 به غیر ناله جانسوز و آه زار فراق
 ز قلب آذری و چشم اشکبار فراق
 به باغ لاله نگر هست داغدار فراق
 هر آنکه گشت ز جور فلک دوچار فراق
 چرا که شیوه عاشق‌کشی است کار فراق
 مکش ز دست فراق آه آتشین لامع
 که ترسم آنکه جهان سوزی از شرار فراق

۱. نبی به فتح نون یعنی پیغمبر (ص) و به ضم آن یعنی قرآن.

غزل ۲۸۲

گر تو خواهی که شود بهر تو مکشوف حقایق
 پاک بنمای از آینه دل زنگ علایق^۱
 گر تو از زنگ علایق دل خود پاک نمایی
 اندر آن آینه ظاهر شودت جمله حقایق
 گر بگیری ز کف پیر مغان یک دو سه جامی
 می برد از تو علایق همه از سابق و لاحق
 آشنا کرد مرا یار چو با خویش از آن دم
 گشته اند در نظرم یکسره بیگانه خلائق
 جان نثار قدمش کردم و شرمنده از آنم
 که به درگاه وی این هدیه نشد در خور و لایق
 بنگر حسن و جمال وی و عشق من شیدا
 چند وصف رخ عذراء و بیان غم وامق
 جامه از رشک به خون جگرش شست به گلشن
 تا که آن چهره زیبای تو را دید شقایق
 دوستان امر به صبرم بنمایند ولیکن
 صبر با عشق کجا جمع شود در دل عاشق
 گر گریزم ز تو هم بر تو گریزم که نداند
 جز در خواجه خود باب دگر بنده آبق^۲
 نه طلبکار وصال است و نه از هجر گریزان
 آنچه خواهی تو همان را طلبد عاشق صادق
 زان زمانی که بدادی ز کرم وعده و صلح
 می شمارم شب و روز از پی آن وعده دقایق
 لامع از عشق تو حاصل نشدش غیر فراق
 خرم آنکس که بود روز و شبان با تو معاق^۳

۱. مراد علایق غیر خدا است. ۲. یعنی گریزیا.

۳. معانقه یعنی گردن به گردن بگذارند و همدیگر را در آغوش کشند.

غزل ۲۸۳

اگر به در کنی از سر هوای عالم خاک
 کنی منور اگر دل به نور عشق رخس
 ز چشم دل رمد^۱ مهر غیر زائل کن
 به عقل درک حقایق نمی توان کردن
 صبا چو بوی تو آورد دوش در گلشن
 ز سجده درت ای دوست سر نخواهم تافت
 کدام در بزند آنکه رانیش از در
 چو مهر دختر تاکت بود گذر از عقل^۳

شدم قبول چو من لامعا به حلقه خاص

ز رد فرقه عامم دگر نباشد باک

غزل ۲۸۴

ای فتنه جهان تو چه هستی فدیت^۴ لک
 اذعان نمود هر که جمال تو را بدید
 مهر تو پرورید به دل کل من^۵ نجی
 مردانه بار عشق کشیدیم ما به دوش
 چون زر بیغش است مرا عشقت ار قبول
 کس چهره ای ندیده به این حسن و وین نمک
 کدام به رتبه هست بسی اشرف از ملک
 بغض تو جای بداد به دل کل من هلک^۶
 چون عاجز از کشیدن آن بار شد ملک
 نبود تو را ز سنگ جفایش بزن محک

۱. یعنی درد چشم و چشم دلی که مهر غیر خدا در آن باشد دارای رمد است.

۲. یعنی نیست غیر تو کسی که بیچاره‌ای آه و ناله خود را نزد او برد و پناهی جز تو نیست.

۳. معنی این شعر در حاشیه غزل ۱۴ گذشت.

۴. یعنی فدای تو شوم.

۵. یعنی هرکس که نجات یافت.

۶. یعنی هرکس که هلاک شد.

نامت چنان به لوح دلم نقش بسته است تیغ اجل هم آن نتواند نمود حک
بس شکوه‌ها ز هجر تو دارم ولی ز شرم پیش تو کوزبان که دهم شرح یک به یک
شد بهره‌ور ز نعمت^۱ دنیا و آخرت در سلک عاشقان تو شد هر که منسلک
لامع نگشته تا به دلت نور روی وی
کی می‌شوی خلاص ز ظلمات ظن و شک

غزل ۲۸۵

دلا تا چند در ویرانه خاک چو جعدان همدمی با خار و خاشاک
تو مرغ گلشن قدسی نشاید به ویران جا کنی بر پر بر افلاک
تویی مقصود از خلق دو عالم نبود اسمی ز موجودات لولاک
کنی گر عقل خود بر نفس غالب به درگاهت سجود آرند املاک
بنوش از دست پیر عشق جامی نشاید بودن از این بیش غمناک
مگو با جاهلان اسرار پنهان که جاهل می‌نخواهد کرد ادراک
تو را گر آرزوی وصل او هست توانی دید رویش با دل پاک
غم رسواییم در عشق سهل است ز رسوایی ندارند عاشقان باک
بقا خواهی گذر از خویش لامع
که حب النفس^۲ و الشهوات افناک

۱. اشاره است به خبری که امام (ع) می‌فرماید ان الله قد جمع الدنيا و الآخرة لشيعةنا یعنی خداوند جمع می‌کند دنیا و آخرت را برای شیعیان ما زیرا چنانچه گذشت شیعه کسی است که شعاع نور ولایت محمد (ص) و آل محمد (ص) در دل داشته باشد و نور ولایت که شد محبت دنیا از دل خارج می‌شود و به واسطه خروج محبت دنیا از همه غمها خارج می‌شود و به واسطه نعمت ولایت سایر نعمتها هم برای او میسر می‌شود و برکات بر او نازل می‌گردد.
۲. یعنی محبت نفس و شهوات او تو را فنا می‌کند.

غزل ۲۸۶

چند دنیا و فکرش از بد و نیک
دل ز نیک و بد جهان بردار
دل به هر چیز غیر^۱ حق بدهی
مسیر این راه پر خطر بی خضر
روی از ره برون تو تا نگری
بر تو عشقم دلیل شد نی عقل
عمر بگذشت و مرگ شد نزدیک
که نماند بد و نباید نیک
با حق آن را نموده‌ای تو شریک
رهزنان در رهند و ره تاریک
زانکه این ره چو مو بود باریک
ان عقلی لقد تحیر^۲ فیک
دی نشد شرح گیسویت آخر
صبح شد لامعا و صاح^۳ الدیک

غزل ۲۸۷

درنگ چونکه ندارد دمی سپهر دورنگ
ز زهد خشک به تنگ آمدم بده جامی
مگر کنیم تلافی ز باده آنچه ز عمر
گشایش ار طلبی سالکا ز میکده جو
بگیر بهر خدا ای دلیل ره دستم
چه بامنت سر صلح است دلبر اغم نیست
خلاص گشت چو خوش از چه طبیعت خویش
بگو دهم به که دل را گر از تو بستانم
تو بی درنگ بده ساقیا می گلرنگ
مگر که شیشه تقوی خود زخم بر سنگ
تلف شد از پی تحصیل دانش و فرهنگ
که نیست صومعه را حاصلی به جز دل تنگ
که پای باره^۴ من شد در این بیابان لنگ
اگر که خلق جهان جمله را بود سر جنگ
بزدهر آنکه به حبل المتین^۵ عشق تو چنگ
که نیست چون تو بتی در تمام روم و فرنگ

۱. گذشت که دل به هر چیز علاقه‌مند شود آن بت است برای او زیرا دل قبله‌نما است و میل دل چون عقربه قبله‌نما است به هر چه مواجه شد همان قبله انسان است و او را پرستش می‌کند و این شرک خفی است و شرک آمرزیده نمی‌شود.

۲. یعنی به درستی که عقل من در ادراک حقیقت تو حیران مانده است.

۳. یعنی و صیحه زد خروس. ۴. یعنی اسب سواری. ۵. یعنی ریسمان محکم.

زره صفت دل مجروح من مشبک شد
 به نام و ننگ کجا عاشقت نظر دارد
 بر او ز بسکه بیامد ز غمزه تو خدنگ^۱
 که نام اوست ز ننگ و ز نام دارد ننگ
 چو بلبل که ز عشق گل است نغمه سرا
 ز عشق طلعت تو لامع است در آهنگ

غزل ۲۸۸

چو خواهی آنکه نیاید تو را قدم بر سنگ
 چو رهبر است تو را راه روشن است و وسیع
 بزن به دامن صاحب دلی در این ره چنگ
 حصار عالم وحدت مسخرت گردد
 اگر ز خندق هر دو جهان جهانی خنگ^۲
 چو شانه تا نشود دل ز فرقتش صد چاک
 کجا به تار سر زلف وی توان زد چنگ
 گشا به ذکر در دل چو کشف می طلبی
 که جز خیال نشد حاصل از کشیدن بنگ
 به بحر عشق تو با خویشتن مزین غوطه
 و گرنه جای چو یونس کنی به کام نهنگ
 دگر ز نغمه عشاق شهر خالی شد
 به آنکه راست نمایم سوی عراق آهنگ
 کمال قرب بود بین عاشق و معشوق
 اگر چه بعد میانشان بود دو صد فرسنگ
 عیان در آن نگری لامعا تو طلعت دوست
 اگر ز آینه قلب خویش شویی زنگ

غزل ۲۸۹

ای از جمال ماه تو مهر آمده خجل
 من در عجب ز حسن و جمالت وز آنکه او
 وز قامت تو سرو سهی راست پا به گل
 دید آن جمال ولیک نشد عاشقت ز دل

۱. خدنگ یعنی تیر.

۲. اسب سفید.

از کشت خویش غیر زیان حاصلی نچید
 چون کرد شمس روی تو اشراق بر دلم
 سوزد به جز علاقه معشوق هر چه هست
 ساقی بهار و سایه بید است و طرف جوی
 چون مصحف^۲ است گفته ارباب معرفت
 کی راه طی کنی و به منزل کجا رسی
 آنکس که از تو گشت به غیر تو مشتعل
 شد روشنم ز روی تو معنای^۱ مد ظل
 در هر دلی که آتش عشق است مشتعل
 مهلت شمر غنیمت و ساغر ز کف مهل
 هادی بعض و بعض دگر را بود مضل
 تا با دلیل راه نگردی تو متصل
 لامع فقط به عشق تو باشد امیدوار
 زیرا که هست از عمل خویش منفعل

غزل ۲۹۰

مگر به کوی تو باشد گذار باد شمال
 اسیر حسن تو گشتند گر بتان چه عجب
 طریق عشق سپر گر ره هدی طلبی
 چگونه شرح دهم با زبان الکن خویش
 به آب میکده صد شکر شستم آنچه نشست
 صبا بگو که دلش از فراق تو خون شد
 تو و رسیدن بر خاک کوی وی هیهات
 بکش تو تیغ و بکش عاشقان خویش و مترس
 کبسی که دولت عشق تو اش نصیب افتاد
 که می دهد به دل مرده جان ز بوی وصال
 که نیست چون توبتی در جهان به حسن و جمال
 که غیر عشق نباشد به جز طریق ضلال
 حدیث عشق که بیرون بود ز حد مقال
 ز خاک مدرسه بر روی دل غبار ملال
 اگر نگار بیرسد ز من که کیف^۳ الحال
 مریز آب خود ای دل از این خیال محال
 که خون ما به تو چون شیر مادر است حلال
 کجا دگر بودش فکر ماه و جاه و جلال

۱. اشاره است به آیه شریفه الم تر الی ربک کیف مدالظل الخ که در غزل ۲۸ بیان شد.

۲. اشاره است به آیه مبارکه یهدی من یشاء و یضل من یشاء یعنی خدا هر کس را که می خواهد به قرآن هدایت می کند و هر کس را که می خواهد به وسیله آن گمراه می کند چنانچه می فرماید و تنزل من القران ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خساراً یعنی ما مطالبی نازل کردیم در قرآن برای مؤمنین شفا و رحمت است ولی برای ظالمین زیاد نمی کند مگر زیان را چنانچه کلمات اهل معرفت هم همینطور است هادی بعضی و مضل بعضی دیگر است.

۳. یعنی چگونه است حال تو.

ز دور جام طلب حال زاهدان ورنه ز دور سبجه کسی رانگشت حاصل حال
هر آن کمال که خواهی ز عشق جو لامع
چه آنکه خارج از آن نیست^۱ حد هیچ کمال

غزل ۲۹۱

چو کردی جلوه در کاشانه دل منور شد ز رویت خانه دل
ز بهر صید عشاق نمودی ز زلف و خال دام و دانه دل
کرم کن ساقیا جام لبالب که از غم گشته پر پیمانه دل
مکن اندرزم ای عاقل که پندت ندارد سود بر ویرانه دل
به دلدار آشنا هرگز نگرود هر آنکس کاو بود بیگانه^۲ دل
ز دل جو گنج اسرار نهران را که پنهان است در ویرانه دل
شهان را گر گدای خویش خواهی نشین بر مسند شاهانه دل
ز جان تا نگذری در راه عشقش به بر کی می کشی جانانه دل
نه هر کس از دل آگاه است لامع
مگو زین بیشتر افسانه دل

غزل ۲۹۲

کاری است سهل و آسان برداشتن ز جان دل
لیکن ز عشق رویت امری است صعب و مشکل

۱. زیرا عشق و ولایت نور آفتاب حقیقت حق است و چنانچه حق مستجمع جمیع کمالات است چه نور آفتاب مرتبه‌ای از آفتاب است و اثر مرتبه‌ای از موثر است و مولانا وحشی بافقی کرمانی نیز می‌فرماید:
منادی می‌کند عشق از چپ و راست که حد هر کمال اینجا است اینجا است
لذا در دل هر سالکی که نور عشق و ولایت حق و اولیاء حق بتابد به اندازه‌ای که تاییده است به همان اندازه صفات کمالیه در وجود او ظاهر می‌شود.
۲. زیرا خانه حقیقی حق کعبه دل است نه کعبه گل و کنز خفی در دل است نه در گل چنانچه در شعر بعد اشاره شده است.

چون در ازل سرشتند آب و گلم به مهرت
 مهر تو تا ابد کی گردد ز سینه زائل
 بر بست رخت از دل خیل علایق غیر
 تا شاه عشقت ای دوست در آن گزید منزل
 عمری بیت دویدم بس رنجها کشیدم
 لیکن چه سود وصلت آخر نگشت حاصل
 مجنون عشق حل کرد بس عقده‌ها که حیران
 باشد ز حل آنها فکر هزار عاقل
 زاهد اگر ملامت ما را کند ز عشقت
 معذور دار او را کز حسن توست غافل
 پروانه سان نگارا جان می‌کنم نثارت
 یک شب مرا گر از لطف باشی تو شمع محفل
 دیگر چه خاک ریزم بر سر ز دست عشقت
 کز آب دیده من شد خاک عالمی گل
 بحر فناست عالم عشق اندر آن چو کشتی^۱
 لامع در آن مکان گیر تا ره بری به ساحل

غزل ۲۹۳

قرار^۲ برده ز من طلعت چو ماه جمال
 کمان ابرو و تیره مژه دو نرگس مست
 برای کشتن عشاق بین سپاه جمال
 هر آنکه دید جمال و جلال و جاه جمال
 بود جمال مهش شاهد و گواه جمال
 اگر کند به جهان ادعای حسن جمال

۱. چنانچه در زیارت جامعه کبیره است الفلک جاریه فی اللجج غامره یا من من رکبها و یغرق من ترکها یعنی ای آل محمد (ص) شما کشتیهای جاریه‌ای در دریاهاى فروگیرنده هستید ایمن می‌شود از غرق کسی که در کشتی ولای شما سوار شود و غرق می‌شود کسی که ترک کند سواری آن کشتیها را.

۲. این غزل در اظهار تعشق به یکی از دوستان شیرازی جناب آقای سید جمال‌الدین رضوی است که دارای حسن و جمال و اخلاق و کمال بود در شیراز سروده‌ام.

به فارس گرچه مرا مونسى به جز غم نیست
شکایتی نبود در غمش مرا از وی
دلم هوای دگر کوی داشت از شیراز
خداش خیر دهد در اوان زندگیش
ولیک خوشدلم از لطف گاهگاه جمال
که جز جمال نباشد دگر گناه جمال
ولی بزد ره او طره سیاه جمال
هرآنکه گشت طرفدار و خیرخواه جمال
نباشدم به جز از جان عزیزتر لامع
اگر طلب کندش می‌دهم به راه جمال

غزل ۲۹۴

گشتیم جهان از پی آن طلعت مقبل
صیقل زنی از ذکر اگر آینه دل
بهتر به جهان چونکه ندید از دل ویران
جز شیشه دل کان بشود به ز شکستن
ای دل طلبی گر تو ز هر بند رهایی
صد شکر مرا عاقبت از عشق شد آسان
لامع اگرت هست تمنای وصالش
از هرچه به جز عشق رخس یکسره بگسل

غزل ۲۹۵

از جمله خویرویان دل گشت بر تو مایل
تا دست عشق نقشت بر لوح سینه‌ام زد
بین محب و محبوب کو حاجبی و مانع
عشقت رساند آخر بی شک تو را به معشوق
چون نیست هیچ یک را این شکل وین شمایل
نقش سوایت از آن یکباره گشت زایل
گر سد آهنین است نبود میانه حایل
چون عشق شد چه حاجت بر سایر وسایل
قائل^۱ به قول بشناس نه قول را به قائل
هستی اگر محقق تحقیق کن تو اقوال

۱. آنان که از پرده تقلید خارج شده‌اند و نور تحقیق در دلشان تابش نموده است قائل را به قول می‌شناسند نه قول را به قائل لذا فرمودند انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال یعنی نظر به گفته کن نه به گوینده.

گر مستمندی ای دل میخانه را بزن در محروم چون از این درهرگز نگشت سائل
 خواهی تو هر فضیلت از عشق جو به دوران زیرا که مندرج^۱ شد در آن همه فضال
 مجنون عشقی ار تو جو یای لیلی حسن رو^۲ جو قبیله حی از جمله قبایل
 از دفتر دلت جوی اسرار عشق لامع
 زیرا که نیست حرفی از عشق در رسایل

غزل ۲۹۶

کنم تو را به چه تشبیه‌ای حمیده خصال
 که نیست حسن تورا در جهان نظیر و مثال
 تو عاکسی و جهان سربه سر عکوس تو آند
 تو آفتابی و عالم تورا ست جمله ظلال
 ز بند تو نجهد هیچ مرغ دل به جهان
 ز طره تا که تو را دام هست و دانه ز خال
 چو خواهی آنکه ز وصلت چو چنگ بنوازد
 دلا ز هجر رخس دم به دم چو نی می نال
 حقیقت ار طلبی عشق را طلب که جز آن
 به نزد اهل نظر نیست غیر خواب و خیال^۳
 ز دست پیر مغان جام می بگیر و بنوش
 چو خواهی آنکه بشویی ز سینه زنگ ملال

۱. کمی پیش بیان شد که عشق و ولایت نور خدا است و چنانچه ذات حق دارای همه کمالات است نور او هم چنین است.

۲. یعنی اگر تو مجنون عشق حقیقی هستی و طالب حسن و جمال لیلی حقیقی برو قبیله حی را پیدا کن که مراد قبیله اولیاء الله می باشد که حسن و جمال لیلی حقیقی از ایشان ظاهر است و ایشان قبیله حی اند زیرا از عشق خدا حیات حقیقی دارند چنانی که لیلی مجازی هم از قبایل عرب در قبیله حی اند.

۳. اشاره است به آیه مبارکه کل من علیها فان و ببقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام یعنی هر چه که در عالم است فانی است و باقی فقط روی حق است که دارای صفات جلال و الاکرام است و عشق که وجه الله باقی است لذا آنان که مظاهر نور عشقتند که حضرات اولیاء (ع) می باشند فرمودند نحن وجه الله الباقیه یعنی ما هستیم روی باقی خدا و فرمودند نحن وجه الله الذی یؤتی منه یعنی ما آن روی خدا هستیم که هر که بخواهد به روی خدا نگاه کند باید به روی ما نگاه کند.

بگفتمش که به وصل تو کی رسم گفتا
 وصال من طلبی الق نفسک فتعال^۱
 شود ز نفخه وی زنده هر دل مرده
 سحر چو دم زند از بوی تو نسیم شمال
 بئوش آب^۲ بقا خضروش ز چشمه عشق
 گرت هواست رهی لامع از فنا و زوال

غزل ۲۹۷

خواهی که نماید به دلت یار تو منزل
 فرخنده بود روز و شب آنکه شب و روز
 آن را که نشد عشق تو از عمر چه سودی
 کی این ره پر خوف به پایان برسانم
 در میکده حل گشت به یک جرعه از می
 زابرو چه کشی تیغ دل آغشته به خون است
 هر بی سرو پا لایق وصل رخ وی نیست
 لامع تو اگر مرد رهی خیز و روان شو
 رفتند رفیقان و تو هستی ز چه غافل

غزل ۲۹۸

ای رُحَّت آیینهُ رب جلیل
 چون دلیل حق تویی پس خود حقی
 بی تو کس بر حق کجا یابد سبیل
 زانکه بر حق غیر حق نبود^۳ دلیل

۱. این عبارت مضمون خبری است که یکی از انبیاء عرض کرد الهی چه کنم که به تو برسم خطاب آمد الق نفسک فتعال یعنی نفست را ببنداز و بیا یعنی مانع بین من و تو فقط نفس توست که هستی جسمانی است.
 ۲. آری آب حیات حقیقی عشق است هر که نوشید زنده ابدی خواهد بود.
 ۳. اشاره است به این عبارت دعای صباح که یا من دل علی ذاته بذاته یعنی ای کسی که خودت به خودت راهنمایی می کنی.

گشت مفتون تو هر صاحب جمال
 گرد لب چون خط سبزت در بهشت
 نیست در کویت ره آمد شدن
 گر تو اندر حسن باشی بی نظیر
 نیست دل را جز خیال نرگست
 حال اگر خواهی طلب کن عشق را
 گر کشی نار هوای نفس را
 دل به اسراری برد پی در سلوک
 عزت ار خواهی قناعت پیشه کن
 جان و دل کردم نثارش لامعا
 شرمسارم لیک چون باشد قلیل

غزل ۲۹۹

چند در مدرسه بیهوده روی از پی قال
 حلقه میکده زن هستی اگر طالب حال
 گر حقیقت طلبی عشق طلب کن به جهان
 که به جز عشق جهان یکسره وهم است و خیال
 منشأ رنج و الم نیست به جز حب جهان
 بگذر از حب جهان تا رهی از رنج و ملال
 مهر آن یار بجو کان همه خیر است و صلاح
 مهر اغیار بهل چون همه وزر است و وبال

۱. اشاره است به اینکه قوای روحانی انسان منتزع از مزاج جسمانی اوست اگر مزاجش معتدل شد قوای روحانی او هم که از جمله فکر است معتدل و مستقیم می شود و اگر منحرف از اعتدال و مریض شد فکر او هم مریض می گردد لذا فقها در کتاب وصیت در منجزات مریض اشکال می کنند.

۲. چنانی که در اخبار زیارت مؤمن مؤمن را وارد است که چون دو مؤمن نشستند برای صحبت قالت الملائکه بعضهم لبعض تنحوا عنهما فان لهما سرأ و قد ستر الله علیهما یعنی ملائکه بعضی به بعضی دیگر می گویند دور شوید از ایشان زیرا برای ایشان سری است که خدا مستور نموده است برای ایشان چنانی که در غزل ۱۱۵ گذشت.

گر کنی فخر تو بر جمله خوبان شاید
 چه کسی را نبود غیر تو این حسن و جمال
 غیر حسنت که فنا ندارد در آن
 حسن خوبان همه در معرض نقد^۱ است و زوال
 هرچه در وصف تو گویم تو منزّه ز آنی
 زانکه نبود به جهان بهر تو شبهی^۲ و مثال
 آنچه شام غم هجر تو به عشاق تو کرد
 هیچ جبران ننماید به جز از صبح وصال
 گر بدین قامت موزون گذری سوی چمن
 قامت سرو شود از الف قد تو دال
 ما رضاییم به تقسیم ازل کآب حرام
 همه از ما شد و وز شیخ همه نان حلال
 گر تو از شرک علایق به در آیی لامع
 داخل قلعه توحید شوی فارغ بال

غزل ۳۰۰

به غیر عشق نباشد رهی به کوی وصول
 کسی که نسپرد این ره ز راه کرده عدول
 حقیقت همه ادیان بود مسلم آن
 که دین عشق گرفته است^۳ از فروع و اصول
 ز نور عشق حکیمان یقین طلب^۴ ورنه
 به جز گمان نشود حاصلت ز درک عقول

۱. نقد به فتح نون یعنی فنا چنانی که در قرآن می فرماید ما عندکم تنفد و ما عندالله باقی یعنی آنچه که نزد شما است فانی است و آنچه که نزد خدا است باقی است.
۲. گذشت که اشاره است به آیه شریفه لیس کمثله شیء یعنی نیست مثل خدا چیزی و حرف کاف زائد است برای تأکید است.
۳. زیرا حقیقت همه ادیان عشق و محبت است چنانچه گذشت که فرمودند لیس الدین الا الحب یعنی نیست دین مگر محبت.
۴. زیرا علم مجازی مورث گمان است چه مدرک آن علم عقل است و ادراک عقل یقین آور نیست این است که تمام عقلاء آخر اقرار به جهل نمودند علم حقیقتی که عبارت است از نور عشق و ولایت تولید یقین می کند.

مگر به باد بهشویی ز لوح سینه خویش
 به دل هر آینه بینی رخس به صیقل ذکر
 بیا و قطع سخن کن به جام می ساقی
 کسی که قبله وی طاق ابروی تو نشد
 مگر که لطف تو از رهروان بگیرد دست
 ز قتل ما مکن اندیشه از جزا که قصاص
 ز پیر راه طلب راه حق نه از واعظ
 نقوش جهل که ترسیم^۱ کردی از معقول
 نمایی آینه قلب خود اگر مصقول
 که دل گرفت ز لاطائلات شیخ فضول
 به کیش اهل نظر نیست طاعتش مقبول
 وگرنه پای همی لغزد از ظلوم^۲ و جهول
 کجا طلبد کند از چون تو قاتلی مقتول
 که کس نیافته مقصد ز رهنمایی غول

بگیر ساقی می لامعا ز پیر مغان
 چو خواهی آنکه رسد آرزوی تو به حصول

غزل ۳۰۱

روشن ز شمع رویت تا گشت محفل دل
 از نور دل نمودم روشن هزار محفل
 در خویش عکس رویت بیند کسی که از می
 زنگار مهر غیرت شوید ز آینه دل
 پیوسته بر در دل بنشین و منتظر باش^۳
 از جلوه گاه معشوق آنی مباش غافل
 غرق عرق به گلشن شد گل ز عارض تو
 اندر چمن ز قدت سرو است پای در گل
 کی آرزو نماید دیگر بهشت رضوان
 در کوی باصفایت آنکس که کرد منزل

۱. زیرا علم مجازی حجاب علم حقیقی است که فرمودند العلم حجاب الاکبر یعنی علم مجازی حجاب بزرگتر است که باعث جهل به حقیقت معلوم است و این نقوش جهل را جز می عشق و محبت که علم حقیقی است از دل نشوید.

۲. در غزل ۵۰ شرح آیه عرض امانت را بیان کردیم و معنای ظلوم و جهول را هم ذکر کردیم.

۳. زیرا راه به سوی حق از دل است و سالک باید همیشه در حال ذکر مراقب قلب باشد.

یک چشم زدن غافل از آن یار نباشم
 شاید که نگاهی کند آگاه نباشم

یابد حیات جاوید^۱ آن مقبلی که افتد
 از تیر غمزه تو در خون چون مرغ بسمل
 هرکس که تخم مهرش در دل نکاشت لامع
 از زندگانی خود نگرفته هیچ حاصل

غزل ۳۰۲

مهر^۲ خودت نگنجد با مهر دوست در دل
 خواهی اگر تو او را از مهر خویش بگسل
 کن پاک خانه دل از لوث مهر اغیار
 خواهی اگر کند یار اندر دل تو منزل
 حق ار طلب نمایی عشق جمال وی جوی
 زیرا جهان سراسر جز عشق اوست باطل
 خواهی اگر وصالش از هست خویش بگذر
 کی می رسی به وصلش تا هست توست حائل
 بر کشتگان عشقتش خود را^۳ دیت دهد او
 خوش عاشقی که او را معشوق گشت قاتل

۱. مرحوم فیض کاشانی در کتاب کلمات مکنونه می نویسد فی الحدیث القدسی من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته یعنی خدا در حدیث قدسی می فرماید کسی که مرا طلب کند می یابد مرا و کسی که مرا یافت می شناسد مرا و کسی که مرا شناخت دوست می دارد مرا و کسی که دوست داشت مرا عشاق می شود به من و کسی که عاشق شد به من من هم عاشق او می شوم و کسی که من عاشق او شدم می کشم او را و کسی که کشتم او را پس بر من است دیه او من خود دیه او می شوم پس مقتول حق حیات حقیقی جاویدان پیدا می کند.

زنده کدام است بر هوشیار آنکه بمیرد به سر کوی یار

چنانکه در شعر پنجم غزل بعد مضمون این حدیث تصریح شده است.

۲. زیرا دو محبت متضاد در یک دل نگنجد و دو دل هم در وجود هیچکس نیست چنانچه در قرآن می فرماید
 ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه یعنی خدا برای کسی دو دل قرار نداده است.
 ۳. معنی این شعر در غزل پیش گذشت.

تا کی در این بیابان سرگشته می توان بود

خوش آن زمان که بندیم بر کوی دوست محمل

لامع وصال او را تا کی هوس نمایی

هر بوالهوس^۱ نباشد بر وصل دوست قابل

غزل ۳۰۳

آنچه جز عشق من از کون و مکان سنجیدم	لفظ بی معنی و معنای خیالی دیدم
از کف ساقی دوران قدح باده بگیر	تا بفهمی تو هم این نکته که من فهمیدم
از غم و محنت ایام دلم گشت خلاص	تا که از باده عشقش قدحی نوشیدم
پیر بگزین که کس این ره نسپارد بی پیر	که من این نکته خود از پیر مغان بشنیدم
پرده از طلعت تابان خود ای مه بردار	تا نیفتد به جهان حاجت این خورشیدم
پادشاهان به گدایی درم فخر کنند	تا که از جمله گدایان درت گردیدم
آرزویی به دلم غیر وصال تو نماند	عشق روی تو چو از خلق جهان بگزیدم
خائف از هجر تو بودم چو گزیدم عشقت	آخر آمد به سرم آنچه که زآن ترسیدم
	ای پناه دو جهان روی متاب از لامع
	که به غیر تو نباشد به کسی امیدم

غزل ۳۰۴

ای وصل تو مایه حیاتم	وی هجر تو علت مماتم
مهرت نرود گرم رود سر	بنگر بهره وفا ثباتم
گردیده نصاب حسن تکمیل	من مستحق و بده زکاتم
تا نور رُخْت به دل بتابید	حل گشت تمام مشکلاتم
گمراه شدم ز کفر زلفت	بنمای ز رخ ره نجاتم

۱. فرق میان عاشق و بوالهوس در شعر آخر غزل ۷ گذشت.

بر تربتم از وفا گذر کن
تا زنده کنی پس از وفاتم
بینی تو اگر در آینه روی
دانی که من از چه روی ماتم
شد نامه سیاه از گناهان
از نار جحیم ده براتم
لامع به جهان پرستم او را
گر هست چو لات و یامناتم

غزل ۳۰۵

سالها خاک نشین در میخانه شدیم
تا سرافراز به وصل رخ جانانه شدیم
مات و مبهوت بر آن عارض رخشان گشتیم
مست و مدهوش از آن غمزه مستانه شدیم
آشنا گشت اگر یار به ما نیست عجب
زانکه ما در طلبش از همه بیگانه شدیم
تا که ما را به گدایی درش کرد قبول
مورد رشک از این منصب شاهانه شدیم
از خم عشق چو ما را قدحی گشت نصیب
بگذشتیم ز پیمان پی پیمانه شدیم
دیده از مخزن دل هرچه گهر داشت بریخت
تا که اندر پی آن گوهر یکدانه شدیم
شعله شمع رخس سوخت پر و بال از ما
تا که ما عاشق آن شمع چو پروانه شدیم
گنج مقصود بجستیم ز کنج دل خویش
تا که از خیل غمش یکسره ویرانه شدیم

چونکه در باغ جنان گندم خالش^۱ دیدیم
 اندر این دام جهان از پی آن دانه شدیم
 کرد سودای سر زلف چو زنجیرش عقل
 یکسر از سر به در و ما همه دیوانه شدیم
 ای بس افسوس که خوردیم پس از مستی عشق
 بهر عمری که در آن عاقل و فرزانه شدیم
 عاجز آمد فلک از حمل امانت^۲ لامع
 لیک ما حاملش از همت مردانه شدیم

غزل ۳۰۶

آن جان جانان را اگر من یک شبی مهمان کنم
 جان و سر ناقابلم بر مقدمش قربان کنم
 زان لعل نوشین از وفا گر جرعه‌ای بخشد مرا
 چون خضر خود را جاودان زان چشمه حیوان کنم
 چون شد سر کویت مرا ماوا و مسکن دلبرا
 با خاک کویت کی نظر بر روضه رضوان کنم
 تا چند جنگ کفر و دین بنمای آن زلف و جبین^۳
 تا صلح کل سازم زمین فارغ از این و آن کنم

۱. مراد از گندم خال شجره منیه است که مقام انسان کامل است ولی بعد از امتحان در دنیا و چون آدم پیش از امتحان طلب آن مقام نمود از بهشت او را به دنیا آوردند که امتحان بدهد تا به آن مقام برسد و خواجه شیرازی نیز می‌فرماید:

سبزه خط تو دیدیم به‌بستان بهشت
 به‌هواداری این مهر گیاه آمده‌ایم
 ۲. در غزل ۵۰ معنای لغات گذشت.

۳. چون تمام ادیان به یک حقیقت متوجه هستند ولی هرکدام به اسمی مخصوص می‌خوانند یکی آدم یکی نوح یکی ابراهیم یکی موسی یکی عیسی یکی محمد (ص) اگر آن حقیقت رخ بنماید همه می‌فهمند که مقصودشان یکی است نزاع از بین می‌رود عالم صلح کل می‌شود.

بر موسی عظمی اگر غالب شود فرعون نفس
 از^۱ عشق تو سازم عصا اندازم و ثعبان کنم
 گر آن مسیحا دم دمی با من نماید همدمی
 هر درد و رنج عالمی از یک دمم درمان کنم
 زان زلف عنبر سا صبا گر نفخه‌ای آرد مرا
 زان نفخه بس دلگشا خوشبو مشام جان کنم
 بحر فنا باشد جهان عشق تو ساحل اندر آن
 در ساحلم چون شد مکان کی باک از طوفان کنم
 گرچه گنه‌کارم ولی دارم به‌دل مهر علی (ع)
 لامع کجا با مهر وی اندیشه از نیران کنم

غزل ۳۰۷

تا خم زلف تو گردید به‌دوران دامم	گشت از غم دلم آزاد و روا شد کامم
گشت نقش عدم از لوح وجودم محکوک ^۲	تا که در دفتر عشاق رقم شد نامم
پرده از مهر رُخت ای مه تابان بردار	که ز هجر تو سیه گشت چو شب ایامم
آنقدر بار فراق تو کشیدم که نماند	در تنم تاب و به‌سر هوش و به‌دل آرامم
یارب آن آهوی وحشی که دلم صید نمود	چه شود دست قضایش فکند در دامم
آتش عشق مرا پخت و پس از پختن سوخت	زاهد خام گمان کرده ز خامی خامم
من هماندم که شدم شیفته طلعت یار	کوس رسوایی من کوفته شد بر بامم
فرقه خاص مرا چونکه نمودند قبول	نیست باکی دگر از رد گروه عامم

لامعا این غم و اندوه ز دل می‌نرود
 مگر آن ساقی گلچهره دهد یک جامم

۱. یگانه چیزی که ضد هوای نفس است عشق حق و اولیاء است.

۲. اسم مفعول است. یعنی حک شده و پاک شده.

غزل ۳۰۸

عشق تو نموده بی‌قرارم	بی‌روی تو زیستن نیارم
از دوری روی تو چو مویت	گردیده سیاه روزگارم
روی تو به باغ حسن چون گل	عاشق به گل تو چون هزارم
گر بنده خویش خوانیم هست	از خواجگی دو کون عارم
گر نزد توام عزیز نبود	باک ار بر خلق جمله خوارم
از طعنه شیخ و منع زاهد	از عشق تو دست بر ندارم
گر روی نکوی تو نبینم	پیوسته ز دیده خون بیارم
ای ساقی بزم باده نوشان	جامی بدهم که در خمارم

از غیر تو دل برید لامع

جز عشق تو نیست هیچ کارم

غزل ۳۰۹

گرچه من مانند جفدان اندر این ویران اسیرم
 لیک از بام فلک هر شب رسد بانگ و صفیرم
 من که ماه طلعتت را دائماً بینم مقابل
 کی نظر باشد مرا دیگر به این مهر منیرم
 آتش عشقت چنان شد شعله‌ور در دل که یکسر
 سوخت یاد ما سوایت هر چه بود اندر ضمیرم
 گر تو در حسن و ملاحظت در جهان بی‌شبه و مثلی
 من هم اندر عشق رویت بی‌عدیل و بی‌نظیرم
 تا گدای درگهت گشتم شهان را پادشاهم
 تا اسیر عشق تو هستم امیران را امیرم
 از غمت من گنجها دارم در این ویرانه دل
 گرچه پیش منکران از عشق مسکین و فقیرم

در صف محشر که هرکس جز به فکر خود نباشد
 جز به فکر من نباشم جز سراغت را نگیرم
 سخت دشوار است این ره من ز پا افتاده بودم
 گر نبودی دست من پیوسته بر دامان پیرم
 در رهش گویند بی حاصل بود سعی تو لامع
 حاصلی بهتر از این نبود که در راهش بمیرم

غزل ۳۱۰

تا شد در آستانه میخانه منزلم
 مشکگل فزود گرچه در اول ز مدرسه
 از عشق لیلیم چه دهی پند عاقل
 گر صد هزار تیر ز مژگان زنی مرا
 کی می رسد به دامن او دست هر گدا
 امواج کوه پیکر و گرداب و شام تار
 زانده دهر یکسره آزاد شد دلم
 آخر ولی ز میکده حل شد مشاکلم
 مجنونم و چه سود ز اندرز عاقلم
 بر آن کمان ابروی تو باز مایلم
 سر شد دریغ عمر در این فکر باطلم
 کو کشتی نجات رساند به ساحلم
 اندر میانه من و محبوب لامعا
 غیر از وجود خود نبود هیچ حایلم

غزل ۳۱۱

در عشق رخ لیلی مجنون بیابانم
 در باغ ز عشق گل گر شد به نوا بلبل
 در حسن و جمال او تو معروف در آفاقی
 در آتش عشق تو خالص شده ام چون زر
 از هجر رخس دائم سرگشته و حیرانم
 در عشق تو رشگ گل من نیز غزلخوانم
 در عشق رُخت من هم مشهور به دورانم
 دیگر ز چه می سوزی در بوته هجرانم
 تا جان کنمت قربان در پات سرافشانم
 بیهوده بود جانا داروی طبیبانم
 در آتش عشق تو خالص شده ام چون زر
 در آتش عشق تو خالص شده ام چون زر
 جانا چه شود یک دم بنماییم آن طلعت
 درمان نکند دردم جز آن لب نوشینت

روی تو بود ایمان موی تو بود کفرم
 زندان بودم با تو چون گلشن و گلزاری
 در عشق تو خوش فارغ از کفر و زایمانم
 گلشن شوم بی تو چون محبس و زندانم
 یک آرزویم در دل لامع بود از جانان
 بینم رخ زیبایش تسلیم کنم جانم

غزل ۳۱۲

تا که به میخانه مکان کرده‌ام
 از پی آگاه دلان رفته‌ام
 حل معمای^۱ جهان کرده‌ام
 ترک ره گاو و خران کرده‌ام
 خاک در پیر مغان گشته‌ام
 خدمت وی از دل و جان کرده‌ام
 نقش رخس گشته مرا فکر دل
 نام خوشش ذکر زبان کرده‌ام
 بار دگر خویش جوان کرده‌ام
 گرچه شدم پیر ز عشق رخس
 آنچه نهان بود عیان کرده‌ام
 تا که گرفتم ز کفش جام می
 یکسره از قید جهان کرده‌ام
 در اثر نشأه می خود خلاص
 چون به اشارات بیان کرده‌ام
 از سخنم رمز حقایق بجوی

۱. آری وجود جهان یک معمای مشکلی است که به چشم عقل نتوان حل کرد لذا عقلاء بزرگ عالم همه اظهار عجز از حل آن نمودند چنانکه حکیمی را دم رفتن از دنیا گفتند چه فهمیدی گفت همین قدر فهمیدم مرا به زور آوردند در جهان و به زور هم می‌برند حتی پیغمبر (ص) هم چون مأمور بود که به چشم عقل نظر کند که در قرآن فرمود و يعلمه الكتاب و الحکمه یعنی ما به او کتاب و حکمت تعلیم نمودیم و خودش هم فرمود امرت ان اکلم الناس علی قدر عقولهم یعنی من مأمور شدم به قدر عقول مردم سخن گویم لذا آن جناب را عقل کل گفتند بالاخره چون به دیده عقل نگاه می‌کرد فرمود ما عرفناک حق معرفتک ولی به دیده عشق معمای جهان را می‌شود حل نمود لذا حضرت علی (ع) که مظهر اتم عشق و ولایت بود فرمود لو کشف الغطاء لما از ددت یقینا یعنی اگر پرده از حقایق برداشته شود یقین من زیاد نشود یعنی حقایق را با پرده چنان می‌بینم که بی پرده می‌بینم و سر آن این است که عشق نور خدا است و نور خدا احاطه به اشیاء دارد.

نیست ان ینظر بنور الله عزاف نور یزدانی بود گردون شکاف

ولی نور عقل نور انسان است که برای معاشرت این عالم است و جعلنا لهم نوراً یمشی به فی الناس یعنی ما برای بشر نوری که عقل باشد قرار دادیم که به آن نور با مردم حشر کند. لذا خواجه شیرازی می‌فرماید:

سخن از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا

یعنی به حکمت نشود ولی به عشق می‌شود لذا در جای دیگر می‌فرماید:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس زندان خبری نیست که نیست

آنچه که او گفت بگو گفته‌ام
خویش سبک از همه غمهای دهر
آنچه نگفته است نهان کرده‌ام
از اثر رطل گران کرده‌ام
چونکه رسیدم به یقین لامعا
دل تهی از شک و گمان کرده‌ام

غزل ۳۱۳

تا ما به سر هوای تو دلبر گرفته‌ایم
ما را کجا به باده خمار حاجت است
کی آرزوی خواجگی عالمی کنیم
دیگر هوای نافه چین کی کنیم ما
سرور شدیم بر همه خلق جهان چو ما
در گلستان به عشق گل عارضت مدام
از آتش فراق تو سود هماره دل
ما را بیر همیشه روان است جوی اشگ
سیراب می‌شوند ز ما تشنگان عشق
عمری به بوته غم تو ما گداختیم
گر آتش سقر بفشاند شرر چه باک
شیرین بود اگر سخن ما عجیب نیست
چون ما به سر ز حب تو اسپر^۲ گرفته‌ایم
چون از دهان تنگ تو شکر گرفته‌ایم
تا قامت چو سرو تو در بر گرفته‌ایم
تا جام می ز ساقی^۱ کوثر گرفته‌ایم
تا رخ ز کیمیای تو در زر گرفته‌ایم
چون ما به سر ز حب تو اسپر^۲ گرفته‌ایم
چون از دهان تنگ تو شکر گرفته‌ایم

لامع وجود خویش چو پروانه سوختیم
تا همچو شمع ز آتش دل در گرفته‌ایم

۱. کوثر فوعل از کثرت است مراد علم حقیقی و حکمت ایمانی است که نوری است خدا به دل هر کس که می‌خواهد می‌تاباند و آتینا لقمان الحکمة و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً یعنی ما به لقمان حکمت دادیم هر کس به او حکمت داده شد خیر کثیر به او داده شده است و در سوره کوثر می‌فرماید انا اعطیناک الکوثر یعنی ما به تو علم و حکمت عطا کردیم و پیغمبر (ص) فرمود انا مدینة العلم و علی بابها یعنی من شهرستان علمم و علی (ع) در آن شهر علم است لذا ساقی علم و حکمت علی (ع) است لذا تمام علوم در اسلام از آن جناب منتشر شده چنانچه علامه حلی در بعضی از کتب خود همه علوم را یک یک منتسب به آن حضرت کرده است.

۲. گذشت اشاره است به خبر شریف حب علی جنة من النار یعنی محبت علی (ع) سپر است از آتش.

غزل ۳۱۴

چون روی روشنت از زلف تیره گشت پدیدم
 طلوع کرد ز شام سیاه صبح امیدم
 منم که صفحه دل را ز مهر غیر تو شستم
 ز خلق هر دو جهان عشق طلعت تو گزیدم
 چو دوش بوی تو بشنیدم از نسیم سحرگه
 به تن بسان گل از نکهت تو جامه دریدم
 نیافتم به جهان دلبری به حسن و جمالت
 منی که از پی خوبان به عمر خویش دویدم
 نشد ز مدرسه ام حاصلی به غیر ملامت
 ولی ز میکده آخر بهر مراد رسیدم
 مرا وطن به جنان بود و مرغ گلشن قدسم
 به عشق^۱ روی تو از آشیان خویش پریدم
 اگرچه سن من از سی و یک نکرده تجاوز
 ولی ز هجر تو چون پیر سالخورده خمیدم
 اگر وصال تو روزی شود نصیب نگارا
 بیان کنم که چها از شب فراق کشیدم
 بخواه جام می و خلوتی و ساقی مه رو
 که من ز حق به جهان لامعا همین طلبیدم

غزل ۳۱۵

روز ازل نگارا عهدی که با تو بستم هرگز نخواهم آن را بشکست تا که هستم

۱. اشاره است به شجره منیه که حقیقت انسان کامل است در غزل ۳۰۶ بیان کردیم.

هرسوی رخت بستم خود را زرنج خستم
 ز انواع آرزوها بتخانه بود قلبم
 در چین طره تو دل تا به دام افتاد
 دیگر مرا نباشد حاجت به جام باده
 در اوج سربلندی بودم بسان خورشید
 از پای اوفتادم از کاروان بماندم
 گویند در پرستش حق را تو قبله هستی
 در کیش اهل وحدت غیر از تو نیست چیزی
 گرچه همیشه مستم در کوی می فروشان
 لیکن ز خود دلی را اندر جهان نخستم
 تا من طریق رندی آموختم ز رندان
 از دام زهد و تقوی لامع چو خوش بجمستم

غزل ۳۱۶

ای روی تو به ز مهر و ماهم
 تا بندگی در تو کردم
 از فخر سرم به عرش سایید
 سیل مژه رنگ زرد باشد
 جز آن خم زلف تو نباشد
 زلفت اگر نمود گمراه
 با مهر تو کی به حشر باشد
 عفوت بود از گناه من بیش

لامع ز غمش اگر کشم آه

آتش به جهان زخم ز آهم

غزل ۳۱۷

گر نمایی ماه رخسار ای نگار بی نظیرم
 کی دگر حاجت مرا افتد به این مهر منیرم
 تو شهنشاه جهانی بی نیاز از ماسوایی
 بر درت من بنده محتاج و مسکین و فقیرم
 گر غلام خویش خوانی خواجه خلق جهانم
 ور گدای خود بدانی صاحب تاج و سریرم
 گر بخوانی بر فلک زین فخر می سایم سرم را
 ور برانی کو در دیگر ز بابت ناگزیرم
 تو چو خورشید فلک جانا رفیعی و بزرگی
 من چو ذره در هوایت دلبرای پست و حقیرم
 گر زنی بر دیده تیرم دیده از رویت نپوشم
 ور زنی بر سر تو تیغم سر ز پایت برنگیرم
 آفتاب صبح وصلت کی شود طالع ندانم
 من که اندر دست شام هجر تو اکنون اسیرم
 ناصحا بیهوده تا کی می دهی از عشق پندم
 من کجا با عشق رویش از کسی پندی پذیرم
 ره خطرناک است و پالنگ است و منزل دور لامع
 وای اگر لطفش نباشد اندر این ره دستگیرم

غزل ۳۱۸

از بس که بر جمال تو ای دوست مایلم
 با مصحف جمال تو شستم ز لوح دل
 دائم مجسم است جمالت مقابلم
 آنچه از علوم مدرسه گردید حاصلم

گر از درم ز لطف درآیی شبی شود
 عمرم به هجر روی تو آخر به سر رسید
 بحر فناست عالم و خلق اندر آن غریق
 از پا افتاده بودم و گم گشته بود راه
 محبوبعلیشه آنکه بود رحمت خدای
 نوری بتافت بر دلم از ماه روی وی
 روشن چو روز از رُخت ای ماه محفلم
 وصلت نصیب گر نشود وای بر دلم
 عشق^۱ جمال توست در این بحر ساحلم
 دستم نمی گرفت گر آن پیر کاملم
 شکر خدا که رحمت او گشت شاملم
 گردید دل منور^۲ و حل شد مسائلم
 لامع ز قید هر دو جهان دل خلاص گشت
 تا شد اسیر در خم آن زلف مقبلم

غزل ۳۱۹

تا که گشتیم به میخانه عشق تو مقیم
 درک ذات تو نه اندر خور هر عقل سخیف
 همه گویند خدای منی ای جان جهان
 لب فروبند ز حکمت به کف آور جامی
 ناامیدی ز در پیر مغان کفر بود
 من ز سودای سر زلف تو کم پیچم سر
 عاشق روی تو غیر از تو نخواهد چیزی
 آنچنان انس به یاد تو گرفته است دلم
 از شروریم همه ایمن و ز آفات سلیم
 وصف حسن تو نه در عهده هر طبع سقیم
 بسکه پیوسته بود بر همه لطف تو عمیم
 کشف اسرار جهان کی شود از فکر حکیم^۳
 زانکه محروم نشد سائلی از باب کریم^۴
 حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
 فارغ از ذوق جنان باشد و وز بیم جحیم
 که مرا یاد سوای تو عذابی است الیم

۱. گذشت در غزل ۴۵ که در دریای فناء عالم عشق حضرات اولیاء الله کشتی نجات هستند.

۲. چنانچه در مقدمه دیوان نوشتم مدت تقریباً دوازده سال در ایران و عراق سیاحت نموده و تمام مشایخ عرفان را دیدم از هیچکدام اثری ندیدم ولی خدمت ایشان که رسیدم دوسه جلسه که با ایشان صحبت نمودم چنان نور خدا از ایشان به دلم تابید که تمام معلومات من عوض شد بهر آیه ای از آیات قرآن و بهر خبری از اخبار که نظر می کردم معانی می فهمیدم که قبلاً نمی فهمیدم و به تدریج تمام مشکلات حل شد الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله یعنی حمد خدایی را که هدایت نمود ما را به این نور و ما هرگز هدایت به این نور نمی شدیم اگر خدا هدایت نمی فرمود ما را.

۳. گذشت در غزل ۳۱۳ که معمای جهان به عقل حل نشود به عشق باید حل نمود.

۴. در حاشیه غزل ۲۰۲ گذشت می عشق الهی چون علاقه غیر حق را از دل خارج می کند لذا اهل میکرده دارای جود و سخا هستند تا برسد به پیر مغان که مجسمه عشق است البته کریم است.

دوش شد زنده دل مرده به‌هنگام سحر بوی زلف تو چو بشنید ز انفاس نسیم
 کرد مستغیم از دولت قارون عشقت بسکه بخشید ز رخسار و سرشگم زر و سیم
 تا که در دل نشود نور ولایش لامع
 کی تو ایمن^۱ شوی از وسوسه دیورجیم

غزل ۳۲۰

منم که در طلبت رنج بی‌شمار کشیدم
 هزار طعن و ملامت ز خلق سفله شنیدم
 نبود هیچکسی کز تواش سؤال نکردم
 نماند هیچ دیاری که از پیت ندویدم
 تو جا به خلوت دل داشتی و من ز تو غافل
 عیث ز هر طرف و هرکسی تو را طلبیدم
 چو گنج در دل ویران خود بجستمت آخر
 هزار شکر که شد بارور نهال امیدم
 جمال و حسن ز خوبان بسی بدیدم ولیکن
 یکی به حسن و جمالت در آن میانه ندیدم
 اگر به حسن و ملاحظت تو در زمانه وحیدی
 به عشق روی تو من هم به روزگار فریدم
 چنان فریفته حسن بی‌نظیر تو گشتم
 که از سوای تو از هرچه هست دل بیریدم
 ولی چه سود که دل بردی وز دیده برفتی
 گلی ز باغ وصال تو گل‌گذار نجیدم
 نشد نصیب مرا لامعا وصال وی آخر
 اگرچه در طلبش رنج بی‌شمار کشیدم

۱. در حاشیه غزل ۲۰۴ و غزل ۲۶۴ گذشت که شیطان کسی را اغوا می‌تواند کرد که محبت غیر حق در او باشد و کسی که نور عشق حق در دلش تابید محبت غیر در او نباشد تا شیطان بتواند او را وسوسه نماید.

غزل ۳۲۱

دل را نبود قرار و آرام
مثل تو ندیده دیده دهر
مجدوب جمال تو که و مه
مه کرده ز روت روشنی قرض
گردیده خجل ز قامتت سرو
کردی پی صید مرغ دلها
رسوای تو را چه باک از ننگ
شهداست ز دست تو مرا زهر
رست از غم عالم آنکه بگرفت
برقع بگشا ز مهر رویت
جز در خم زلت ای دل آرام
چون تو نشنیده گوش ایام
مفتون رخ تو خاص و هم عام
شب کرده ز موت تیرگی وام
از روی تو منفعل مه تام
از خال وز طره دانه و دام
شیدای تو را چه فخر از نام
طیب بود از لب تو دشنام
از باده عشق تو به کف جام
کز هجر تو گشته روز ما شام

لامع به امید جام لعلت

دیری ست که گشته دردی آشام

غزل ۳۲۲

من کی تو را به خوبی^۱ نسبت به ماه کردم
گر کرد این فروغی بر او مگیر زیرا
هجرت نصیب من باد گر با وجود عشقت
در جنگ عقل و نفس عشقت بسی مدد کرد
از خم عشق ساقی جامی بده که من عمر
افتاد عاقبت دل در دام گیسوی وی
سوی ذقن کشاندم دل از شکنج زلفش
یا با رخ تو بر ماه، کی من نگاه کردم
پی بر خطای خود برد گفت اشتباه کردم
هرگز خیال مال و یا فکر جاه کردم
تا نفس سرکشم را زان رو به راه کردم
در راه علم و دانش یکسر تباه کردم
چون شام روز خود را آخر سیاه کردم
گرچه رهاندم از دام لیکن به چاه کردم

۱. این غزل را در استقبال غزل مرحوم فروغی سروده ام که فرموده است:

دیشب تو را به خوبی نسبت به ماه

کردم

تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

گر رخنه‌ای نمودم اندر دل چو سنگش از قامت کمان و وز تیر آه کردم
 ورد و دعا به شبها آه و فغان سحرها تسخیر ملک معنی با این سپاه کردم
 گردد گناه تبدیل^۱ با عشق وی به طاعت دیگر چه باک عمری گر من گناه کردم
 شد صبح وصل طالع از شام هجر لامع
 زان ناله‌ها که شبها تا صبحگاه کردم

غزل ۳۲۳

دوش طالع گشت ماه روی آن یکتا نگارم کرد روشن شام تارم
 چون بدیدم طلعتش را شد دل صبر و قرارم رفت از کف اختیارم

از نگاهی کرد غارت دین و ایمانم سراسر برد عقل و هوشم از سر
 جان به کف بهر نثار وی ولیکن شرمسارم چون حقیر آمد نثارم

گفتمش ای جان جانان من کجا این لطف و احسان ذره و مهر درخشان
 شکر این نعمت نگار من ندانم چون گذارم رخ نمودی آشکارم
 گفت^۲ من خود هر کس و هر چیز را هستم ولیکن او به خود مشغول از من
 چون ز خود بیخود شود آنگاه ببند در کنارم در همه احوال یارم

این بگفت و شد روان آن مهر و من چون سایه از پی می نمودم ناله چون نی
 گریه‌ها کردم که تا رحم آمدش بر حال زارم بر دل زار و فکارم

۱. اشاره است به آیه شریفه اولئک یدل الله سیئاتهم حسنات یعنی آن اشخاص را خدا تبدیل می‌کند گناهان ایشان را به حسنات در خبری از امام (ع) می‌پرسند که این اشخاص کیان می‌باشند می‌فرماید شیعتنا البته شیعیان حقیقی می‌باشند که به قول حضرت رضا شعاع نور ما در ایشان باشد.

۲. اشاره است به آیه شریفه ونحن اقرب الیکم من حبل الوريد یعنی ما به شما از رگ گردن نزدیکتر هستیم زیرا حق حقیقت هستی است و او با تمام اشیاء هست بلکه اشیاء جز او پنداری بیش نباشند و در ادراک هر چیز اول هستی درک شود فهو اولی بالاشیاء من الاشیاء بانفسها ولی انسان به توجه به کثرت موهوم خود از حقیقت هستی حق غافل است اگر از خود بیخود شود حق را خواهد دید.

گفت برگو عاشقا چونی به درد اشتیاقم با غم هجر و فراقم
گفتم از هجرت چو زلفت من پریشان روزگارم از دو دیده اشگبارم

تا به کی سوزی مرا در دوزخ هجر جمالت ای به از جنت وصال
نیست تا بم بیش از این کز هجر سوزانی به نارم بین ز غم زار و نزارم

مختصر از زاریم چون موم شد قلب چو سنگش شد بدّل بر صلح جنگش
پس نگاهی کرد بر من آن شه ذوالاقتدارم دید آه پر شرارم

جلوه‌ای بنمود شد مندک از آن کوه وجودم^۱ کرد ویران ملک بودم
من چو موسی اوفتادم بیخود از جلوات یارم شرح آن گفتن نیارم

کلشئی هالک بدیدم وجه حق پس شد پدیدم از ملک بالا پریدم
آنچه اندر وهم نباید آن شدم انجام کارم من کنون گردون مدارم

پس ز هست خویش رستم هست او گردید هستم چون ز جوی آنسوی جستم
بحر هستی گشتم و اشیاء موج بی شمارم هست ناپیداکنارم
ماحصل از خویش فانی گشتم و باقی به اویم بحر شد آب سبویم
فاش گویم لامعا من خود همان یکتا نگارم مثل و ماندی ندارم

۱. اشاره است به آیه مبارکه فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا فخر موسى صعقا. یعنی چون جلوه کرد پرودگار موسی به کوه طور کوه متلاشی شد پس موسی بیهوش افتاد و همچنین از جلوه حق کوه انانیت من مندک شد بعد حالتی دست داد که از مقام ملک بالاتر شد به حسب کل شئی هالک الا وجهه همه چیز را هالک بدیدم و وجه حق را که عبارت از صادر اول و وجود منبسط و مرتبه و احدیت که مقام ظهور اسماء و صفات الهی است مشاهده نمودم و در او فانی شدم و او شدم سپس از جو جستم و به مقامی رسیدم که از وهم بیرون بود یعنی رسیدم به مقام هستی مطلق که از تمام قیود و تعینات حتی قید اطلاع مبرا است و در او فانی شدم و او شدم و اینک من آن دریای هستی مطلق وحدتم که تمام کثرات اشیاء امواج منند و به من برپا هستند.

غزل ۳۲۴

روزگاری است که در می‌کده منزل کردم
 زحمت مدرسه و صومعه بی حاصل شد
 عاقبت کشف حقیقت نشد از هیچ کتاب
 اندر این راه چراغ خردم نور نداد
 تا ز محمل بنماید رخ و سویم نگرد
 گر به منزلگه مقصود رسیدم چه عجب
 عشق رویش بگزیدم ز همه خلق جهان
 در دلم نیست به جز آرزوی وصل رخس
 تا به کویش نبرد راه رقیب از این روی
 جلوه گر گشت مرا طلعت یار اندر دل
 فارغ از هر غم و اندوه جهان دل کردم
 مقصد خویشتن از می‌کده حاصل کردم
 تا که از دفتر دل کشف مسائل کردم
 بلکه با نور رخس طی مراحل کردم
 ناله‌ها چون جرس اندر پی محمل کردم
 سالها پیروی مرشد کامل کردم
 یعنی از بحر فنا روی به ساحل کردم
 نقش آمال سواش همه باطل کردم
 خاک راهش همه را ز اشگ بصر گل کردم
 زنگ اغیار چو زان آینه زائل کردم

شهره در شهر به عشق تو شدم چون لامع
 بسکه وصف تو به هر مجلس و محفل کردم

غزل ۳۲۵

به کوی تو فارغ ز خلد برینم
 ز مهر مه رویت از اشگ دیده
 مرا عشق رخسار و سودای زلفت
 کجا جان توان برد زان ترک مستت
 بر آن آستان چون نهم سر به سجده
 چنان آهم آتشفشان شد که ترسم
 مرا کار با وصل و هجران نباشد
 به باطن مرا آسمان است مسکن
 به روی تو مستغنی از حور عینم
 شب و روز گردیده پروین قرینم
 رهانید ز اندیشه کفر و دینم
 که دائم بود با کمان در کمینم
 که صد بت نهان است در آستینم
 جهان سوزد از یک دم آتشینم
 رضای تو به باشد ار آن و اینم
 به ظاهر گر از ساکنان زمینم

ره عافیت چون روم کان دو زلفت بیستند راه از یسار و یمینم
 سلیمان ملک جهانم از آن دم که شد مهر لعل تو نقش نگینم
 ز اسراری این دل زند لامعا دم
 که بر آن امین نیست روح^۱ الامینم

غزل ۳۲۶

از تو ای ساقی باقی گر یکی ساغر بگیرم
 آیدم بر سر جوانی بار دیگر گرچه پیرم
 پی کجا بردم به راهت گر نبودی رهنمایم
 بر رهت کی پا نهادم تا نگشتی دستگیرم
 کی دگر محتاج نور مهر و مه باشم به دوران
 من که از مهر رُخت چون ماه دائم مستنیرم
 از کمان ابرویت هرگز نگیرم دیده‌ام را
 گر کنی از ناوک مزگان خود آماج^۲ تیرم
 گشته‌ام آزاد و مستخلص ز قید هر دو عالم
 تا که در بند غم عشق رُخت جانا اسیرم
 گر رسد بر سر مرا از تو دو صد تیغ هلاکم
 هرگز از خاک قدومت دلبراً سر بر نگیرم
 در دو عالم بی‌نصیب از لذت عشق تو گردم
 گر بود از ماسوایت علقه‌ای اندر ضمیرم
 وصل وی گویند جبران می‌کند هجران او را
 می‌کند آری ولی گر از غم هجرش نمیرم
 سایه^۳ شیر خدا لامع گرم بر سر نبودی
 کی مرا بودی خلاصی از سگ نفسی شریرم

۲. یعنی هدف.

۱. معنی این شعر در غزل ۱۱۵ و ۳۰۰ گذشت.

۳. زیرا شیر خدا که حضرت علی (ع) است مظهر کل نور ولایت و نور ولایت ضد هوای نفس است.

غزل ۳۲۷

ما گدایان درگه یاریم
 بر دل ما ز مهر رویش نور
 قطره بودیم تا ز چشمه عشق
 جز نکوئی ز کس نمی‌گوییم
 بهر دیدار ماه طلعت دوست
 گرچه ما خود گناهکار اولی
 چیست جنت به پیش طلعت وی
 با وجودش به کس نمی‌نگریم
 یار ما گر جفا روا دارد
 سخت بیگانه گشته غم با ما
 سرز ملک جهان گران داریم
 بس که تایید غرق انواریم
 فیض جو گشته بحر ذخاریم
 بر همه عیب خلق ستاریم
 هر سحر تا به صبح بیداریم
 بر گناهان خلق غفاریم
 با رخس از بهشت بیزاریم
 زانکه ما محور روی دلداریم
 ما کجا جز وفا روا داریم
 آشنا تا به پیر خماریم

گرچه مستیم روز و شب لامع
 لیک دلها ز خود نیازاریم

غزل ۳۲۸

مرا که مسکن و مأواست کوی جانانم
 سرشته است چنان طینتم ز مهر رخس
 بسوخت آتش عشقش چنان وجود مرا
 چه حاجت است به تیر و کمان پی قتلتم
 دگر چه کار بود با بهشت رضوانم
 که مهر غیر ندارد رهی در ارکانم
 که حق به حشر نسوزد دگر به نیرانم
 که ز ابرو و مژه در خون خویش غلطانم

۱. در حاشیه غزل ۳۲۳ گذشت که گناهان عشاق حق و اولیاء او تبدیل به حسنات می‌شود و آمرزیده شود چنانکه وارد است حب علی (ع) حسنه لا یضر معها السيئة یعنی محبت علی (ع) ثوابی است که هیچ گناهی ضرر به او نرساند پس چون گناهی برای ایشان نمی‌ماند به آبروی عشق و ولایت از گناهان دیگر شفاعت می‌کنند و چنانچه در غزل ۳۶۰ گذشت شفاعت به معنی هدایت است و کسی که نور عشق و ولایت در او هست از او قهراً به دیگری سرایت می‌کند و او را هدایت و شفاعت می‌کند لذا در خبر وارد است که مؤمن حقیقی شفاعت می‌کند.

ز غرق عالمی از سیل دیده‌ام رستم
 اگر شبی به‌وثاقم قدم نهد از لطف
 به‌غیر شربت لعلش علاج دردم نیست
 مده تو پند من مست ناصحا زین بیش
 کهجاست نوح که بیند ز اشگ طوفانم
 نثار مقدم او می‌کنم سر و جانم
 به‌دارو از چه کنی ای طیب درمانم
 که بی‌اثر بود اندرز هوشیارانم
 به‌وصل دوست رسیدند عاشقان لامع
 یکی منم که گرفتار بند هجرانم

غزل ۳۲۹

گشت وصل تو مرا جنت و هجر تو جحیم
 کلک صنع از زدن نقش نظیرت عاجز
 از قیود دو جهان یکسره گشتم آزاد
 مژدگانی دهمش جان اگرم باد صبا
 گر تجلی کندت نور جمالش گردد
 آبرو بر در هر سفله چه ریزی شب و روز
 بگذر از غیر که فردوس بود جای سخی^۲
 می به‌دست آر گرت منع نماید زاهد
 نرهی از کف شرک و نرسی بر ایمان
 تا نکردند حسابت بنما خود تو حساب^۴
 در غم عشق تو فارغ شدم از نار و نعیم
 مادر دهر ز آوردن مثل تو عقیم^۱
 تا که گشتم به‌سر کوی خرابات مقیم
 آرد از لطف از آن طره‌جان بخش شمیم
 وادی طور دلت چون دل موسی کلیم
 حاجت خود مطلب جز ز خداوند کریم
 به‌خدا راه به‌جنت نبرد شخص لئیم
 گو به‌پاسخ که خداوند غفور است و رحیم
 تا که بر امر ولایت نکنی خود تسلیم^۳
 تا به‌کی غفلت و تا چند حساب زر و سیم

۱. یعنی نازا.

۲. اشاره است به‌خبر شریف الجنة دارالاسخیا یعنی جنت خانه اهل سخاوت است زیرا تا سالک از دنیا نگذرد بهشتی نشود و گذشت از دنیا بزرگتر سخاوت است ترک لذتها و شهوتها سخا است هرکه در شهوت فرو شد برنخواست بدانکه سخی کسی است که هم خود خورد و هم به‌دیگران دهد و بخیل کسی است خود خورد به‌دیگران ندهد و لئیم کسی است نه خود خورد و نه به‌دیگران دهد و کریم کسی است خود نخورد به‌دیگران دهد سخی و کریم بهشت می‌روند بخیل و لئیم بهشت نروند در خبر است البخیل لا یدخل الجنة

۳. آری تا کسی به‌یکی از اولیاء تسلیم نشود ارتباط قلبی پیدا نکند نور ولایت در دل او نتابد و کسی که نور ولایت به‌دل او نتابد ایمان حقیقی ندارد و از شرک نهیده است و مرحوم مجلسی ره در بحار یک بابی اخبار تسلیم را ذکر کرده است.

۴. اشاره به‌خبر شریف حاسبوا قبل ان تحاسبوا یعنی حساب خود را بکنید پیش از آنکه حساب شما را بکنند.

دل به دست آر مکن خواطری آزرده ز خود که بود در دو جهان عاقبت ظلم و خیم^۱
چند بی پرده ز اسرار زنی دم لامع
لب فرو بند که نایاب بود ذوق سلیم

غزل ۳۳۰

دل یاد رویت می کند لحظه به لحظه دم به دم
قصه مویت می کند حلقه به حلقه خم به خم
از بهر دیدارت عیان بنگر ز هر سو عاشقان
دسته به دسته صف به صف جوقه به جوقه جم به جم^۲
ار هجر رویت سیل خون از دیدگان آید برون
دجله به دجله جو به جو لجه به لجه یم به یم
از بهر کشتنم به هم پیوسته لشگر ستم
مژه به مژه مو به مو ابرو به ابرو خم به خم
کار دل از هجر تو طی شد بسکه آمد پی به پی
حزن به حزن و هم به هم غصه به غصه غم به غم
تکمیل سالک کی شود تا ناملایم نشنود
شتم به شتم و سب به سب طعنه به طعنه ذم به ذم
دی شد جهان رشک خطا دم زد چو از زلفت صبا
نکته به نکته بو به بو نفخه به نفخه شم به شم
کی شود آنکه من بتا تنگ کشم بیر تو را
سینه به سینه رو به رو گونه به گونه فم به فم
این شعر تغزوت لامعا از بحر طبعیت زد برون
ژاله به ژاله رش به رش قطره به قطره نم به نم

۱. یعنی ثقیل و غیر موافق است.

۲. به معنی جماعت است چنانچه گویند جمع کثیر و جم غفیر.

غزل ۳۳۱

ما که عشاق روی دلداریم
مستی ما ز چشم مست وی است
کی ز ما می شود جهان خالی
روز شب ما به دور نقطه عشق
غیر عشقش طلب مکن از ما
پر شد از مهر یار چون دل ما
نزد وی چونکه ما عزیز شدیم
تا سر خود به پاش بنهادیم
ما نباشیم طالب درمان
ای ز ماه رخ تو مهر خجل

رو نما گر طلب کند لامع
سر و جان را به پاش بسپاریم

غزل ۳۳۲

به روی دلکشت از آن زمان که دیده گشادم
بسوخت شمع جمال تو دلبرا پر و بالم
مرا به گلشن قدسم فرشته وار مکان بود
برفت جمله آمال من ز عشق تو از دل
تویی که شاه جهانی و خواجه همه عالم
نداد کس خبرم از تو جز نسیم سحرگه
اگرچه نیست میسر مرا وصال تو یارا
ببرد عشق تو گر دین و دانشم چه زیانی

نشد دمی دلم ار فارغ از غمش لامع
شگفت نیست که با عشق وی ز مام بزادم

غزل ۳۳۳

تا به دل مهر رخ آن مه تابان دارم
هر کسی راهوسی در سر و شوقی است به دل
گفتمش عاقبتم غمزه ابروی تو کشت
من که دارم به سر کوی تو دائم مأوا
دیده از اشگ به مردم بنماید غم دل
تیغ ابرو چه کشی از پی قتلیم کافی است
ترسم از آه شرر بار جهانی سوزم
نیست از شرم مرا پیش تو یارای سخن
گر مرا لذت صحبت بود و فیض حضور
محرمی نیست که تا گویمش اسرار نهان
کوکب از اشگ شب و روز به دامان دارم
من به دل آرزوی طلعت جانان دارم
گفت خوامش چو تو من کشته هزاران دارم
کی دگر آرزوی روضه رضوان دارم
چون توانم که دگر عشق تو پنهان دارم
آن جراحت که من از خنجر مژگان دارم
بسکه در دل ز غمت آتش سوزان دارم
ورنه من شکوه بسی از شب هجران دارم
از دل خسته و از دیده گریان دارم
ورنه من گوهر ناسفته فراوان دارم

لامعا تا به رخس زلف پریشان دیدم
خواطری جمع از آن زلف پریشان دارم

غزل ۳۳۴

منم که عاشق آن طلعت نکوی توام
سحرگهان همه شب تا به صبح بیدارم
اگر شبی کشدم هجر تو صبا به سحر
بس آرزو به دلم بود چون تو را دیدم
اگر که چشمه حکمت^۱ مرا ز دل جاریست
اگر رود سرم از پیکر و روان از تن
همیشه خاک صفت معتکف به کوی توام
مگر که نفخه ای آرد صبا ز موی توام
دوباره زنده نماید مرا به بوی توام
برفت جمله و نبود جز آرزوی توام
شگفت نیست که چون متصل به جوی توام
کجا رود زدل ای دوست مهر روی توام

۱. اشاره است به خبر معروف نبوی (ص) که فرمود من اخلص لله اربعین صباحاً اجری الله ینابیع الحکمه من قلبه علی لسانه یعنی اگر کسی محبت خود را چهل روز خالص کند برای خدا یعنی غیر خدا نخواهد جاری می کند خدا چشمه های حکمت را از دلش بر زبانش و این خلوص محبت چون جویی است که متصل است به حق و از حق آب حکمت جاری می شود به دل بنده مخلص.

به سر جام جم^۱ آگاه گر شدم چه عجب
 چه لذتی ز بهشت است و حوری و غلمان
 گرفت خوی تو دل بسکه رو به روی تو شد
 مراست یاد تو دائم به حال هشیاری
 چرا که مست مدام از می سبوی توام
 مرا که عشق تو دائم کشد به سوی توام
 عجب نباشد اگر من^۲ به خلق و خوی توام
 به حال مستی خود هم به های وهوی توام
 ز وصل خویش که عمری به جستجوی توام
 کنون که نیست وصال رخ تو چون لامع
 هماره خوشدل و خرم به گفتگوی توام

غزل ۳۳۵

در غم عشق تو زین نکته بسی دلشادم
 با گل روی تو فارغ ز تماشای گلم
 چون تو انم که کنم نعمت عشقت را شکر
 غم هجرت که به من این همه بیداد نمود
 که غمت برد غم هر دو جهان از یادم
 با قد سرو تو از سرو سهی آزادم
 که مرا کرد بهر علم^۳ و کمال ارشادم
 ز قفس ناله من نیست از این می نالم
 کس به جز وصل تو از وی نستاند دادم
 که مبادا کند آزاد مرا صیادم
 آخر ای قافله سالار نما یک نظری
 بر من خسته در این ره که ز پا افتادم
 لامعا دوش دل مرده من زنده نمود
 بویی از زلف وی آورد سحر چون بادم

غزل ۳۳۶

تا دل به مهرت ای بت عیار بسته ایم
 از مهر ماسوای تو یکسر گسسته ایم

۱. در غزل ۹۷ گذشت که جام جم دل است چون جام محبت حق کشید صور تمام اشیاء در آن ظاهر می شود و این سر جام جم است.
۲. اشاره است به خیر تخلقوا باخلاق الله یعنی متخلق شوید به اخلاق خدا و این به کثرت توجه قلب به خدا حاصل می شود.
۳. در غزل ۶۷ و ۸۶ گذشت که عشق که نور ذات حق است چون ذات او مجمع تمام کمالات است.

تا در شکنج گیسوی تو او فتاد دل
 شد مدتی که تا ز تو بویی به ما رسد
 کردیم نقش چهره زیبای تو به دل
 جای حق است چون دل بشکسته سالکا
 آخر طیب خسته دلانی تو در جهان
 لطفی به ما که ما همه بیمار و خسته ایم
 دیری ست عشق زلف و رخس دین ما بود
 لامع دگر ز کفر وز دین هر دو رسته ایم

غزل ۳۳۷

کام عالم آن کسی را شد به کام
 کرد تابش نور حق اندر دلش
 ای خوش آن رندی که اندر میکده
 بلکه از لعل تو باشد ساقیا
 آفتابا پرده بردار از رُخْت
 کسب کرده گل صفا از روی تو
 کی رهد مرغ دلی از بند تو
 صبح و شام هر که شد آن زلف و رخ
 نیست عارف را نظر بر مدح و ذم
 غیر ظل پیر^۳ و امدادش کسی
 زاهد و ورد و دعا و ما و می
 کرد خود آباد لامع آنکه کرد
 در خرابات مغان دائم مقام

۱. به ضم اول یعنی تیرگی.

۲. یعنی قرض.

۳. در غزل ۳۲۷ گذشت که پیر مظهر نور ولایت است و نور ولایت مخالف هوای نفس است.

غزل ۳۳۸

می‌رسد بر فلک از دست غمت فریادم
مگر این اشگ مرا خاک‌دردت چاره‌کند
هر سحر درگذر باد نشینم تا صبح
گر رود جان ز تنم عشق تو از دل نرود
علم عشق ار طلبی از من شیدا آموز
دیگرم قدرت پرواز نمانده است اگر
آخر ای دوست برس بهر خدا بردادم
ورنه سیل مژه از جا بکند بنیادم
مگر از گیسوی تو نکهتی آرد بادم
زانکه با عشق جمال تو ز مادر زادم
که جز این علم نیاموخت مرا استادم
روزی آزاد نماید ز قفس صیادم

حرفی از دفتر دل تا که بخواندم لامع
هرچه خواندم ز کتب جمله برفت از یادم

غزل ۳۳۹

مدتی شد که به سر شور ز سودای تو دارم
کی کشم منت خورشید سما بهر فروغش
نروم سوی گلستان به تماشای ریاحین
قامت سرو کجا در نظرم جلوه نماید
از کف خضر نوشم به خدا آب بقا را
عجبی نیست چو آینه اگر ماتم و حیران
کی دگر آرزوی جنت فردوس نمایم
گر بود تاج سر تاجوران خاک قدمم
دائماً شاد دل خویش ز غمهای تو دارم
در زمین تا که نظر بر مه سیمای تو دارم
تا ز گلزار جمال تو تماشای تو دارم
من که سروی به نظر چون قد زعنای تو دارم
تالِبِ خویش بر آن لعل طربزای تو دارم
چونکه پیوسته نظر بر رخ زیبای تو دارم
من که مأوا به سر کوی مصفای تو دارم
چه عجب چونکه به سر خاک کف پای تو دارم

گفته بودی که پریشان ز چه شد حالت لامع
این پریشانی از آن زلف چلیبای تو دارم

غزل ۳۴۰

خوش آن زمان که از تن خود سوی جان شویم
 وز جان خویش هم سوی جانان روان شویم
 ما طائران گلشن قدسیم در زمین
 خرم دمی که باز به آن آشیان شویم
 تا کی چو خر چریم در این مرتع زمین
 عیسی صفت به آنکه سوی آسمان شویم
 از بی نشان نیافت نشان غیر بی نشان
 چون بی نشان نگشته سوی بی نشان شویم
 از کوی تو به سوی جنان کی شویم ما
 روزی که بر جهان دگر زین جهان شویم
 گلها چو خار جلوه نماید به چشم ما
 گر بی تو بهر سبیر سوی گلستان شویم
 نبود میان ما و تو جز ما دگر حجاب
 کن جلوه ای که یکسره ما از میان شویم
 در خلق این زمان نبود ز آدمی نشان
 آن به که چون پری ز خلاق نمان شویم
 تا چند در مضیق مکان گشته پای بند
 لامع خوش آنکه رو به سوی لامکان شویم

غزل ۳۴۱

به جهان جز تو نگارا به خدا یار ندارم
 عشقت از سینه به در کرد سواى تو و اکنون
 هر گلی راست به گلزار جهان خار به دامن
 با گل روی تو دیگر سر گلزار ندارم
 غیر عشق رخ زیبای تو هم کار ندارم
 در دیار دل خود غیر تو دیار ندارم
 با گل روی تو دیگر سر گلزار ندارم
 غیر عشق رخ زیبای تو هم کار ندارم

چشم مست تو چنان مست مرا کرده که دیگر
 از گنه نامه سیاهم من و سرمایه محشر
 غیر یاد تو نباشد به دلم یاد دگر کس
 جنتم وصل تو و هجر توام هست جهنم
 عشقت افکند ز دوشم همه بار علایق
 بنما چهره و این بار مرا نیز بیفکن
 روز لامع شده چون شام ز هجر خور رویت
 چهره بگشا که جز از روی تو انوار ندارم

غزل ۳۴۲

ما عالمی بگشته و خوبان بدیده‌ایم
 از دیدن سوای تو بستیم دیده را
 از مصحف رُخت چو بخواندیم درس عشق
 بشکسته‌ایم خم و صراحی و جام را
 ما را بکش به سوی خود ای مهر زانکه ما
 رحمی که ما به گلشن عشقت هزار زخم
 چون تیر بود قامت ما لیک عاقبت
 یک شب قدم به کلبه ما رنجه کن که ما
 از بوی تو ز باد صبا هر سحر چو گل
 گر ساجدیم همچو صراحی به پیش جام
 کی رایگان دهیم ز کف دامن تو را
 تا دل به عشق دوست بستیم لامعا
 از مهر ماسواش سراسر بریده‌ایم

غزل ۳۴۳

تا که در میکده عشق تو صهبا زده‌ایم
 به‌ارادت چو نهادیم سر اندر قدمت
 در به‌در کوی به‌کو در طلبت می‌گشتیم
 شد چو از سبحة و زنار فزون عقده دل
 آمد ار گوهر وصلت به‌کف ما چه عجب
 غوطه ور گشته بسی در یم لا تا اکنون
 عاقبت صبح وصال تو دمید از شب هجر
 از که جویم تبری که نبینیم بدی
 اندر این راه ز ما عشق رُخت دست گرفت
 همره مرغ سلیمان^۱ بسپردیم این راه
 تا سر کوی تو کردیم چو لامع ماوا

علم عشق بر این گنبد مینا زده‌ایم
 از شرف پا به‌سر عرش معلا زده‌ایم
 گر در کعبه و یا باب کلیسا زده‌ایم
 لاجرم دست بر آن زلف چلیپا زده‌ایم
 در ره عشق رُخت خویش به‌دریا زده‌ایم
 خیمه خویش به‌ساحلگه الا زده‌ایم
 اندر آن تیره شب از بسکه خدایا زده‌ایم
 تا که می از کف ارباب تولا زده‌ایم
 که چنین ما به‌رهت بر دو جهان پا زده‌ایم
 آشیان تا که به‌سرمنزل عنقا^۲ زده‌ایم
 طعنه بر جنت و بز کوثر و طوبی زده‌ایم

۱. مراد از مرغ سلیمان هدهد است که خبر شهر سبا را برای سلیمان آورد به‌اصطلاح اهل معرفت رهبر عالم غیب است.

۲. اما عنقا مرغی ست طویل العنق و دور گردن او طوقی است از بیاض و برای همین عنقا گویند. بعضی نوشته‌اند که سمع لاجنتهادوی کالرعد والسیل بیضاً کالجبال یعنی صدای پر او چون صدای رعد و سیل است و تخم می‌گذارد به‌قدر کوه طریحی در مجمع البحرین می‌فرماید والعنقا طائر عظیم معروف الاسم مجهول الجسم لایراه احد یعنی عنقا مرغی است بزرگ اسمش معروف و جسمش مجهول است یک نفر او را ندیده است و این مرغ را به‌فارسی سیمرغ گویند و به‌اصطلاح اهل معرفت مراد انسان کامل است یکی از فضلاء معاصرین نظماً این اصطلاح را بیان نموده که می‌گوید:

گویند سیمرغ جهان	در کوه قاف آمد نهران
چون بال و پر برهم زند	سازد جهانی پرفشان
در این معما با خرد	چندی شدم در گفتگو
کار قاف وز سیمرغ آن	رمزی کند بر من عیان
گفتا وجود کمترین	مانند آن سیمرغ بین
جا دارد اندر کوه قاف	آن قاف قاف عقل دان
آن بال و پر برهم زند	عالم پر از پر ساختن
باشد نشان فیضشان	بر جمله خلق جهان

و پر کنایه از قوای علمیه است و اولیاء حق چون آفتابی هستند که از جایی که غروب کرده‌اند طلوع می‌کنند لذا گفته‌اند که عنقا در مغرب است و عنقاء مغرب گفته شده است.

غزل ۳۴۴

به خلق عالمی یکسر امیرم
 نیاید در نظر شاه و وزیرم
 نگردد خالی از یادت ضمیرم
 ز عشاق تو من هم بی نظیرم
 اگر لطفت نبودی دستگیرم
 ز مژگانت ز بس آماج^۱ تیرم
 که غمهای جهان بنموده پیرم
 رُخْت نادیده می ترسم بمیرم
 شبنم روز از رخ ای مهر منیرم
 جفایت را به جان منت پذیرم
 به ظاهر گرچه مسکین و فقیرم

به عشقت دلبرا تا من اسیرم
 مرا تا تو گدای خویش خواندی
 ز یادم فارغی گر تو نگارا
 تو گر در خوبرویان بی شبیهی
 ز پا افتاده بودم اندر این راه
 زره آسا دلم گشته مشبک
 بیاساقی به یک جامم جوان کن
 نقاب از روی روح افزا بیفکن
 ز هجرت روز من شب گشت بنما
 نه تنها بر وفایت هست عشقم
 غنی از دولت عشقم به باطن

زند گر بر سرم صد تیغ کاری
 ز پایش لامعا سر بر نگیرم

غزل ۳۴۵

غیر یادت نیست یاد ماسوایت در خیالم
 غیر وصف حسنت از حرف دگر خاموش و لالم
 گر گذشتم در ره عشقت ز مال و جاه دنیا
 نی عجب باشد که عشقت برد مهر جاه و مالم
 عمر اندر مدرسه شد صرف قیل و قال آخر
 حاصلی نامد به کف زآن قیل و فال الامالم

۱. یعنی هدف.

راستی از آن ملامت رفته بود از کف وجوهم
 گر نمی‌کردند امداد از کرم ارباب حال
 بلبل از عشق رخ گل دائماً نالد به گلشن
 من نیم از مرغی کمتر ز عشقت چون تنالم
 درد بی‌درمان عشقت اینچنین بنموده پیرم
 من نه پیر از گردش لیل و نهار و ماه و سالم
 عمر من سر شد به هجرت رخ به من نمودی آخر
 سادگی بنگر که من دائم در امید وصالم
 بروصال چون تویی کی چون منی خواهد رسیدن
 ای دریغ از آرزوی خام و زین فکر محالم
 تیره گردد مهر و مه از برق نور چهره من
 لامعا گر لمعای تابد به دل از آن جمالم

غزل ۳۴۶

ای باد صبا دوست چو پرسد خبر از من
 گردیده مرا روز سیه‌تر ز شب تار
 گشتم به همه شهر چنان شهره به عشقت
 جز من نبود بین من و دوست حجابی
 از من به من آمد به جهان هرچه که آمد
 از غیر چه نالی تو همی ناله ز من کن
 تأخیر مکن قتل من خسته از این بیش
 کی جان به سلامت برم از این ره پر خوف
 گو هجر تو خون کرد نگارا جگر از من
 کردی چون نهان طلعت رشگ قمر از من
 کافسانه به پا گشه به هر رهگذر از من
 بینم رخس آنکه که نماند اثر از من
 غافل مشو ای دل ز من و الحذر از من
 بر من نبود دشمنی ای دل^۱ بتر از من
 زابروی تو شمشیر وز سینه سپر از من
 لطف تو اگر دور نسازد خطر از من

غواص صفت غوطه زدم در یم عشقش
 لامع چه عجب نظم چو دُرّ و گهر از من

۱. اشاره است به خبر شریف اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی دشمن‌ترین دشمنان تو نفس توست که بین دو پهلوی توست.

غزل ۳۴۷

بیا چو خور به جهان بی حجاب سر بر کن
 به نور خویش مه و مهر تا به کی نازند
 به رغم آنکه کند حشر و نشر را انکار
 ز قد چون الف خود چونون به طرف چمن
 مجیب^۱ دعوت مضطر به جز تو کیست دگر
 تو را که خاک شود زر ز کیمیای نظر
 ز آتش غم عشقت به بوتۀ هجران
 کنون که جلوه گر آمد به باغ شاهد گل
 هوای توبه در این فصل^۲ اگر تو را به سراسر است
 ز فکر عقل کنی تیره جان خود تا چند
 هوای خواجگیت گر تو را بود در سر
 چو خواهی آنکه شود یار مونس شب و روز
 دمی ز طره وی دم زن ای نسیم سحر
 گشای آن لب شیرین به خنده و ارزان
 ز وصف آن لب شیرین میند لب لامع
 ز قند چونکه بگفتی سخن مکرر کن

غزل ۳۴۸

مرا که مست مدامم از آن لب میگون چه حاجب است به خمار و بادۀ گلگون

۱. اشاره است به آیه شریفه امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء یعنی ای کسی که اجابت می کنی مضطر و بیچاره را وقتی که بخواند تو را و بر طرف می کنی بدبها را.
۲. در حاشیه غزل ۱۸۳ گذشت که اشاره است به آیه شریفه و نزعنا ما فی صدورهم من غل الخ.
۳. یعنی در فصل گل اگر هوای توبه از می داری پی در پی می نوش کن که دماغ تو تر شود زیرا خوردن می در این فصل از خشکی دماغ و جنون است چنانچه در غزل ۳۶ گذشت.

چگونه عشق تو هر دم مرا فزون نشود
 ز ابروان پی قتلیم مکش تو تیغ که من
 همیشه هست در اعیان جمال یار عیان
 اگر امانت حق را امین شوی بی شک
 به صبر در غم عشقش مرا مخوان ناصح
 چو لاله جام می از کف منه به موسم گل
 که حسن روی تو هر لحظه می شود افزون
 ز تیر غمزه چو بسمل طپیده ام در خون
 ولیک دیده بینا کجا بود ز عیون
 ز جور و فتنه ایام می شوی مأمون
 که بی رخس نه میسر مراست صبر و سکون
 که تا چو غنچه نگر دی ز دست غم دلخون
 سرشته گشته به عشقش چو طینتم لامع
 کجا رود ز من از جور چرخ بوقلمون

غزل ۳۴۹

میسر گر شود روی تو دیدن
 به نزد من به از جنات عدن است
 ز شوق کعبه کوی تو ما را
 به هر کس انس بگرفتی و از ما
 ز دست هجرت ای سرو قباپوش
 مگر تو زلف افشاندی که باشد
 نگرداند تو را از غصه آزاد
 چو نتوان حرف حق را برملا گفت

چو لامع اندر این عصر خطرناک
 به کنج خلوتی باید خزیدن

غزل ۳۵۰

به جانان در جهان آنکس رسد کاو بگذرد از جان
 ز جان بگذر اگر خواهی وصال حضرت جانان

هر آنکس را که اندر دل نباشد عشق جانانش
 بود بی‌شبهه حیوانی ولی در صورت انسان
 اگر هوش بود در سر ز عیش این جهان بگذر
 که کس در این جهان هرگز نخواهد ماند جاویدان
 تو تا هستی در این دنیا اسیر خواب خور جانا
 کجا خواهی فراتر پا نهاد از رتبه حیوان
 ز خواب خور بیا بگذر که باشد کار گاو و خر
 دمی هم جان خود پرور اگر خواهی شوی انسان
 چه پروا باشدش دیگر ز دوزخ در صف محشر
 هر آنکس را که اندر دل بود مهر از شه مردان
 بود انوار حق پیدا هماره زان رخ زیبا
 به‌رویش چشم خود بگشا که بینی جلوۀ یزدان
 بیا زاهد به‌میخانه بز با ما تو پیمانه
 اگر خواهی شوی راحت ز رنج و محنت دوران
 نماید هر که چون لامع به‌خاک کوی وی مسکن
 ز سر بیرون کند دیگر هوای روضه رضوان

غزل ۳۵۱

گر عاشق او هستی از حسن رخس دم زن
 ور از می او مستی عالم همه برهم زن
 طوفان به‌جهان برپا از اشگ پیایی کن
 آتش به‌همه عالم از آه دمامم زن
 خوردی چو می وحدت جز او تو مبین چیزی
 یکباره خط بطلان بر کثرت عالم زن
 بر باغ دمی بگذر بر عارض گل بنگر
 بر یاد رخ دلبر می‌با دل خرم زن

بر درگه شاه عشق گشتی چو گدای دل
 زین منصب شاهانه طعنه به کی و جم زن
 با زاهد نامحرم از عشق چه می‌گویی
 از عشق زنی گر دم با عارف محرم زن
 خواهی چو نهی بیرون پا از چه طبع خود
 از عشق رخس دستی بر رشته محکم زن
 باقی بود او چون یم فانی تو شوی چون نم
 خواهی چو بقای ای نم رو خویش تو بر یم زن
 از پا چو فکندت غم می‌از کف ساقی گیر
 زین آب نشاط‌انگیز آتش به دل غم زن
 گر صبح صفت خواهی آیینۀ خود روشن
 در ظلمت شب آهی با دیده پر نم زن
 از روی ارادت سر گر بر قدمش سایی
 پای خود از این رفعت بر عرش معظم زن
 تا بر تن بیمارم از نو بدمد جانی
 ای باد تو یکدم دم زان طره پر خم زن
 خواهی ز صراط ار تو چون باد روی ای دل
 آبی ز هوای^۱ وی بر نار جهنم زن
 عاری است ملک لامع از زیور عشق وی
 این در معلق^۲ را بر جبهه^۳ آدم زن

۱. در غزل ۸۵ گذشت که آتش عشق آتش جهنم را خاموش می‌کند.

۲. اشاره است به جمله‌ای که حضرت رسول ﷺ در ضمن خطبه‌ای که در تبلیغ لقب امیرالمؤمنین خواند بیان فرمود که فرموده ان الله لما خلق آدم علق بین عینیه درة تسبیح الله و تقدسه قال الله تعالی لاسکنک رجلاً اجعله خیر الخلق اجمعین فلما خلق الله علی ابن ابیطالب اسکن الدرہ فیه فسمی امیرالمؤمنین قبل خلق آدم. یعنی چون خدا خلق کرد آدم را معلق کرد بین دو چشم او یک دره که تسبیح می‌کرد خدا را و تقدیس می‌نمود او را. خدا فرمود من تو را سکنی خواهم داد در مردی که او را بهترین تمام خلق قرار خواهم داد پس چون علی بن ابیطالب علیه السلام را خلق کرد آن دره را در آن جناب قرار داد پس نامیده شد به امیرالمؤمنین قبل از خلق آدم و این دره که نشانه امارت آن جناب بود نور عشق است لذا در تاج فقر دری نصب می‌کنند و درة التاج معروف است و این نشانه آدمیت است که مخصوص آن جناب و شیعیان اوست و هم نشانه سلطنت فقر است که خواجه می‌فرماید:

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

غزل ۳۵۲

ساقی ز خم عشق قدح پر شراب کن
 بهتر ز باده چیست منه جام می ز کف
 ما را ثواب قرب و عقاب است^۱ بعد دوست
 در بدو و ختم خویش تفکر نما^۲ دمی^۳
 دنیا چو جیفه‌ای بود و طالبان کلاب^۴
 جز عجز ناید از تو جوانا به دور شیب
 خواهی که صبح وصل رخس بر دمد تورا
 من آن نیم ز جور تو رو تا بم از درت
 تا کی به اضطراب^۵ دوجاری ز فکر عقل
 راه صواب نیست به غیر از طریق عشق

شد کاروان روان و تو در خواب لامعا

گر میل رفتن است تو را ترک خواب کن

۱. اشاره است به آیه شریفه سارعوا الی مغفرة من ربکم یعنی سرعت کنید به سوی آمرزش از پروردگار خودتان و آیه استبقوا الخیرات یعنی پیشی بگیرید به سوی خیرات.

۲. زیرا قرب حق قرب همه محاسن و کمالات است چه ذات حق مجمع تمام خوبیها و خیرات است و بعد حق بعد از کلیه کمالات است و اول هر کس در جهنم است چه دور از حق است چنانکه می فرماید وان منکم الا واردها یعنی هیچیک از شما نیست مگر وارد جهنم هستید پس باید بکوشد که به حق نزدیک شود تا وارد بهشت گردد.

۳. اشاره است به کلام حضرت علی (ع) که می فرماید رحم الله امرء عرف انه من این الی این وفی این یعنی خدا رحمت کند کسی را که بشناسد که از کجا آمده و به کجا می رود و در کجا است و وظیفه او چیست.

۴. زیرا ادراک عقل تولید یقین نمی کند همیشه عاقل در شک و گمان مضطرب است ولی نور عشق به یقین می شناسد عاشق مضطرب نیست.

۵. مکرر گذشت که اشاره است به خیر شریف الدنیا جیفه و طالبها کلاب یعنی دنیا مردار است و طالبش سگ است

غزل ۳۵۳

ای طلعت تو مطلع ماه تمام حسن
هرکس که مست چشم تو شد فارغ از می است
آن را که وصل روی تو دائم میسر است
از بهر صید تا که نهادی ز طره دام
از تیر غمزه تو جهانی قتیل گشت
بنگر ز ره صفت دل زارم مشبک است
کی از عدم به عرصه ایجاد زد قدم
حسن ار نبود هیچ نبود از جهان اثر
گر معنی قیامت^۳ عظمی طلب کنی
آزاد از قیود جهان گشت در جهان
چون خضر زندگانی جاوید^۴ بخشدش
ز آفات دهر و فتنه ایام سالم است
از آدمیتش نبود بهره در جهان

بشنو غزلسرای لایع به گوش جان
حسن کلام خواهی اگر در کلام حسن

۱. اشاره است به آیه افحسبتم انما خلقناکم عبثاً و بکلام حکماء که فرمودند الشئی مالم یحب لم یوجد یعنی آیا گمان کرده‌اید که ما شمارا بیفایده خلق کرده‌ایم و حکما فرمودند هیچ چیز تا وجودش واجب نشود موجود نشود.

۲. زیرا تا چیزی چنانی که گفتیم حسن و فایده نداشته باشد به وجود نخواهد آمد لذا حضرت علی (ع) که مجسمه محاسن باطنیه بود در بعضی از خطباتش می‌فرماید کتب اسمی علی السماء فرقع و علی الارض فسطح و علی البرق فسطع الخ.

۳. آری قیامت عبارت است از تجلی ذاتی حضرت حق که مجمع تمام محاسن ظاهریه و باطنیه است.

۴. البته حسن که موجب وجود همه اشیاء است آب حیات است.

۵. البته حسن که موجب حیات است دارالسلام است زیرا بلیات در عدم است.

۶. در حاشیه غزل ۶ و غزل ۱۱۷ گذشت که عشق که حقیقت انسانیت است تعبیر می‌شود به کأس الکرام زیرا همین عشق سبب نزول آیه ولقد کرمتنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر شد یعنی به تحقیق ما گرامی داشتیم بنی آدم را و حمل نمودیم ایشان را در خشکی و دریا یعنی در عالم جسم و در عالم روح.

غزل ۳۵۴

از مهر دلبرا نظری کن به حال من
 رسوای عالمی شدم از عشق روی تو
 با قیل و قال مدرسه عمرم به سر رسید
 گفتمی که دل ز غیر پرداز گر تو را
 جانانیا که دل ز سوای تو خالی است
 آوخ که وصل روی تو ای مایه حیات
 آری وصال تو ز کجا و من از کجا
 ظاهر^۱ نشد ز علم مجازی حقیقتی
 بر نفس علم نیست به جز نقش آن حجاب^۲
 ساقی به ساغری برهانم ز بند عقل
 کز یک نگاه می‌بری از دل ملال من
 خواهد کجا کشید ندانم مآل من
 جز جهل حاصلی نشد از قیل و قال من
 باشد به دل هوای لقاء و وصال من
 نبود کسی به غیر تو اندر خیال من
 آخر نشد نصیب و رسید ارتحال من
 بنگر خیال باطل و فکر محال من
 آخر هدر شد این همه فضل و کمال من
 دردا که شد کمال من آخر و بال من
 چون نیست غیر عقل در این ره عقال من

لامع خوشم به وصف رخس چونکه وصل نیست
 دائم به وصف اوست از این رو مقال من

غزل ۳۵۵

ای روی تو به ز ماه تابان
 گر جلوه کنی به روضه قدس
 تا چهره چون گل تو دیدم
 وی قد تو رشگ سرو بستان
 داری به قصور حور و غلمان
 بلبل صفتم همی غزل‌خوان

۱ و ۲. زیرا علم مجازی انسان را به صورت معلوم می‌رساند نه به خود معلوم لذا علم مجازی را معنی کرده‌اند که هی الصورة الحاصلة من الشیئی عند العقل یعنی علم مجازی صورت حاصله از شیئی است نزد عقل به خلاف علم حقیقی که نور عشق است به دل اشراق می‌کند که به آن نور انسان معلوم را مشاهده می‌کند ولی نور عقل چون ضعیف است به برهان فقط به صورت نقش و معلوم مشغول می‌شود و از نفس معلوم محجوب می‌گردد لذا گفته‌اند العلم حجاب الاکبر یعنی علم مجازی حجاب بزرگتر است چنانچه در حاشیه غزل ۳۰۱ گذشت.

آنکس که به عشقت آشنا نیست
و صل تو مرا بهشت عدن است
در هجر تو یوسفا چو یعقوب
تنها نه منم اسیرت ای گل
ای باد سحرگهی گذارت
ایبگانه بود^۱ ز دین و ایمان
هجر تو جهنمی است سوزان
مسکن بودم به بیت الاحزان
عاشق چو منت بود هزاران
افتاد اگر به کوی جانان

برگو ز فراق توست لامع
سرگشته به هر که^۲ و بیابان

غزل ۳۵۶

دائم گهی ای دوست پیرسی خبر از من
کو قدرت پرواز ز دام ار کنی آزاد
این نفع ز بازار غمت بس که ز من برد
مهر رخ رخشان تو المنته الله
گر خلق جهان یکسره پوشند ز من چشم
چون کوه بدم در کشش بار شدائد
اشگم اگر آلوده به خون است عجب نیست
زین آه شرر بار که دارد دل سوزان
از روز جزا نیست مرا باک که عشقت
گویید شدم از بهر غم عشق تو ایجاد
کز هجر رخت هیچ نباشد اثر از من
چون ریخت به دام تو همه بال و پراز من
سودای تو اندیشه نفع و ضرر از من
برداشت دگر منت شمس و قمر از من
باکی نبود گر تو نگیری نظر از من
بشکست ولی بار فراق کمر از من
چون از غم هجران تو خون شد جگر از من
ترسم که فند شعله به هر خشک و تراز من
خاموش^۳ کند شعله نار سقر از من
ناید چو به جز عشق تو کار دگر از من

لامع شده مواج یم طبع ز عشقتش
کاید به کنار این همه در و گهر از من

۱. در حاشیه غزل ۱۲۲ و غزل ۲۰۱ گذشت که حقیقت دین نیست مگر عشق و محبت.

۲. که به ضم کاف مخفف کوه است.

۳. گذشت در غزل ۸۵ که آتش عشق آتش جهنم را خاموش می‌کند.

غزل ۳۵۷

کنون که گشت پر از سبزه دامن هامون
به یاد طلعت جانان بنوش پی در پی
گرفته جای به جان عشق طلعت تو چنان
دل فسرده طفلان نگر به دوره ما
ز روی خویش برافکن نقاب بهر خدا
تو سر عشق ز عاشق طلب نه از واعظ
مکش ز میکده پا لامعا اگر خواهی
که در زمانه نباشی به دست چرخ زبون

غزل ۳۵۸

چو روی یار تو را آرزو بود دیدن
طیب روح منم غیر می دوایی نیست
بنوش باده پیایی به نغمه دف و نی
چو از صریح کنایت بسی^۱ بود ابلغ
ره صواب ز پیر طریق جو نه ز شیخ
بگیر پند ز پیر ای جوان و در عمل آر
قدم ز خویش برون نه که تا بدو برسی
نشان عشق ز آدم طلب نه جن و ملک
ز تیر غمزات آغشته ام به خون بنگر
اگر تو عاشقی از جور یار شکوه مکن
نخورده زخم ز خار فراق وی لامع
کجا ز باغ وصالش توان گلی چیدن

۱. در غزل ۱۳۴ گذشت که الکنایه ابلغ من التصریح یعنی کنایه آوردن از چیزی بلاغتش بیشتر است از تصریح به آن چیز.

غزل ۳۵۹

ای بت سیمین بر و مه روی من
 با گل روی تو نبینم دگر
 مست شدم تا ز می عشق تو
 بی‌کششت نیست ز کوشش ثمر
 پس بکش ای بحر تو این قطره را
 روز من از هجر چو شام سیاه
 درد مرا نیست علاج ای طبیب
 سوی توام عشق کشاند ولی
 چشم من آخر به جمالت فتاد

اهل سخن چون نبود لامعا
 گشت خمش طبع سخنگوی من

غزل ۳۶۰

هرکس که شد فریفته روی ماه تو
 بر آفتاب سجده مجوسی کجا برود
 از فتنه زمانه و آفات روزگار
 وصلت اگرچه نیست میسر ولی خوش است
 آیات حق مخوان متشابه که محکم است
 چون حق بندگی نتوانی به عمر خویش
 در راه حق اگر به مقام رضا رسی
 گر مهر خلق در تو بدل شد به عشق حق
 شب از کمان ناله رها کن خدنگ آه

گر یک نظر به لامعت از مهر افکنی
 دردش دوا شود همه از یک نگاه تو

غزل ۳۶۱

خواهی ار منزل گزیند در دلت آن ماه رو
 خانه دل را نما خالی ز مهر غیر او
 گر بتان گشتند مفتون رخس نبود عجب
 چون نباشد هیچ یک را این چنین روی نکو
 مژدگانی می دهم جان را به باد صبح گاه
 گر رساند بر من از آن زلف مشکین تو بو
 مقصد ما حسن باطن شد از توصیف حسن
 کی بود ما را نظر بر خط و خال و چشم و رو
 بی اثر شد عاقبت در تو فغان و آه من
 دل بود در سینه ات ای سنگدل یا اینکه رو
 خرقه سالوس را زاهد فکن از دوش خویش
 تا که در میخانه بگذارند بر دوشت سبو
 اندر آنجا می شوی ز آلودگی ها جمله پاک
 گر به آب پاک می خود را نمایی شستشو
 از کف پیر مغان جامی بگیر و نوش کن
 تا شود مکشوف از بهرت همه اسرار هو
 لامعا آخر گشایی دیده بر رخسار دوست
 گر بیوشی چشم خود از هرچه باشد غیر او

غزل ۳۶۲

کعبه اهل وفا خاک سر کوی تو
 روی دل عاشقان یکسره بر سوی تو
 به مذهب عشق نیست نماز آنکس صحیح
 قبله اهل صفا طلعت نیکوی تو
 دام ره عارفان حلقه گیسوی تو
 که نیست محراب وی آن خم ابروی تو

به گلستان کی رود از پی گلگشت گل
 کی نگرد در چمن قامت سرو سهی
 چون حیوانی بود به صورت آدمی
 زنده شوم بعد مرگ برآورم سرز خاک
 مدد طلب در امور ز حق تو با سعی خود
 آنکه تماشاگهش گشت گل روی تو
 هرکه کند یک نظر بر قد دلجوی تو
 آنکه ندارد به دل مهر مه روی تو
 اگر رساند صبا به تربتم بوی تو
 که می شود بی مدد هدر تکاپوی تو
 امید لامع مکن ز درگهت ناامید
 که از دو عالم بود روی دلش سوی تو

غزل ۳۶۳

هرکس که دید طلعت فرخنده فال تو
 کی می کند به ماه شب چهارده نظر
 خوبان نهاده اند به راه تو روی خویش
 مثلت مگر در آینه ظاهر شود که نیست
 میزان حسن خلق تخلق به خلق توست
 یک مرغ دل ز بند تو جان در نمی برد
 در قتل ما مترس ز روز جزا که ما
 عمرم به هجر روی تو آخر به سر رسید
 گفتمی اگر مرا طلبی در گذر ز غیر
 جامی ز دست پیر مغان گیر و نوش کن
 گردید عاشق از دل و جان بر جمال تو
 آنکس که دید ابروی همچون هلال تو
 شاید که حسنشان بشود پایمال تو
 در عالم وجود نظیر و مثال تو
 خلقی کریمتر نبود از خصال تو
 تادام توست گیسوی و دانه است خال تو
 کردیم خون خویش نگارا حلال تو
 ای وای اگر نصیب نگردد وصال تو
 باز آکه نیست در دل من جز خیال تو
 خواهی اگر برون رود از دل ملال تو
 بر درگهی که غیر صبا را گذار نیست
 لامع کجا بود به چنین در مجال تو

غزل ۳۶۴

گر دیده ام فتد به رخ دلربای تو
 یکباره جان و سر بنمایم فدای تو

بہتر بود ز روضہ رضوان لقای تو
 بر من غباری آورد از خاکپای تو
 آنکس کہ رہ برد بہ لب جانفزای تو
 آزادہای کہ شد بہ جہان مبتلای تو
 زینرو بہ سر مرا نبود جز ہوای تو
 ہرگز نمی کشم سر خود را ز پای تو
 کی دامنت ز دست دہد از جفای تو
 نمودہ دل نشانہ تیر بلای تو
 کی سالکی شود صنما آشنای تو
 گر در سر من است ہوای سوای تو
 در سر ہر آنکسی کہ ندارد ہوای تو

با روی تو بہشت کجا آرزو کنم
 کحل بصر نمایم ار باد صبحگاہ
 کی آرزوی چشمہ حیوان کند چو خضر
 شد با خبر ز راحتی خستگان عشق
 خاکم بہ آب مہر تو تخمیر کردہ اند
 بر سر ہزار تیغ ہلاکم اگر زنی
 آنرا کہ ہست پای وفادر طریق عشق
 از عاشقی نشانہ ندارد کسی کہ او
 بیگانہ تا ز خویش بہ راہ طلب نشد
 گردد حرام لذت مہر تو بر دلم
 در کیش اہل دل نبود جز بہیمہای

دیگر بہ پادشاہی عالم نظر نکرد
 لامع کہ گشت بر درت ای شہ گدای تو

غزل ۳۶۵

افتد نظرم روزی گر بر رخ آن مہ رو
 محراب نماز خود سازم خم آن ابرو
 از روضہ رضوان بہ باشد سر کوی تو
 کی میل بہ جنت کرد آنکس کہ بجست آنکو
 سرگشتہ بہ ظلماتی تا چند چو اسکندر
 گر آب خضر خواہی خاک سر آن کو جو
 چون باد صبا آورد از زلف توام بویی
 گردید مشام جان از بوی خوشت خوشبو
 با زلف رخت فارغ از کفر و ز دین گشتم
 دین است مرا آن رو کفر است مرا آن مو

چون بوی خدا را من از سوی تو بشنیدم
 گردید مرا رهبر بر سوی حقم آن بو
 لامع چو بلامع شد از روی تو نور حق
 زینروی نگرداند از روی تو هرگز رو

غزل ۳۶۶

عمرم گذشت یکسره در جستجوی او
 در رهگذار باد صبا هر شبم مقیم
 دیگر نظر به باده خمار کی کند
 هستند اهل کعبه و دیر و کلیسیا
 هر آرزو که هست تو را در گذر از آن
 رفتن به سوی وی نتواند به کوششش
 از دور چرخ حاصل عمر آنکسی گرفت
 فرخنده است صبح و شب آنکه صبح و شام
 آخر نشد نصیب مرا وصل روی او
 شاید که آورد به من از دوست بوی او
 رندی که هست مست مدام از سبوی او
 چون نیک بنگری همه در های وهوی او
 گر در جهان تورا ست به دل آرزوی او
 بر راهرو کشش نرسد تا ز سوی او
 که ش دیده باز گشت به روی نکوی او
 صبح وی است روی وی و شام موی او
 دیگر کجا بهشت برین آرزو کند
 آنکس که جای کرد چو لامع به کوی او

غزل ۳۶۷

تا به کی اندر پیش هر سو نمایی جستجو
 جای او اندر دل است او را تو از دل بازجو
 عکس رویش را چو خواهی بنگری اندر دلت
 از غبار غیر او آینه دل را بشو
 آرزوی وصل وی گر باشد اندر دل تو را
 در هوایش سالکا بگذر تو از هر آرزو

راه ظلمات است این ره هر قدم دارد خطر
 رهروا بی خضر ره این راه ظلمت را میو
 هرچه خواهی جو ز خاک درگه پیر مغان
 چند ریزی در بر هر سفله جانا آبرو
 کی به کف آید تو را از قعر دریا گوهری
 تا نیاری همچو غواصان به دریا سر فرو
 گر گشایی دیده غیر از او نبینی در جهان
 احوال است آنکس که بیند چیز دیگر غیر او
 نیست غیر از آب چیزی گر گذاری نام آن
 قطره یا دریا و چشمه یا که چاه و شط و جو
 هرکسی از سر وحدت درجهان آگاه نیست
 این سخن را لامعا بی پرده با هر کس مگو

غزل ۳۶۸

ای جلوه گر از هر در و دیوار تویی تو
 بیخار نباشد گلی اندر همه عالم
 عالم ز تو ظاهر شده از علوی و سفلی
 کثرت چو حسابی است به روی یم وحدت
 نور تو بود جلوه گر اندر همه اشیاء
 کورند ز دیدار تو این خلق و گرنه
 اشیاء شئون تو و اطوار تو باشند
 هر دور تو در کسوتی آبی به بر خلق
 پیوسته خلائق همه از جام تو مستند
 تسبیح کف زاهد و هم خرقه صوفی

بر لامع خود کن نظری در غم عشقت

ای آنکه به هر غمزده غمخوار تویی تو

غزل ۳۶۹

تا به کی افسرده‌ای از دور چرخ گرم رو
می‌بنوش از دست ساقی تا بیایی جان نو
در بهشت رویت آنکو گندم خالت بدید
روضه رضوان به نزد وی نیرزد نیم جو
کی بود با طلعتت دیدار بدرم آرزو
کی شوم با ابرویت در جستجوی ماه نو
چند مفتونی به عیش فانی دنیای دون
از فریب این عجز شوی کش غافل مشو
راه دشوار است و بانک غول از هرسو بلند
گر نمی‌خواهی شوی گمراه بی‌رهبر مرو
خواهی ار حاصل بری از کشتزار این جهان
این نصیحت از زبان من به گوش دل شنو
کشت منما اندرین مزرع به غیر از تخم مهر
زانکه ندهد حاصلی تخم دگر گاه درو
آگهی از عالم رندی کجا خواهی تو یافت
تا که در میخانه نبود خرقات دائم گرو
لامعا پیمودن این ره نه کار هرکس است
تا به کی بیهوده کوشی راه خود گیر و برو

غزل ۳۷۰

در گلشن عالم گل بیخار تویی تو
عالم همه ظلمات بود چون شب تاریک
در بحر جهان گوهر شهوار تویی تو
از نور تو مکشوف شود جمله اسرار
در ظلمت شب مطلع انوار تویی تو
زیرا به جهان مخزن اسرار توی تو

در عالم هستی نبود جز تو مؤثر
غمخوار به هر غمزده غیر از تو نباشد
اشیاء به جز آینه بیش نباشند
از عشق تو بلبل کند این نغمه سرایی
در دیده عارف همه یار است نه اغیار
آرامش هر خواطر آشفته تو باشی
بر هر دل ریشی نبود غیر تو مرهم
لامع ز غمت خست دل خویش چه دانست
یار دل هر خسته و افکار تویی تو

غزل ۳۷۱

خوش پیر می فروش و خوشا فیض عام او
بر خلق عالمی در فیضش گشاده است
درک مقامش ار طلبی چشم دل گشا
بر خواجگی خلق جهان پشت پا زند
اسرار هر دو کون شود کشف بهر او
دین وی است عشق و بود عشق روح دین
از باغ وحش عالم دنیا نجات یافت
افسانه می شود بر او گفته های خلق
عشق وی است آب بقا هر که نوش کرد
نامی معین است مر او را به هر زمان
بهر خدا نسیم سحرگه ز راه لطف
آزاد گردد از غم و اندوه عالمی
لامع هر آن دلی که بیفتد به دام او

غزل ۳۷۲

زین خسته دل نگارا تا کی کنی کناره
 آری خور درخشان پنهان کند ستاره
 پیوسته می‌نمایند از رویت استتاره
 کی دیده کس در عقرب باشد قمر هماره
 رفتی و از فراق خستی دلم دوباره
 یکدم به حال زارش از لطف کن نظاره
 ترسم که عالمی را سوزم ز یک شراره
 گویا دل تو جانا باشد ز سنگ خاره
 چون کار کار خیر است دیگر چه استخاره
 مهرت چو در دل آمد خالی شد این اداره
 اندر ولایت عشق این شحنه هیچکاره
 چشمان خون فشان و دل‌های پاره پاره

ای آنکه عقل و دینم بردی به یک اشاره
 حسنت ربود رونق از حسن ماهرویان
 مهر و مهی که گیتی ز آنها منور آمد
 رویت چو ماه تابان موبت به سان عقرب
 دوش آمدی به بالین دل شاد شد ز وصلت
 تا چند ز آتش هجر سوزی تو عاشق خویش
 بی تو مرا انیسی جز آه آتشین نیست
 آخر نکرد تأثیر اندر دل تو آهم
 مه طلعتا از این بیش در قتل من میندیش
 در دل بس آرزوها بودی مرا ولیکن
 منع خرد تو منبوش می‌نوش زانکه نبود
 دعوای عاشقی را باشد گواه صادق

لامع می دو ساله بزداید از دلت غم
 گرچه غمت چو انجم بیرون شد از شماره

غزل ۳۷۳

از هجر تو تا به کی کشم آه
 در حسن و جمال و رتبه و جاه
 شاهان همه چون گدا و تو شاه
 روشن رخ تو چو عارض ماه
 شب بود و ندید و رفت در چاه
 بر جنت وصل کی بری راه

ای یار ستمگر و جفاخواه
 گشتیم جهان چو تو ندیدیم
 خوبان همه چون نجوم و تو شمس
 زلف تو چو شام تار تاریک
 از زلف تو دل سوی ذقن شد
 در دوزخ هجر تا نسوزی

خون شد دلم از فراق رویت
 پس اینکه به دل ره است دل را
 نبود ز دلم دل تو آگاه
 حرف غلطی بود در افواه
 بر لامع خسته دل نگارا
 آخر نظری نمایی گه و گاه

غزل ۳۷۴

مانند تو به دوران هرگز ندیده دیده
 خلاق هر دو عالم در کارگاه خلقت
 مانند چین زلفت چین را کجاست نافه
 نبود شگفت نرگس با دیده تو بشکفت
 در پرده تو تا کی از رخ نقاب بردار
 خوش آن دمی که برقع برگیری از جمالت
 ناصح اگر ز مهرت ما را کند نصیحت
 هرکس که داد عشقت بستد ره سلامت
 از خویش نارهیده بر حق کجا رسی تو
 روحم به تن چو مرغی ست اندر قفس گرفتار
 آری تویی ز خوبان آن یار برگزیده
 چون خلقت تو زیبا خلقی نیافریده
 همچون لبت بدخشان لعلی نپزوریده
 زیرا حیا نباشد در دیده دریده
 تا خلق جمله بینند آن طلعت رشیده
 عالم شود منور زان غره حمیده
 معذور دار چون او ماه رخت ندیده
 داده در ثمنی خر مهره ای خریده
 بر حق کسی رسیده کز خویشتن رهیده
 خوش آن دمی که بینم از این قفس پریده
 لامع نیافت چون ره بر وصلت از فراق
 زانو بغل گرفته در گوشه ای خزیده

غزل ۳۷۵

سحر زد آتش عشقش زبانه
 شدم مستغرق یاد وی انسان
 کشیدم از دل آه عاشقانه
 که از دل یاد غیرش شد روانه
 که آمد از در آن یار یگانه
 برفتم از خود و ناگه بدیدم

مشرف از قدومش شد وثاقم
 خمارین بود چشمانش توگویی
 نبودش مقصدی جز عشوه و ناز
 زدم بر خاکپایش بوسه از شوق
 بگفتم کی رسم بروصلت ای دوست
 نگشته بی نشان از هر نشانی
 اگر فانی شوی از هستی خویش -
 شوی باقی به هستم جاودانه

چه چاره لامعا جز جان سپرن
 به بحر عشق کهش نبود کرانه

غزل ۳۷۶

اکنون که دلبر ما برقع ز رخ گشاده
 می صیقل است دل را بخشد جلاء جان را
 تقوی و زهد من دوش یکسر برفت بر باد
 عکس جمال او را بینی در آینه دل
 در دام عشقت ای گل تنها نه من فتادم
 در دفتر خرد نیست حرفی ز عشق نتوان
 گر درس عشق خوانی از مصحف دل خود
 دانم ز توبه ام دوش رنجید ساقی بزم
 آخر بگیر دستی ای رهبر طریقت
 از ترک چشمت ای دوست چون جان برم سلامت

کی می رود ز لامع عشقت ز جور ایام
 زیرا به عشق رویت از مام خویش زاده

غزل ۳۷۷

چون صورت زیبای تو کی دیده بدیده
شاداب‌تر از سبزه خطت لب کوثر
از رشگ دهان تو دل غنچه پر از خون
پیوسته پی کشتتم آن نرگس مستم
زان دم که به دام خم زلف تو دل افتاد
در دل تو نهان بودی و ما از تو به غفلت
ای گنج سعادت بنما روی که این دل
چون نی بنگر دل ز غم عشق تو نالان
دل را چو به عشق تو بیفتاد سر و کار
در دام جهان مرغ دلم ریخت پر و بال
هشدار که تنگ است ره عافیت ای دل
بس سود به بازار قیامت برد آنکس

از ناوک مؤگان تو مرغ دل لامع
درخون خود ای دوست چو بسمل بطیپیده

غزل ۳۷۸

سحرگاهان برون رفتم ز خانه
بدیدم محفلی پاک و مصفا
نشسته پیر در صدر و مریدان
شراب و شمع و شهد و شاهد شوخ
ز یکسو شاهدان در رقص وحدت
همه مشغول شرب می حریفان
مرا پیر مغان جامی کرم کرد
سوی میخانه گردیدم روانه
که جنت بود از آن محفل نشانه
حضورش ایستاده چاکرانه
مهیا اندران بزم شهبانه
ز یکسو مطربان اندر ترانه
به آواز نی و چنگ چغانه
که از آن جام عقلم شد روانه

شدم بیهوش و اندر ملک هستی
 ندیدم غیر آن یار یگانه
 بلی او عین بود است و به جز او
 جهان یکسر فسون است و فسانه
 بنوشی گر ز پیر عشق جامی
 نخواهی دید جز وی در میانه
 بسوزد هرچه جز معشوق لامع
 چو نار عشق در دل زد زبانه

غزل ۳۷۹

بر هرچه دل نهی بود آن بهر تو اله
 خواهی رهی ز شرک به غیر از خدا مخواه
 تو شاهباز گلشن قدسی چرا کنی
 در این خرابه جغد صفت عمر خود تباه
 نشناختی تو قیمت عمر عزیز خود
 مشغول عیش گشته شب و روز و سال و ماه
 روزی که زین سرا به سرای دگر شوی
 نبود در آن سرای تو را جز فسوس و آه
 گر ابر مغفرت ندهد شستشوی تو
 در حشر چون کنی تو به این نامه سیاه
 بیدار شو ز خواب به روی زمین دمی
 زیر زمین نگشته تو را تا که خوابگاه
 بگزین دلیل راه پس آنکه روانه شو
 کاین راه را نرفته کسی بی دلیل راه
 بگذر ز خویش تا به وصال رخس رسی
 تا کی بود تو را ز فراقش فغان و آه
 بار غمش کجا و من ناتوان کجا
 کی کوه را به دوش تواند کشید کاه
 مأمن به جز ولای علی نیست در جهان
 خواهی امان به درگه آن شه بیر پناه
 جز عشق وی مرا نبود لامعا به دل
 بر دعوی من است خود او بهترین گواه

غزل ۳۸۰

در بین خوب رویان جانا تویی یگانه
 هرگز ندیده چشمی مثل تو در زمانه
 تا مرغ دل ز عشاق صیادوش کنی صید
 از زلف و خال دادی تشکیل دام و دانه
 عشق است آب حیوان زان جرعه ای بیاشام
 تا در جهان بمانی چون خضر جاودانه

زیرا که بی‌نشانی است این راه را نشانه
 زیرا که عشق باشد دریای بیکرانه
 گر خویش را نبینی هیچ اندر آن میانه
 جز بود آنچه بینی یکسر بود افسانه
 مطرب به ساز عشاق خوش می‌زد این ترانه
 بر ساحلت رساند یک آه عاشقانه
 در پای خم بیاید انگور کرد دانه
 چون جغد از چه کردی ویرانه آشیانه

خواهی اگر نشانی زاین راه بی‌نشان شو
 آخر نگشت آخر این راه هرچه رفتیم
 همچون کمر تو طرفی از آن میان ببندی
 اندر جهان نباشد جز حق که عین بود است
 در بزم باده خواران دوشم گذار افتاد
 گر غرق بحر عصیان باشی مباش نومید
 حالی نگشت حاصل از دانه‌های تسبیح
 تو شاهباز قدسی جایت فراز عرش است

گر سالک طریقی لامع ز خواب برخیز
 بر بند بار و بنگر شد قافله روانه

غزل ۳۸۱

بی‌شبهه خواهد گردید گمراه
 زیرا خطرها باشد در این راه
 هرکس که بیند آن طلعت ماه
 از مستی ما کی گردد آگاه
 کی می‌توان کرد این قصه کوتاه
 بیرون شد از دام افتاد در چاه
 بیند اگر خضر آن لعل دلخواه
 در ملک هستی گردد شهنشاه
 از توبه خود استغفرالله
 شرط نخستین باشد در این راه
 ورد شبانه آه سحرگاه
 شرح غم عشق از عاشقان خواه
 گر باد آرد زان خاک درگاه

هرکس سپارد بی‌رهبر این راه
 خضر رهی جو آنکه روان شو
 کی دیده دارد بر عارض مهر
 چشمان مستش آنکوندیده است
 زلف درازش ذکر شب ماست
 دل زان خم زلف سوی ذقن شد
 از آب حیوان کی می‌کند یاد
 هرکس گدای درگاه او شد
 ساقی گر از می کردیم توبه
 از سر گذشتن در راه عشقش
 گر وصل خواهی مگذار از کف
 زهاد را نیست آگاهی از عشق
 خواهم زدن آب بر آتش دل

از هجر رویت بین لامع خویش
 در آب و آتش از زاری و آه

غزل ۳۸۲

اکنون که سبزه هرسو در بوستان دمیده
 ساقی بیار باده وقت طرب رسیده
 حسن تو را نظیری در بین نیکوان نیست
 مانند تو نگاری ایزد نیافریده
 گویند همچو ماه است آن طلعت درخشان
 یا اینکه همچو سرو است آن قامت کشیده
 کی ماه را کله دار دیده است چشم دوران
 کی سرو را قباپوش گوش جهان شنیده
 آن چشم دل سیه بین بر کس نظر ندارد
 رام کسی نگشته این آهوی رمیده
 خال سیاه باشد بر روی دلکش وی
 یا هندویبی است کافر در جنت آرمیده
 حق خیر و غیر وی شر خوش وقت سالکی کو
 با حق نموده پیوند و از غیر او بریده
 کی جام آب حیوان از دست خضر گیرد
 آنکس که از خم عشق یک جرعه می چشیده
 همت نگر دو عالم لامع بداد از دست
 عشق جمال او را از جان و دل خریده

غزل ۳۸۳

ساقیا ساغری شرابم ده عمر بگذشت با شتابم ده
 پیر گشتم ز غم نما لطفی یعنی آن مایه شبابم ده

خم کفایت به مستیم نکند
 تا بیاسایم از غم عالم
 روی بنما ز گیسوان پریش
 صد جفا را کرشمه‌ای کافی ست
 نیست مفتاح باب دل جز عشق
 تا نگیرم ز خضر آب حیات
 چون ز بعد خراب آبادی است
 شد سیه نامه عمل به سحر
 گر به بیداریم میسر نیست
 یک دو ساغر علی الحسابم ده
 نغمه دلکش ربابم ده
 در دل شام آفتابم ده
 هرچه خواهی بتا عتابم ده
 از می‌عشق فتح بابم ده
 از زلال محبت آبم ده
 از غمت حالت خرابم ده
 چشم گریان چو سحابم ده
 وصل تو لا اقل به خوابم ده

دفتر دل به پیش لامع نه
 بی‌نیازی ز هر کتابم ده

غزل ۳۸۴

بر ما ز راه لطف کنی گر تو یک نگاه
 مهر و مهند آینه گردان روی تو
 بر مهر و ماه هرکه رخت را شبیه کرد
 اکنون که دل ز ما بر بودی به جلوه‌ای
 چون تاب آه آینه را نیست زین سبب
 جز راه عشق طلعت وی سالکا مپوی
 مصر وجود را تویی آن یوسف عزیز
 گاه سحر ز دیده فرو ریز سیل اشگ
 ما را ز عرش می‌گذرد زان نگه کلاه
 نسبت دهم چگونه رخت را به مهر و ماه
 رویت ندیده کرد از این روی اشتباه
 زین پیش هجر خویشتن از بهر ما مخواه
 ما را به پیش روی تو نبود مجال آه
 گر خواهی انحراف نجویی ز شاهراه
 خواری خود مخواه از این بیشتر به چاه
 شویی مگر ز صفحه دل لکه گناه

تا شد ز جلوه‌اش دل لامع چو کوه طور
 عالم به پیش همت وی گشت همچو کاه

غزل ۳۸۵

سروشی گفتم در گوشم شبانه
تویی آن شاهباز گلشن قدس
چه شد از آشیانت دور ماندی
بزن بالی وزین ویرانه جغد
گدای محفل میخوارگان باش
ز دست پیر میخواران بخور می
بخور این آب حیوان را چو خواهی
نباشد غیر میخانه پناهی
نیابد راه دل در آن خم زلف

حقیقت نیست غیر از عشق لامع

به جز عشق این جهان باشد فسانه

غزل ۳۸۶

رایت حسن برافراخته‌ای یعنی چه
مختلف خلقت اشیاء نمودی و از آن
فرقه‌ای را همه در رنج و عنا افکندی
آتشی بر دل عشاق زدی از عشقت
نبود عاشق و معشوق به غیر از تو کسی
کرده‌ای پرده پندار عیان از کثرت
بهر بعضی تو پس پرده و بر بعض دگر
با همه کثرت اغیار که آید به نظر
خود تو در عین عیان گشته زاعین پنهان
ما که غلطیده به خونیم ز تیر مژدهات

آن خدا را بشناسد که شناسد خود را

لامعا خویش تو نشناخته‌ای یعنی چه

غزل ۳۸۷

مکن به صومعه ای شیخ عمرخویش تباه
 بگیر ساغر مینا ز دست ساقی عشق
 بزن به عروه و ثقی عشق رویش چنگ
 شود زفتنه ایام و شر آن ایمن
 اگر ز مهر رخس منع ما کند زاهد
 به جای سرمه کشم بر بصر نسیم صبا
 مجوز و واعظ بیهوده گو نشان طریق
 کسی که دولت عشق تو اش نصیب افتاد
 اگرچه هست مراد درد و غم ز حد افزون
 ز آه پر شررم ترسم عالمی سوزد

مرا که عشق رخس هست لامعا در دل
 به روز حشر چه اندیشه باشدم ز گناه

غزل ۳۸۸

ای آنکه دل به یک نظر از ما گرفته ای
 تنها نگشته کشور دلها مسخرت
 تابان چو آفتاب ز هر ذره گشته ای
 کردی مقر سلطنت خود سریر دل
 یکسر برون شد از دل ما جز تو هرچه بود
 با اینکه جلوه تو نگنجد به عالمی
 نبود به غیر یاد تو در کعبه و کنشت
 چون می توان گرفت دل از تو به غیر داد

از عقل و دین و دل نبود دیگرش خبر
 لامع که از وی این سه به یغما گرفته ای

غزل ۳۸۹

سالکا بشنو ز من یک نکته سر بسته‌ای
 گر رهی از قید خود از قید عالم رسته‌ای
 زانکه عالم بهر خود خواهی چو بگذشتی زخود
 دیگر از دام زیان و سود عالم جسته‌ای
 نیست دشمن تر ز نفست بر تو و تو بی‌خبر
 باشی از کید وی و غافل از او بنشسته‌ای
 جز تو حایل نیست در بین تو و حق هیچ چیز
 گر ز خود فانی شوی آنگه به حق پیوسته‌ای
 گر سر پیوند وی باشد تو را بگسل ز غیر
 چون تو پیوندی به‌وی کز غیر وی نگسسته‌ای
 ای که عمری جستجوی حق نمایی در جهان
 حق اگر خواهی به دست آور دل بشکسته‌ای^۱
 یک کتابی گر ستانی از کف پیر مغان
 دفتر دل خوانی و از هر کتابی رسته‌ای
 خود تو نفس^۲ علم باشی حاضر اشیاء نزد تو
 گر ز نقش علم لوح جان خود را شسته‌ای
 گو به‌شیخ طعنه زن کو نقش خود بیند در آب
 در حق ما هرچه گویی خود به آن شایسته‌ای
 نیست از بحر فنا منجی تو را جز فلک نوح
 گرچه در عالم چو کنعان در شنا برجسته‌ای
 لامعا نقد سعادت گر تو خواهی در دو کون
 باش دائم در پی تیمار^۳ قلب خسته‌ای

۱. گذشت که اشاره است به خبر شریف انا فی القلوب المنکسره. یعنی من در دل‌های شکسته‌ام.

۲. زیرا نقش علم حجاب نفس علماست لذا فرمودند العلم حجاب الاکبر اگر نقش علم را از دل بشویی خود تو نفس علم شوی یعنی نور علم لدنی از دل تو ظاهر شود.

۳. یعنی غمخواری و خدمت نمودن.

غزل ۳۹۰

گفت با من عارف روشندل و وارسته‌ای
 تا به‌کی فارغ ز معنی دل به‌صورت بسته‌ای
 عالم معنی بود باقی و صورت فانی است
 چند دل‌بندی به‌فانی و ز باقی رسته‌ای
 جان تو چون گنج باشد تن بر او همچون طلسم
 گر طلسم تن شکستی گنج جان را جسته‌ای
 بی‌دلیل این ره می‌پیمای زانکه دارد بس خطر
 جستجو کن بهر این ره رهبر شایسته‌ای
 ای که در گلزار معنی گل بچینی روز و شب
 چون شود بخشی از آن گلها به‌ما گر دسته‌ای
 هر گل حسنی ز گلزار جمالت برشکفت
 از گلستان نکویی گویا گلدسته‌ای
 دین و دل از ما ربودی دلبرای با یک نگاه
 الحق اندر دلربایی در جهان برجسته‌ای
 از عذار لاله گونت همچو گل بفکن نقاب
 تا به‌کی از زخم خار هجر دلها خسته‌ای
 باز می‌باشد در حق در جهان دل بد مکن
 گفت اگر در بسته حق را سفله در بسته‌ای
 هرکسی غواص بحر بیکران عشق نیست
 بهر این دریا بیاید دست از جان شسته‌ای
 نیست باکی لامعا بر تو ز غرقاب فنا
 تا تو اندر کشتی نوح زمان بنشسته‌ای

غزل ۳۹۱

از نور عشق دوست اگر بهره‌ور شوی
 از بهر گنج زر چه کشی رنج کیمیا
 شو بیخبر ز خویش ز عشق رخس اگر
 آدم صفت به گندم خالش بده بهشت
 معشوق در گشایدت آخر غمین مباش
 خواهی اگر تو این ره پر خوف را روی
 با پا به سوی کعبه گل می‌روی ولی
 ز آب حیات عشق اگر جرعه‌ای خوری
 ترسم ز کشته‌ات نبود حاصلی تو را
 اندر ره هدی قدمی نه گذشت عمر
 خود کن سبک ز ثقل علایق مسیح وار

در کشور وجود شوی شاه گر ز جان
 لامع گدای درگه اهل نظر شوی

غزل ۳۹۲

به غیر از دامنت هرگز نگیرم دامن یاری
 که نبود در هر دو عالم چون تو جانایار غمخواری
 خدا را پرده بردار از رخت ای مهر رخشنده
 که از هجر رخت گردیده روزم چون شب تاری
 بود چشم دو بینش هرکه جز وی دید در عالم
 وگرنه در جهان نبود به غیر از دوست دیاری

تو اندر هر لباسش شاه را بشناس و ساجد شو
 که اندر عالم هستی به جز وی نیست کراری
 نه تنها من گرفتارم به دام زلف پر چینت
 که دارد گیسویت جانا به هر تاری گرفتاری
 ز بار هجر رویت گشت خم پشتم کمان آسا
 بلی خم گردد آن پستی که دارد این چنین باری
 گل بیخار در عالم ندیده دیده‌ای لیکن
 تو در گلزار هستی آن گل یکتای بیخاری
 چنان کز هجر رویت می‌کشم آه از جگر ترسم
 که سوزم هر دو عالم را ز یک آه شررباری
 صبا گر دوست پرسد از وفا از حالت لامع
 بگو او را نباشد غیر عشقت در جهان کاری

غزل ۳۹۳

بر هرچه دل بیستی آن بت تو بت پرستی
 مبنای بت پرستی شد خود پرستی آری
 زیرا که هرچه خواهی از بهر خویش خواهی
 از شرک و بت پرستی خواهی اگر رهای
 از دست ساقی عشق جامی بنوش گر تو
 بگزین طریق مستی بگذر ز هوشیاری
 دی جلوه‌ای نمودی لیکن ز باغ وصلت
 از ضعف و ناتوانی از پای اوفتادم

گردیده با گدایان آخر جلیس لامع
 شاهی که از مناعت باکس نمی‌نشستی

غزل ۳۹۴

گر مهر جهان را ز دل خویش بهشتی
اندر پی این زال مرو خواجه چو خوش گفت
گر فرش به ریشم نشدت جوی حصیری
کی خرمنی آماده شود بهر تو فردا
آدم نشدی آدم اگر طینت او را
از خون دل خویش نوشتیم جوابش
اندر دل من بسکه بود بت ز هوسها
خواهی که بری حاصلی از زندگی خویش

عالم همه ار بهر تو گردد چو بهشتی
خیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
ور بالش پر نیست تو را ساز بخشتی
امروز در این مزرعه چون تخم نکشتی
با مهر جمالش ید قدرت نسرشتی
هرگاه که آن یار به ما نامه نوشتی
گردیده مرا کعبه دل همچو کنشتی^۱
با یاد لبش باده بخور بر لب کشتی

لامع دلت از لوث هوا پاک نگرده
تا سر نتهی بر قدم پاک سرشتی

غزل ۳۹۵

در میکده رندان گر باده پیمایی
از ساقی آن محفل جامی بستان گر تو
اخلاص به دست آور ورنه نبری سودی
عالم همه گردیدم خوبان همه را دیدم
آرایش هر گلشن از گل بود ولیکن
با چشم تو گر نرگس بشکفت مرنج ای جان
از هر دم جان بخش شد زنده دو صد مرده
تا وقت سحر هر شب در رهگذر بادم
از هجر رخت تا کی ای یوسف مصر جان
بردار ز رخ برقع زیرا که مرا دیگر

از رنج و غم دوران یکباره بیاسایی
خواهی که بر آری سر زین کاخ معمایی
ای عابد اگر عمری بر خاک جبین سایی
از جمله تو ممتازی در خوبی و زیبایی
گلهای گلستان را ای گل تو بیارایی
زیرا نبود عقلی در مردم صحرايي
منسوخ شد از لعلت اعجاز مسیحایی
بو آوردم بویی ز آن زلف چلیپایی
یعقوب صفت گریم در گوشه تنهایی
نمود به غم هجرت یارای شکیبایی

۱. گذشت که کنشت به ضم اول و کسر ثانی معبد یهود است.

غیر از من و ما نبود در راه حجاب تو خواهی که رُخش بینی بگذر زمن و مایی
 بگرفت دلم مأوا در کوی تو از عالم چون دید که از کویت بهتر نبود جایی
 فکر سر زلف وی لامع بیر از خاطر
 تا کی پزی از خامی این فکرت سودایی

غزل ۳۹۶

ای آنکه در جهان نیست غیر از تو پادشاهی هرکس نهد کلاهی بر سر کجا بود شاه
 در آسمان خوبی مانند طلعت تو انوار حق تجلی از چهره تو دارد
 باب الهی به دوران غیر از تو کس نباشد
 هرکس تو را ببیند حق را یقین بدیده
 آن دم که سجده کردند بر بوالبشر ملایک
 بر فضل توست امید ما را به حشر ورنه
 عفوش عیان نگشتی گر کس گنه نکردی
 هرگز گنه نسازد رسوا به روز حشرت
 ما را رهی به کویش نبود چو می روی تو
 از آخر به ما گدایان از لطف کن نگاهی
 تا اندر او نباشد آثار پادشاهی
 طالع نگشته مهری لامع نگشته ماهی
 آری رخ تو باشد آیینۀ الهی
 از بهر رهروان نیست بر حق به جز تو راهی
 زیرا که ظاهر از توست اوصاف حق کماهی
 مسجودشان تو بودی آدم چو قبله گاهی
 در دست ما نباشد جز نامه سیاهی
 زاهد مناز زین پیش بر ما ز بیگناهی
 شبها روی به درگه گر بهر عذر خواهی
 از ما رسان سلامی ای باد صبحگاهی
 ز آفات دور گردون وز حادثات ایام
 لامع به غیر عشقش کو در جهان پناهی

غزل ۳۹۷

تا چند از پیش تو به هر سوی می دوی خواهی اگر ز خویش گذاری برون قدم
 گشتی چو مست و بیخبر از خود از آن شراب بیرون ز خویش نه قدمی تا که او شوی
 بستان ز دست پیر مغان راح معنوی آنکه ز راز خویشتن آگاه می شوی

بینی عیان که این صدف عالم وجود
 گر پا نهی بهوادی ایمن کلیم وار
 دائم بهبزم دل نشوی همنشین یار
 پیچی چو عاقبت به کفن پای خویش را
 تن گر ضعیف گشت ز جور فلک چه غم
 جان شد ز یمن عشق توام محکم و قوی
 قدرش بدان که لیلۀ قدر است بهر تو
 لامع ز عشق دوست شبی را که نغوی

غزل ۳۹۸

سمعت من هضبات^۱ الحمی^۲ هدیر^۳ حمامی
 مبشراً بلقاء الحبيب قبل حمامی
 سحر مرا ز صبا جان رفته خوش به تن آمد
 تنمست بنسیم^۴ الوصال بعد صرامی
 به جز تو نیست صبا محرمی مگر تو رسانی
 اذا مرت^۵ بروض الحمی علیه سلامی
 شهان به بندگیت فخر می کنند و عجب نیست
 چه بهز بندگی درگه تو نیست مقامی

۱. هضبات به فتح اول و دوم جمع هضبه به سکون ضاد به معنی تلها و پشته هاست.
۲. حمی به کسر حاء به معنی مرغزار و چمن زاری است که بزرگان برای چرای احشام خود مخصوص می کنند که دیگران نچرانند و شعرای عرب محل معشوق خود را در چنین جایی قرار می دهند که کسی به آنجا نتواند رفت که دارای تلها و کوههای پستی است کبوترها و مرغان خوش الحان در آنها مشغول نغمه سرایی هستند و اهل معرفت این کلمه را اطلاق می کنند به روضات باطنی و چمنزارهای معنوی که محل قرب حضرت معشوق حقیقی و محبوب واقعی است و در سلوک هم برای اهلس مشاهده می شود.
۳. هدیر آواز کبوتر است و حمام به فتح حاء به معنی کبوتر است یعنی شنیدم از پشته های حمی آواز کبوتر را در حالی که بشارت می داد به لقا معشوق که به چمنزار محبوب رسیده ام امید است که به ملاقات او برسم پیش از مرگم حمام به کسر حاء به معنی مرگ است.
۴. زیرا از باد صبا نسیم وصال می وزید که بعد از قطع و فراق و امید وصل است صرم به فتح به معنی قطع رابطه و هجران است.
۵. یعنی وقتی که گذشتی ای صبا به باغ حمی سلام مرا به معشوق برسان.

به خاک پای تو سوگند خواجگی جهان را
 نخواهم ار تو قبولم کنی برسم غلامی
 مرا افکنده غم از پا کجاست میکده یاران
 مگر ز دست غم آنجا رهم به یک دوسه جامی
 حلال می شود از بهر شیخ جمله ناناها
 چو ما اگر بخورد جرعه ای ز آب حرامی
 بهجوی عشق اگر طالب دوام و بقایی
 که غیر عشق ندارد جهان ثبات و دوامی
 ندارد آگهی از ننگ و نام عاشق بیدل
 نه ای تو عاشق اگر در خیال تنگی و نامی
 مکن تو خون دل لامع ز هجر خود که ندارد
 به غیر وصل جمال تو مقصدی و مرامی

غزل ۳۹۹

ای آنکه در جهان نیست مانند تو نگاری
 تا کی کنم ز هجرت افغان و آه و زاری
 آن زلف بیقرارت برد آنچنان قرارم
 کز بهر دل نباشد جز در خمش قراری
 در انتظار بادم هر شام تا سحرگاه
 آرد مگر به سویم با بوی تو گذاری
 مستی گزین گر این ره خواهی روی سلامت
 کافات این طریق است یکسر ز هوشیاری
 خواهی وفا کن ای دوست خواهی جفا که مارا
 باشد به از وفایت جور و جفا و خواری
 گر ابر رحمت از تو خواهی گناه شویند
 شبها برو به درگه با چشم اشگباری

ایمان ماست رویت موی تو کفر ما شد
دیگر به کفر و ایمان ما را کجاست کاری
از کشت زار عمرش کی حاصلی بچیند
آنکو نکشت تخمی در دل ز مهر یاری
دوش آمدی و جان را بر مقدمت فشاندم
جان چون نبود لایق مردم ز شرمساری
سازم ز شعر شیرین شکر فشان جهان را
زان لعل شکرینت گر کام من برآری
لامع نگشته هرگز کس ناامید از این در
بر حلقه‌اش همی زن دست امیدواری

غزل ۴۰۰

هرکسی راست به دوران هوس وصل کسی
نیست ما را به جز از وصل تو در دل هوسی
جز به درگاه تو بر درگه کس رو نکنم
که نباشد به جهان غیر تو فریاد رسی
منعم از عشق کند زاهد و هرگز نکنم
ترک سودای تو با گفته هر بوالهوسی
وادی ایمن دل جوی چو موسی کلیم
تا نصیبت شود از آتش عشقش قبیسی
طائر گلشن قدسی و به‌ویرانه دهر
جغدوش از چه گرفتار بهر خار و خسی
در ره عشق منه بی‌مدد خضر قدم
کاندر این راه پر از خوف خطر هاست بسی
کاروان رفت و تو در خواب گرانی برخیز
که نمانده است به‌جا غیر صدای جرسی

دل ز هجران تو در سینه همی نالد زار
 همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی
 لامعا درد دل خویش به کس نتوان گفت
 که ندیدیم در این دهکده یک همنفسی

غزل ۴۰۱

به ملک حسن نبود جز تو شاهی	نه اندر برج خوبی جز تو ماهی
خرد عاجز ز درک کنه ذاتت	و هم از درک اوصافت کماهی
شدم عاشق چو دیدم روی ماهت	مرا نبود به غیر از این گناهی
مرا از ترک چشم دل سیاهت	نباشد جز خم زلفت پناهی
نگاهی گر نماید بر گدا شاه	نگردد کم مقام پادشاهی
دوا گردد همه دردم به یکبار	کنی از لطف گر بر من نگاهمی
ز هجر رویت ای آیینۀ حسن	مرا نبود به جز افغان و آهی
غم هجر تو چون کوه است و من کاه	چگونه حمل کوه آید ز کاهمی

به یاد تو بود لامع شب و روز
 تو هم کن یادی از وی گاهگاهی

غزل ۴۰۲

تا که از آن عارض رخشان نقاب انداختی
 مهر و مه را از جمالت در حجاب انداختی
 تا که ماه طلعتت تایید بر ما دلبرا
 احتیاج ما دگر از آفتاب انداختی
 تا که برقع برگشودی از جمال دلکشت
 شور و غوغا در میان شیخ و شاب انداختی

بی‌نیاز از بادهٔ خمار گردد هرکه را
 از خمارین نرگست اندر شراب انداختی
 تاب دادی طره را پیچان نمودی بر رخت
 عاشقان‌زین جلوه اندر پیچ‌وتاب انداختی
 کرده‌ای عشاق خود را آنچنان بیدار خویش
 کز سوایت یکسر ایشان را به‌خواب انداختی
 از خطا محفوظ باشد از زللِ گردد مصون
 هرکه را از عشق در راه صواب انداختی
 خاک کویت آب حیوان است کی میرد دگر
 هرکه‌را چون خضر اندر آن تراب انداختی
 ابر رحمت روز و شب بارد به‌ما تا از کرم
 آفتابا سایه بر ما چون سحاب انداختی
 زآتش غم سوختی آن را که در نیران هجر
 در بهشت وصلت او را بی‌حساب انداختی
 ملک ویران را خراجی نیست پس شاه‌ها چه غم
 گر ز عشقت اینچنین ما را خراب انداختی
 عارفان را از یقین بخشیدی اطمینان ولی
 عاقلان را از گمان در اضطراب انداختی
 بحر هستی خود تو هستی نیست هستی جز تو را
 روی بحر هستیت از ما حباب انداختی
 برقی از نور جمالت بر دل لامع زدی
 پس ز نظمش در جهانی انقلاب انداختی

غزل ۴۰۳

ای دل اگر برآیی از چاه خودپرستی
 یوسف صفت نمایی شاهی به‌مصر هستی

تو ماه آسمانی تا کی به چاه مانی
 رو کن دمی به بالا تا چند رو به پستی
 بیمار گشته جانت لختی به فکر او باش
 یک عمر ای که هستی در فکر تندرستی
 از عشق و مستی آن زهاد را خبر نیست
 از عاشقان پرسید اسرار عشق و مستی
 دل دید چون جمالت شد عاشق وصال
 جرمش چه بود جز عشق کز هجر خویش خستی
 جان عزیز خود را بر مقدمش فشانم
 بهر تفقد من پیکی اگر فرستی
 دوشم چو خوش گشودی باب وصال خود را
 از من بگو چه دیدی کان را دوباره بستی
 با ما به بزم مستان شیخ آمد و ولی ما
 جویا دل شکسته او شیشه‌ها شکستی
 از ابر حب دنیا باران غم بیارد
 لامع رهی ز طوفان چون برق اگر بجستی

غزل ۴۰۴

ترسم که کشد کارم از عشق به رسوایی
 یارب نبود کس را چون من دل هر جایی
 دارند ز تو خوبان این خوبی و زیبایی
 لیکن تو زر و زیور از حسن خود آرایی
 چون حسن تو را نبود ماندی و همتایی
 شاید که خبر آید ای دوست که باز آیی
 پنهانی تو باشد از فرط هویدایی
 هرگز نتوان گفتن جانا که تو در جایی

چون من به جهان نبود یک عاشق شیدایی
 هر روز دلم مفتون بر حسن بتی گردد
 حسن تو کند جلوه از طلعت هر خوبی
 آرایش هر خوبی باشد ز زرو و زیور
 بر هر چه کنم نسبت حسن تو خطا باشد
 پیوسته مرا دیده بر راه تو می باشد
 در عین هویدایی پنهان شده ای آری
 با اینکه ز تو جایی نبود به جهان خالی

ز آمیزش این تنها دل سخت ملول آمد
خوش آنکه کنم مأوا در گوشه تنهایی
خواهی تو اگر خوانی حرفی ز کتاب دل
باید که فرو شویی این دفتر دانایی
لامع به وصال وی کو روزنه امید
یا اینکه به هجر وی کو تاب و توانایی

غزل ۴۰۵

چون باد کی بیابی راهی به زلف ماهی
درمان کند طیبش آن را که درد باشد
سلطان به نفس خود شو حاکم به شهوت خویش
از حکم حق اطاعت بنمای تا درآیند
با آب دیده شبها گر رو کنی به درگه
میمون بود صباحش آنکس که از صبیحی
ای مجمع محاسن وی معدن محامد
یکسر گدای حسنت باشند خیل خوبان
مژگان چو خنجر ابرو شمشیر و غمزات تیر
عالم کند منور از نور خود چو خورشید
جز عشق کش نباشد اندر جهان زوالی
بر روی زرد مابین جاری سرشک خونین

لامع ز هجر رویت جانش به لب رسیده
بنمای رخ ز پرده آخر تو گاهگاهی

غزل ۴۰۶

مرأت دل نشسته ز اهواء دنیوی
کی جلوه گر در آن شود انوار اخروی
شویم مگر علایق از آیینۀ دلم
ساقی بیار ساغری از راح معنوی

افزون شود چه نشئه می از نوای خوش
 یابی سعادت دو جهان را به رایگان
 بر عیش چند روزه دنیا مبند دل
 بهترز تخت سلطنت این پوست تخت توست
 موسی صفت ز جیب برآری هزار مهر
 از هر دمی لب تو دو صد مرده زنده کرد
 مطرب بزن سرود به آهنگ پهلوی
 با گوش دل ز من اگر این پند بشنوی
 چون زین سرای عاقبت الامر می روی
 خوشتر کلاه پشم تو از تاج خسروی
 طور دلت چو گیرد از آن ماه پرتوی
 لعلت شکست قیمت انفاس عیسوی

لامع به جز تو نیست حجابی برای تو
 بی خود ز خود اگر بشوی خود تو او شوی

غزل ۴۰۷

اتی نسیم ریاض^۱ الحمی فراح مشامی
 نهان به ابر نباشد همیشه مهر درخشان
 اسیر حسن تو گردیده اند جمله خوبان
 چو خال و طرهات از بهر صید طائر دلها
 فرو به گل رودش پا ز شرم سرو سهی را
 دهم به باد سحرگه به مزده جان جهان را
 ز راه لطف نهد گر شبی قدم به وثاقم
 ندارد آگهی از نام و ننگ عاشق بی دل
 شمت^۲ رائحة الوصل منه زاد غرامی
 فشمس و جهک کم اشرفت^۳ و راء غمامی
 چرا که ملک نکویی گرفته ای به تمامی
 ندیده هیچ کسی در زمانه دانه و دامی
 تو گر به آن قد زیبا به بوستان بخرامی
 اگر ز لطف رساند مرا ز دوست پیامی
 کنم نثار قدمش هزار جان گرامی
 نه عاشقی تو که دائم به فکر ننگی و نامی

طریق عشق و محبت نمی رسد به نهایت
 مگو ز بعد فنا لامعا که نیست مقامی

۱. یعنی آمد نسیم باغ حمی پس روح و راحت پیدا کرد مشام من.

۲. استشمام کردم بوی وصل را از آن باد و زیاد شد شیفتگی و شوق من.

آری وعده وصل چون شود نزدیک
 آتش عشق تیزتر گردد

۳. یعنی پس آفتاب روی تو چقدر اشراق می کند از پشت پرده ابر.

بخش سوم

ساقی نامه

یا

«میخانه عشق»

ساقی نامه به طرزی بدیع که مشتمل است
به هفت جام و هفت نشأه جام و بیان اینکه
ساقی کیست و توسل به او و استمداد از او و
اینکه جز او کسی در جهان نیست و اوست
کرار به کسوتهای مختلفه در عالم و مسمی
نمودیم این ساقی نامه را به میخانه عشق

به انضمام ترجیعات، رباعیات، مدایح

جام اول

به عیش جهان تا به کی مایلی
که در شاخ طوبی بدت آشیان
چو جغدان به ویران نمودی سرا
تو را هر دم از عرش آید صفیر
چو اندر جنان بود مأوای تو
چو دونان چرایی به ویرانه شاد
سوی گلشن قدس پرواز کن
غریبی در این جایگه بی سخن
که از موطن خویش وارسته ای
ز یاد وطن خویش را شاد کن
که حب وطن جزء ایمان بود
بجو تا بیابی یکی هموطن
که نسپاری این راه بی رهنما
ز رنج غریبی رهاوند تو را

دلا تا کی از حال خود غافل
تویی مرغ دستان سرای جنان
از آن آشیان از چه گشتی جدا
در این دامگه از چه گشتی اسیر
نشاید که ویران شود جای تو
نیاری از آن آشیان هیچ یاد
ز بهر پریدن پری ساز کن
تو را این جهان نیست ای دل وطن
به غربت چنان سخت دل بسته ای
دمی آخر از موطنت یاد کن
ز گفتار ختم رسولان بود
ز غربت گرت هست میل وطن
به دستور او طیّ این ره نما
به سوی وطن او کشاند تو را

چو خوش این مثل را حکیمی بگفت
 که شهری بد اندر جهان اهل آن
 چو مرد غریبی رسیدی ز راه
 چو دوران شاهیش گشتی تمام
 روان می نمودندش از شهر خویش
 ز فقد وسایل در آن جایگه
 یکی روز آمد غریبی ز راه
 ولیکن چو او بود زیرک بسی
 چو خود را غریب اندر آن شهردید
 بر آن شد که یابد یکی آشنا
 یکی هموطن جست آن هوشیار
 پس آنگاه آن هموطن آگهش
 که یکسال شاهی تو بیش نیست
 چه زینجا بر نندت به جایی دگر
 چو اسباب عیشت بود ناپدید
 پس آن به تویی تا در این شهر شاه
 فراهم کنی بهر خود آنچه را
 شدی چونکه زین جایگه ناامید
 که دائم در آنجا کنی زندگی
 چو آن مرد هشیار کرد این عمل

در این سخن را چه نیکو بسفت
 چنین بود در زندگی رسمشان
 به خود می نمودند یک سال شاه
 از او می گرفتند یکسر زمام
 به جایی دگر با دلی ریش ریش
 مر او را شدی روز شام سیه
 نمودند آن مردمش پادشاه
 نگردید مأنوس او با کسی
 به خود آشنا اهل آن را ندید
 از او پرسد احوال آن شهر را
 از او گشت مستفسر از آن دیار
 از آن شهر بنمود و رسم و رهش
 پس آنگه تورا جز دلی ریش نیست
 تو را نبود آنجا به جز چشم تر
 شوی از حیات خودت ناامید
 نمایی سرایی در آن جایگاه
 که اسباب عیش است در آن سرا
 تو را باشد آن جایگاه امید
 نباشد تو را هیچ درماندگی
 به آسودگی زیست در آن محل

که ما را کنون جا و مأوی بود
 به او مدتی می دهند اختیار
 بر نندش از این جا به جای دگر
 پی زیستن موجبات بقاء
 به دادش نخواهد رسیدن کسی
 بداند که از عالم دیگر است

بدان ای دل این شهر دنیا بود
 چو هرکس که افتادش اینجا گذار
 چو ایام عمرش بیاید به سر
 چو ننموده آماده در آن سرا
 در آنجا بیفتد به زحمت بسی
 ولی هرکه را هوش اندر سر است

بر او جمله باشند بیگانگان
 پی آشنا می‌کند جستجو
 از او پرسد از اهل وز وضع آن
 ز شهر جهان و ز رسم و رهش
 روی عاقبت بر سرای دگر
 از آن پیشتر کاندرا آن جا کنی
 مهیا کنی جمله را جابه‌جا
 تو را نیست در آن سرا جز عذاب
 که بیگانه‌اند و نی‌اند آشنا
 بجو بهر خود یک قریبی قریب

در اینجا غریب است و اهل جهان
 به بیگانگان انس کی گیرد او
 بجوید یکی هموطن در جهان
 پس آن هموطن می‌کند آگهش
 که از بهر تو نیست اینجا مقر
 پس آن به که تعمیر آنجا کنی
 هر آنچه بود لازم آن سرا
 و گرنه چو بگذشتی از این خراب
 منه دل به دنیا و اهلش دلا
 در اینجا تو ای دل غریبی غریب

مگر بازگردی به سوی وطن
 شوی راحت از درد و رنج محن

نشأه جام اول

در این جا به غربت به سر می‌برم
 خلاصم کن از غربت وین محن

مغنی من از موطن دیگرم
 نشانم ده از نغمه راه وطن

که زد در دلم شور حب وطن
 کنم جوی خون جاری از دیدگان

مغنی دمی ساز با شور زن
 بزن تا که از هجر آن گلستان

نما فارغم زین جهان خراب
 به زخم دل از زخمه مرهم گذار

مغنی به آواز عود و رباب
 ببین زخم دل از غم روزگار

به یاران در خرمی باز کن
 بیا چاره کن درد بیچارگان

مغنی سرودی خوش آغاز کن
 که از غم نمانده است ما را توان

برون تا رود دل ز دنیای دون
که نبود به جز خانه درد و رنج

که زهره به رقص آید اندر سماء
که افتد برون از پس پرده راز

غنیمت شمرد آنکه دم آدم است
که تا از دلم غم بری از دمی

که دوشم نویدی رسید از سروش
بسی رحمتش بیش از جرم ماست

ز افسردگی بلکه او مرده است
ز آواز خود زنده کن مرده را

چه شد بربط و آن نوای خوشت
دل جمله یاران از آن شاد کن

ز تو گردد آسان همه مشکلم
که آید تو را آفرین از سروش

کز این عالم تنگ شد سینه تنگ
برد غم از آن یک سر آواز تو

مغنی کجایی بزنی ارغنون
که بگرفت دل زین سرای سپنج

مغنی بیا آنچنان در نوا
نوا را چنان ده نشیب و فراز

مغنی بیا کاین جهان یکدم است
غنیمت شمردم بهنی دم دمی

مغنی ز بربط برآور خروش
که از باب حق ناامیدی خطاست

مغنی دلم از غم افسرده است
ز سازت نما شاد افسرده را

مغنی چه شد نغمه دلکشت
نوای نوینی تو بنیاد کن

مغنی تو دانی علاج دلم
برافکن چنان چنگ را در خروش

مغنی بزنی یک دم آواز چنگ
دلم را گشاید مگر ساز تو

جام دوم

به عیش جهان چند باشی تو شاد
 به چاه طبیعت شدی مبتلا
 برا از چه ای یوسف گل‌گذار
 بیا آبرویت در این چه مریز
 که عرش برین است مأوای تو
 یکی منزلی هست در رهگذار
 که تا بنگری می‌شود مضمحل
 شود جایث آخر به زیر زمین
 که چون جمله رفتند عبرت بگیر
 همه صاحب تاج و تخت و دیار
 فریدون و کاوس و جمشید راد
 گزیدند جا در قصور رفیع
 گرفتند باج و خراج از کسان
 فتادند اندر حضيض قبور
 به بیچارگی بعد قدرت دچار
 نگه دارشان از فنا و زوال
 ز یک در درآیی روی از دگر
 که جز رنج قارون نبردی ز گنج
 که آخر گذاری و خود بگذری
 به غیر از کفن چیز دیگر نبرد

مرا هاتقی دوش آواز داد
 تویی یوسف مصر هستی چرا
 ز بهرت دو صد ملک در انتظار
 چو هستی تو در مصر هستی عزیز
 نباشد فراش زمین جای تو
 نباشد جهان جایگاه قرار
 به این دار فانی چه بندی تو دل
 جهان آوری گر تو زیر نگیں
 نظر کن به شاهان صاحب سریر
 بسی پادشاهان ذوالاقتدار
 چو ضحاک و نوشیروان و قباد
 که در سلطنت رتبه‌شان بد منیع
 نمودند تسخیر ملک جهان
 پس آنگاه از اوج تخت و قصور
 ز بعد عزیزی بگشتند خوار
 نشد آن همه مال و جاه و جلال
 بود این جهان چون سرایی دودر
 پی گنج خود را می‌فکن به رنج
 تو از بهر چیزی چه زحمت بری
 زدرویش و سلطان هر آنکس که مرد

چو دیدش که نزدیک شد احتضار
 چو از تن مرا رفت بیرون روان
 کفم را ز تابوت بیرون کشید

شنیدم که اسکندر نامدار
 وصیت چنین کرد با حاضران
 تم را به تابوت اندر نهد

کنون کز جهان گشته‌ام من روان
ز مال و منال و ز شاهنشهی

بینند تا خلق عالم تمام
نباشد مرا غیر دست تهی

که رحمت بر او باد ز اندازه بیش
دل اندر جهان آفرین بند و بس
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
ولیکن نبردند با خود به گور
نخواهی برون برد الا کفن
نشیند به جای تو دیگر کسی

چه خوش گفت سعدی در اشعار خویش
جهان ای برادر نماند به کس
مکن تکیه بر مال دنیا و پشت
گرفتند عالم به مردی و زور
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نشستی به جای دگر کس بسی

که هجران آن بر تو مشگل شود
که بخشی ز مالت به راه خدا
شوی مرحم از بهر دل‌های ریش
نیازاری از خویشتن خواطری
بود اندرین راه مانند چاه
چو یوسف شه مصر هستی شوی
که گیری به کف از می عشق جام
زنی طعنه بر ملک جمشید و کی
تو را تا مجال است می نوش کن

منه دل به چیزی که از کف رود
بلی می‌بری زین جهان آنچه را
پس آن به به انفاق اموال خویش
شب و روز دلها به دست آوری
دلا بهر تو علقه مال و جاه
برون گر از این چاه پستی شوی
برون می‌نهی زین چه آنگاه گام
دهد ساقی عشقت ار جام می
بیا این نصیحت ز من گوش کن

بنوش آنقدر می که ویران شوی
که تا مظهر گنج پنهان شوی

نشأه جام دوم

کرم کن به این بینوایان نوا
بسی فقر بهتر ز مال و منال

مغنی کجایی بیاور نوا
بود عاقبت چون جهان را زوال

که ره دور و پالنگ و وقت است تنگ
رسان از یکی نغمه بر منزلم

مغنی نوا تنگ برکش ز چنگ
از این پرده تنگ بگشا دلم

که عشق رخس زد ز دل باز شور
بیفکن ز پرده برون راز را

مغنی بزن یک دم آواز شور
بینداز در شور آواز را

که فکر جهانم برد از ضمیر
که در دل نماند نشانی ز غم

مغنی بزن نغمه دلپذیر
بده نغمه را آنچنان زیر و بم

همه باغ و صحرا بود لاله‌زار
تو هم بر دفی چنگی آخر بزن

مغنی کجایی که آمد بهار
چه پر کرده بلبل ز غلغل چمن

بیر از من اندیشه ما و من
که تا حق ببینم در آن بیخودی

مغنی بیا چنگ بر چنگ زن
به یک نغمه بستان ز من این خودی

خلاصم کن از این سرای محن
برآر از سرودت ز غمها دمار

مغنی کجایی سرودی بزن
که جان بر لب است از غم روزگار

که از هجر یارم شدم بی‌قرار
بیا مژده‌ای ده ز جانان من

مغنی بیا پنجه زن بنار
بود نغمه‌ات راحت جان من

نوی طربناک آغاز کن
ز کف سبحة خرقة ز دوش افکنم

مغنی بیا ساز خود ساز کن
ز وجد و طرب تا که رقصی کنم

که جز راستی نیست راه نجات
که او همچو مغز است و عالم چو پوست

مغنی بزن یکدم آواز راست
ره راست نبود به جز عشق دوست

گشایی دلم را مگر زان نوا
ز سزات مرا زاین جهان بر جهان

مغنی بزن نغمه‌ای دلگشا
که دل سخت‌بگرفت از این جهان

که شد شرحه شرحه دلم از فراق
به عذب فرات وصالم رسان

مغنی دمی زن نوای عراق
ز ملح اجاج فراقم رهان

جام سوم

ولی این جهان مکن نار دان
چنانکه جهنم بود در زمین
به معنی اگر بنگری آتش است
بلی گور کافر بود این خراب
بود میل ایشان به عیش جهان
بود دائم از این جهانشان نفور
ز گفتار پیغمبر (ص) نامور
ولی بهر مؤمن چو زندان بود
مسوزان از این بیش خود را به نار
تو این آتش از خویشتن کن برون
به باطن بود آن به شکل زنان
زنی میل کردن به پستی بود
ولی کم‌کس از عشوه‌هایش برست

دلا آن جهان بحر انوار دان
بلی در سماء است خلد برین
به صورت اگر این جهان دلکش است
به ظاهر مزین به باطن عذاب
ز نار است چون خلقت کافران
بود طینت مؤمنان چون ز نور
چنانی که وارد شد اندر خبر
جهان بهر کافر چو رضوان بود
تو ای دل اگر مؤمنی زینهار
چه آتش بود حب دنیای دون
بود میل پستی چو حب جهان
چو مردی بلندی پرستی بود
جهان چون عجوزیست فرتوت پست

که شاهنشهی بود با فر و جاه
به قامت چو سرو و به رخ چون قمر
به برج نکویی نکو اختری
به پا کرد جشن ملوکانه‌ای
شراب و شب و شاهد و شمع بود

چنین نقل کردند مردان راه
مر او را یکی بود زیبا پسر
بر آورد در عقد وی دختری
بیاراست بزمی به کاشانه‌ای
که اسباب عیش اندر آن جمع بود

پس آنگاه شهزاده را خواستند
 شدی حالت شاهزاده خراب
 گذارش به دخمه مجوسی فتاد
 که بنموده در آن اوان ارتحال
 که از نور آن دخمه روشن بدی
 ز مستی مر آن دخمه را حجله دید
 گرفتش به بر تنگ و می‌کرد بوس
 به عیسی چنین گشت آخر شبش
 به هوش آمد و حال خود را بدید
 بر او گشت عارض که شد بیقرار
 که نزدیک شد گردد آن دم هلاک
 مبادا که او را ببیند کسی
 میان همه خلق رسوا شود
 بر احوال شهزاده آگه شدند

به حجله عروسیش بیاراستند
 قضا را در آن شب ز شرب شراب
 از آن جمع پس سر به صحرا نهاد
 در آن بود نعش یکی پیر زال
 چراغی در آن دخمه زن بدی
 به آن دخمه چون شاهزاده رسید
 گمان کرد آن زال را نوعروس
 نهادی لب خویش را بر لبش
 نسیم سحرگه چو بر وی وزید
 چنان حالت نفرت و انزجار
 چنان گشت از کار خود شرمناک
 ز اندیشه بیچید بر خود بسی
 مبادا که این راز افشا شود
 ولی شاه با خادمان آمدند

بود آخر از خواب چشمی به مال
 که شستی ز معشوق عقبا تو دست
 در این دخمه دهر خاکت به سر
 رود مستی غفلت از سر تو را
 ز کف داده‌ای و فسوسش خوری
 عجزی عفن را گرفتی بغل
 در این عالم پست در محنتی
 دمی رو به بالا ز پستی نما
 که معشوق عقبا بگیری به بر

دل این حکایت تو را وصف حال
 می غفلت آن چنان کرده مست
 گرفتی عجز جهان را بیر
 چو صبح اجل بردم مر تو را
 شوی آن دم آگه که چون دلبری
 هم آگه شوی چون به عمرای دغل
 تو تا چند مست می غفلتی
 ره هوش جو ترک مستی نما
 از این زال دنیا بیا در گذر

از این مستی ار خواهی آیی به هوش

ستان جام می از کف می فروش

نشأه جام سوم

که دل شد ملول اندر این حبس تن
برون زین قفس تا زند یک نفس

که از غم دلم گشته زار و نزار
که دل را ز غمها نماید تهی

مرا از حصار طبیعت برآر
که باشد برون از حصار آفتاب

که بیگانه از خویش سازی مرا
شب و روز با خود به جنگ آمدم

به گاه غمی یار و دمساز من
چو جنت کن از نغمهات محفلم

که دل برده آن ترک چشمش ز ما
که ترک است و مست است و تیغش به دست

که ما را ز حق وعده نصرت است
در آن مقعد صدق عندالملیک

ز یاران بگذشته هم یاد کن
به ایشان درودی فرصت از سرود

مغنی کجایی دف و چنگ زن
مگر مرغ دل بشکند این قفس

مغنی بیا چیست این انتظار
نما ساز خود ساز و زن آن رهی

مغنی کجایی به نغمه حصار
بزن تا که گردد حصارم خراب

مغنی بزن نغمه آشنا
که از هستی خود به تنگ آمدم

مغنی تویی محرم راز من
به آواز خوش غم بیر از دلم

مغنی بزن نغمه ترک را
بزن کس از این فتنه هرگز نرست

مغنی بزن چون تو را فرصت است
که باشد سرانجام عشاق نیک

مغنی دلم از نوا شاد کن
به محفل برافروز آتش ز عود

که‌سازی پر از سوز آفاق را
که از سوزت آتش فتد در جهان

مغنی بزن ساز عشاق را
چنان سوز از این پرده بنما عیان

گرت دف نباشد به‌کف کف بزن
بزن پا و سر افکن اندر بساط

مغنی کجایی به‌دف کف بزن
به‌وجد آی و رقصی نما از نشاط

کند تا دری بر دل از غیب باز
که این قیل و قالمل ملال آورد

مغنی بزن نغمه جان گداز
بزن تا ز قالمل به‌حال آورد

ز نظم دل دوستان شاد کن
روان مرا نیز سازید شاد

مغنی پس از من ز من یاد کن
چو گشتید شاد از من آرید یاد

جام چهارم

از آن جستن کام از خامی است
که از دور گردون شود کامیاب
فراغت ز غم نیست کس را دمی
که کس سالم از جور ایام نیست

دلا این جهان دار ناکامی است
نیامد کسی در جهان خراب
نیابی در آن یک دل خرمی
نه تنها در این دامگه کام نیست

علی و ولی سرور اتقیاء
درون پر ز زهر و برون پر نگار
به‌زهر درون عاقبت قاتل است
شود مایل آن به‌نقش برون
ندانند که زهرش بود در نهان
چه داند در آن زهر پنهان بود
ز زهرش چو طفلان چرا غافل
ز تاریخ حالات ایشان بخوان

چه خوش گفت سر حلقه اولیاء
که باشد جهان چون یکی گرزه مار
به‌نقش برون گرچه او شاغل است
چو طفل است غافل ز زهر درون
بگیرد به‌دست و نهد بر دهان
ولی عاقل از آن گریزان بود
از این مار بگریز اگر عاقلی
بسی کشته پیش از تو از مردمان

ز حالاتشان ای دل عبرت بگیر
 ندارند این دیده اعتبار
 جهان را به شکل عجوزی پلید
 ولیکن به سینه دلی همچو سنگ
 ولی دست دیگر خضاب از حنا
 چنین گفت در پاسخش پیر زال
 ز بسیاری عمر فرسوده‌ام
 ملون تو را چادر از بهر چیست
 بیارم دل ابن آدم به چنگ
 به دست دگر این خضاب تو چیست
 به خون وی این دست آغشته‌ام
 از آن دست دیگر نمودم خضاب
 چگونه شود طالبت دیگری
 بکشتم شود عاشق من پسر
 مرا گردد و می‌کند شوهری
 بگفتا چنین با زبانی فصیح
 که عبرت نگیرند از سابقین
 ولی باز این پیرزن دختر است
 از این روی او را بکارت به جا است

چو گشتی به احوال ایشان خبیر
 ولی خلق عالم یکی از هزار
 شنیدم که عیسی ابن مریم بدید
 فکنده به سر چادری رنگ رنگ
 به خون کرده آلوده یک دست را
 ز فرتوتیش کرد عیسی سؤال
 که من عمر بسیار بنموده‌ام
 بگفتا که با این همه عمر و زیست
 بگفتا به این رنگها بی درنگ
 بگفتا به این دست تو خون کیست
 بگفتا که من شوهری کشته‌ام
 چو شوی دگر کرده‌ام با شتاب
 بگفتا که چون می‌کشی شوهری
 بگفتا عجب آنکه من چون پدر
 پسر را چو کشتم پدر مشتری
 شنید این سخن چون ز دنیا مسیح
 فبئساً لازواجک اللاحقین
 جهان را اگر چه بسی شوهر است
 چه از جمع مردان کس او را نخواست

بیا بگذر از این زن شوی کش
 شود کشته آخر به نیرنگ او
 نما رو به درگاه پیر مغان
 خلاصی ز قید جهانت دهد

دلاگر تو را هست ادراک و هش
 که هر کس که رفت از پی رنگ او
 ز شر جهان گر تو خواهی امان
 که تا جام چون ارغوانت دهد

چو مهر جهان از دلت شد برون
 شوی ایمن از شر دنیای دون

نشأه جام چهارم

تویی بر همه درد درمان ما
به یک جرعه می‌کن دوا درد ما

بیا ساقی ای راحت جان ما
به ما دردمندان ترحم نما

که غم را زداید ز دل‌های ما
هر آنکس که می‌خورد او غم نخورد

بده ساقی آن باده غم زدا
که جز می‌زدل در جهان غم نبرد

که بی‌باده دل را نباشد قرار
چو دور فلک تا که گردم خراب

بده ساقی آن باده خوشگوار
مرا مست کن آنچنان زانشراب

به فصل بهار است می‌خوشگوار
به یاد رخس ده دمامد ایاغ

بیا ساقیا دی شد آمد بهار
چو شد جلوه‌گر عارض گل به باغ

که هرکس که نوشد رهد از ممت
شوم چون خضر زنده جاودان

بده ساقی آن جام آب حیات
رهم تا ز مردن به جامی از آن

دمامد کرم کن مرا جام عشق
مگر علقه وصل روی حقم

بیا ساقیا چون شد ایام عشق
ز قید علایق نما مطلقم

که از آینه دل بشویم زنگ
در آن منعکس هرچه مانند آب

بده ساقی آن آب یاقوت رنگ
شود تا که دل جام جم زان شراب

که دیگر مرا نیست تاب خمار
رهاند مگر یک دم از هستیم

بیا ساقیا ساغر می بیار
مرا مست کن تا که آن مستیم

که از غیب بر دل کند فتح باب

بده ساقیا جامی از آن شراب

شوم غرق نورش ز پا تا به سر

شود نور حق بر دلم جلوه‌گر

که بزداید از جان و دل آب و گل
سپس لایق بزم خاصم کند

بده ساقی آن صیقل جان و دل
مگر از کدورت خلاصم کند

که شوید ز من حرص وهم آزا را
نماند به جز آرزویش در او

بده ساقی آن آب ممتاز را
کند از دلم ریشه آرزو

از آن تا فروزم به محفل چراغ
شب ما درخشنده مانند روز

بده ساقی آن گوهر شب چراغ
شود تا از آن جام گیتی فروز

جام پنجم

یکی مژده رحمت آمد به گوش
چو شد کوفتادی به دام جهان
کنی جای در سدرۃ‌المنتهی
کجا دل به فانی دهد هوشمند
نه دور جوانی نه حسن و جمال
کجارت فرعون جلالش چه شد
رخ خسروی هست و چشم شهی
که خفتند آخر به زیر زمین
چه شد طره عنبر افشانشان
نهان عاقبت گشت در زیر خاک
فرو رفت ناگاه در زیر گل
بود ماه روی یکی دلستان
خط سبز روی نگاری بُود
بود قامت دلبری سرو قد

مرا دوش وقت سحر از سروش
که ای شاهباز فلک آشیان
از این دام گر خود نمایی رها
اگر عاقلی دل به دنیا نیند
نه مالش بماند نه جاه و جلال
کجارت قارون و مالش چه شد
به هر خاک راهی قدم می‌نهی
بسی ماهرویان و زهره جبین
چه شد روی چون مه درخشانشان
عذاری که بد مهروش تابناک
قدی که بودی سرو از وی خجل
هر آن گل که بشکفت در گلستان
هر آن سبزه در جویباران دمد
هر آن سرو کاندرا چمن می‌چمد

هر آن نرگسی که ش بود سرگران
 هر آن سنبلی کان بروید بهار
 مشو عاشق حسن صورت دلا
 بجو حسن سیرت که آن دائم است

بود چشم یاری که بست از جهان
 بتی را بود گیسوی مشکبار
 که آخر شود حسن صورت فنا
 به روح تو پیوسته آن قائم است

سلیمان (ع) که بر عالمی شاه بود
 یکی روز کردی عبور از رهی
 فکنده طیورش ز بالای سر
 بشر از یمین وز یسارش پری
 گذر کرد بر صومعه عابدی
 چو بر حشمتش کرد عابد نظر
 بگفتا که داده خدای کریم
 چه گفتار عابد شنید آن جناب
 که تسبیحی از بنده‌ای بهر حق
 چه تسبیح حق راست بی شک بقا
 دلا زین جهان فنا درگذر
 گرت میل باشد که باقی شوی
 بنوشی گر از دست وی جام می

مر او را لقب حشمت‌الله بود
 به اعزاز و اجلال شاهنشهی
 بر او سایه پیوسته از بال و پر
 چه بر جمله‌شان داشت او سروری
 پی قرب حق راکع و ساجدی
 بسی آمدش در نظر با خطر
 به فرزند داود (ع) ملکی عظیم
 چنین سفت در سخن در جواب
 به شاهی عالم زند طعن و دق
 ولیکن شود ملک دنیا فنا
 نماند از آن عاقبت هیچ اثر
 بیاید که بیدار ساقی شوی
 شوی حی و مرگت نباشد ز پی

چو هر کس که خورد از می عشق جام
 نمیرد دگر زنده باشد مدام

نشأه جام پنجم

بیا ساقی ای حل ز تو مشکلم
 به می حمله بر لشگر غم بیار

که شد خیل غم حمله‌ور بر دلم
 که یک مرد جنگی به از صد هزار

بده ساقی آن کیمیای بقا

کزان هر که نوشد نگردد فنا

از آن می نما دم بهدم در سبو

جهان یکسر از یمن اردیبهشت
در این فصل بی می نباید نشست

که دردش بود انور از آفتاب
ز ظلمت نبینم دگر هیچ اثر

خلاصم کن از فکر دنیای دون
شوم فارغ از محنت عالمی

که خوانده خدایش به قرآن رحیق
شود جلوه گر شاهد وحدتم

پیایی بده باده و لاتخف
بده تا که بزداید از دل ملال

که دل زان شود پر ز نور و سنا
وزان فکر جز غم نشد حاصلم

بسوزان ز من جمله غل و غشم
دهم از مقام خلوصت خبر

که سازد مرا از همه عیب پاک
شود عیبها جمله پیشم هنر

چو زاهد کند منع با او بگو

تورا گر بود عمر خضر آرزو

بیا ساقی اکنون که باشد بهشت
بده می که گل توبه ما شکست

بده ساقی از صافی آن شراب
کند فارغم تا ز شمس و قمر

بده ساقی آن باده لعل گون
بیاسایم از غم مگر یک دمی

بده ساقیا آن می چون عقیق
که تا بر درم پرده کترتم

منه ساقیا جام می را ز کف
که در کیش رندان بود می حلال

بده ساقی آن باده با صفا
که شد تیره از فکر دنیا دلم

بیا ساقی از می بزن آتشم
چه از بوته خالص برآیم چو زر

بده ساقیا زان می تابناک
که تا هیچ عیبی نبینم دگر

بیا ساقیا پر ز می کن سبو

تو و شید و سالوس و تزویر و دام

من و رندی و عشق و معشوق و جام

بده ساقی آن آب آتش اثر
کند فارغم از همه نیک و زشت

که سوزد ز من فکر هر خیر و شر
مرا کعبه گردد یکی با کنشت

جام ششم

دلا این جهان را نباشد قرار
نکرده وفا با کسی این جهان
فضایی است تاریک و جایی ست تنگ
نشد ایمن از فتنه روزگار
جهان را به جز بود نبود وجود
تقوشی است اشیاء آن هم بر آب
و یا چون سرابی بود این جهان
به جز حق که باقی و مالک بود
گوارا کی آن زندگانی شود
منه دل به فانی که چون شد فنا

مکن تکیه بر عیش آن زینهار
تو چشم وفا چند داری از آن
از آند پیوسته اهلش به جنگ
جز آنکس که شد فتنه بر چشم یار
بود هرچه بینی شئونات بود
و یا چون خیالی است آن هم به خواب
سراب بقیعه ز قرآن بخوان
جهان جمله فانی و هالک بود
که دانی تو آخر که فانی شود
شوی از فراقش به غم مبتلا

شنیدم یک از خسروان جهان
بسی در کمالش بکوشید شاه
منقش نمودش به انواع نقش
یکی روز آن قصر را در گشود
به پا کرد جشنی در آن قصر شاه
ز اسباب عیش و طرب هرچه بود
چو گشتند حاضر به فرمان شاه
پس آنکه بفرمود حضار را

بنا کرد قصری چو قصر جنان
که نقصی نیابد در آن قصر راه
بگسترد در آن ملوکانه فرش
ز اعیان و اشراف دعوت نمود
که کس را نبود یاد آن دستگاه
به قصر خود آن شه فراهم نمود
در آن قصر آن روز ارباب جاه
که گر عیب یابد کس از قصر ما

ز زر بدره او را هزارش دهم
 ندیدند عیبی در آن حاضران
 که ناگاه درویشی آمد ز راه
 کشید آه و گفتا که این قصر را
 ز درویش پرشید شه زان دو عیب
 یکی آنکه این قصر پاینده نیست
 شهنش گفت آیا تو داری نشان
 بگفتا بلی خانه جنت است
 چه آن خانه پیوسته پاینده است
 زدرویش چون این سخن شه شنید
 چو گردد فنا عاقبت این جهان
 رهی از فنا در جهان آنگهی

چو بنماید از عیب قصر آگهم
 همه لب گشودند در مدح آن
 به آن قصر بنمود لختی نگاه
 دو عیب بزرگ است در چشم ما
 چنین گفت آن سالک راه غیب
 دگر صاحبش دائماً زنده نیست
 سرایی که این دو نباشد در آن
 که خالی زرنج و غم و محنت است
 و هم صاحبش دائماً زنده است
 دگر دست از ملک و شاهی کشید
 مشو غره بر عیش فانی آن
 که از مهر آن دل نمایی تهی

ز مهرش تهی دل کنی آن زمان
 که نوشی می از دست پیر مغان

نشأه جام ششم

بیا ساقیا چون تویی مونس
 کرم کن مرا جام و جانم بگیر

بده ساقی آن باده وحدتم
 شوم فارغ از فکرت این و آن

بیا ساقیا اکنون که دوران ماست
 کنون باده خم خم بیاید کشید

مرا نیست انسی دگر با کسم
 که از این جهان گشته ام سخت سیر

که برهاند از قید این کثرتم
 نبینم به غیر از یکی در جهان

بده می که بی می نشستن خطاست
 به جبران دوران تزویر و شید

به‌جانم از آن جان دیگر فزا
به‌آن جان کنم زندگانی دگر

بده ساقی آن باده جان فزا
که تا زنده گردم به‌جانی دگر

که شد تنگ از این جهان سینه‌ام
علی افتتاح باب دارالسرور

بیا ساقی ای یار دیرینه‌ام
الا فاسقنی من شراب طهور

وزان می مرا عقده دل گشا
ز ادراک آن حل نشد مشکلم

بده ساقیا زان می دلگشا
که از عقل نگشود عقده دلم

که دل را از آن هست بس انبساط
کنم یادی از نجد و یاران نجد

بده ساقی آن باده با نشاط
بده تا که آید مرا حال وجد

از آن می‌زد از جمله اسرار دم
علم بر فراز دو عالم زخم

بده ساقی آن می که جمشید جم
بده تا ز سر جهان دم زخم

که گردد وجودم به‌کلی خراب
پناهی به‌غیر از خرابات نیست

بیا ساقیا آنقدر ده شراب
جهان سربه‌سر چون جز آفات نیست

پس آنکه ز من بشنو اسرار را
به‌دل می‌نماید در علم باز

بده ساقی آن جام گلنار را
نباشد به‌جز باده کشف راز

که دل را کشاند به‌باغ بهشت
ز غمهای عالم تنفس کنم

بده ساقی آن جام عنبر سرشت
مکان تا به‌صقع تقدس کنم

چو خور تا که تابان شوم بی‌حجاب
جهان را ز نورم منور کنم

بده ساقی آن جام چون آفتاب
پس آنکه ز افلاک سر بر کنم

جام هفتم

دلا این جهان خانه ماتم است
 ز هر غم به دلها دو صد نیش بین
 نبینی دل شادی اندر جهان
 کی آن عیش بهر تو بی غم بود
 ز لذت به دنیا به جز نام نیست
 بود فصل شادی عالم بهار
 ببین حال گلها که چون در همدند
 از این غصه گل پیرهن کرده چاک
 بنفشه سیه پوش شد زین عزا
 ز غم چشم نرگس پر از ژاله بین
 رخ خیری از این الم گشته زرد
 از این غم چنان رفته سوسن ز هوش
 ببین ارغوان را به خون غوطه ور
 به زاری و افغان همه بلبلان
 به کوکو ببین قمریان از ملال
 مشو غره بر عیش آن گلستان

شنیدم که وقتی یکی از شهان
 که دور از حقیقت بود این مقال
 بود هر دمش را غمی در کمین
 چو من کذب این گفته سازم عیان
 یکی مجلس جشن برپا نمود
 ز ماکول و مشروب از هر قبیل
 نوای دف و بربط و چنگ و تار

در آن جمله دلها به غم مدغم است
 ز هر نیش غم هم دو صد ریش بین
 ز جورش بود هر دلی در فغان
 که آخر فنایش مسلم بود
 چه جز دفع آلام و اسقام نیست
 در این فصل در گلستان کن گذار
 ز بهر فنای جهان در غمند
 به صد خاری افتاده سیزه به خاک
 بود خون دل تو به تو غنچه را
 ز اندوه داغ دل لاله بین
 ببین جعد سنبل پریشان ز درد
 که با صد زبان گشته دائم خموش
 پریشانی بید مجنون نگر
 که دردا شود این گلستان خزان
 که کو آنکه ایمن بود از زوال
 که دارد ز دنبال فصل خزان

چنین گفت با جمعی از خاصگان
 که عیشی نشد در جهان بی ملال
 به هر عشرتی حسرتی شد قرین
 که کس را نماند شکی اندر آن
 که اسباب عشرت در آن جمع بود
 در آن مجلس جشن بودی سبیل
 ز دلهای حضار بردی قرار

غلامان به خدمت همه بسته صف
 بگفتا کسی نیست مآذون دگر
 مبادا یکی باعث غم شود
 چه از هر طرف رخنه غم بیست
 ندانست کآخر سپهر دغا
 چو گشتند با عیش و عشرت قرین
 که در حسن بی مثل ایام بود
 در آن بین بنمود میل انار
 از آن دانه‌هایی گرفتش گلو
 نه بیرون شد از حلق و نه شد درون
 شه از مرگ او جامه را کرد چاک
 ز بس بود مقتون آن دلفروز
 ز سوزش همی ریخت از دیده دمع
 از این واقعه شد عزا عیششان
 پس آنگاه دانست شه کاین کلام

دلا این جهان نیست جای سرور
 ز آفات این پر خطر جایگاه
 پس ای دل بیا رو به میخانه کن
 بزن دست بر دامن می فروش
 مگر ساغر می به دستت نهد

کنیزان به رقص از طرب هر طرف
 که ز اخبار ملکم کند با خبر
 کزان غم مرا عیش ماتم شود
 گمان کرد کز هر غمی او برست
 کند عیش او را بدل بر عزا
 یکی زان کنیزان زهره جبین
 به زلفش دل شاه در دام بود
 چو مشغول خوردن شد آن گل‌عذار
 که شد بسته راه تنفس بر او
 سوی مرگش آن حال شد رهنمون
 از این غصه بر سر همی ریخت خاک
 به دفنش نپرداختی تا سه روز
 به بالین آن مرده مانند شمع
 چو بی غم نشد عیش اندر جهان
 بیانی صحیح است و حرفی تمام

همی بارد از سقف گردون سرور
 کجا غیر میخانه باشد پناه
 چو رندان مکان اندر این خانه کن
 نما حلقه خدمتش را به گوش
 ز هستی خویش نجات دهد

چه از خویش رستی به حق می‌رسی

بدانی که جز حق نباشد کسی

نشأه جام هفتم

عطا کن مرا جام می از کرم
ز نم دائماً دم ز اسرار عشق

که بگرفت دل زین جهان خراب
کند سیر اندر جهانی دگر

که از آتش غم دلم شد کباب
به جامی نما خرم و سرخوشم

بگیرد مگر از من این هوش را
خوش آنکس که جز حق فراموش کرد

به مستی مرا فارغ از هست کن
نماند به جز هستی مطلقم

که جز یاد حق را برد از ضمیر
ز دنیا و عقبا سراسر گذشت

از آن آب آتش به دل برفروز
جز اندیشه آن بت مقبلم

به جامی بیر از من این ما و من
خلاصم از این بت پرستی نما

بیا ساقیا تا به کی غم خورم
سبکتر کشم تا که من بار عشق

بده ساقیا یک دو جام شراب
مگر زین جهان دل نماید سفر

بده ساقی آن ارغوانی شراب
بزن آبی از باده بر آتشم

بده ساقی آن شربت نوش را
که دورم ز حق خود همین هوش کرد

بیا ساقی از می مرا مست کن
شود جلوه گر تا جمال حقم

بده ساقی آن باده دلپذیر
شرابی که هر کس از آن مست گشت

بده ساقی آن آب آتش فروز
بسوزان هر اندیشه اندر دلم

بیا ساقیا ای فدای تو من
مرا راحت از رنج هستی نما

در بیان اشراق جمال ساقی عشاق در هوای انفس و آفاق

بیا ساقی ای دلبر بی‌نظیر
 بده جام و بنواز عشاق را
 برافکن نقاب از رخ ماه خویش
 بود عقل سرگشته و مات تو
 هر آنکس که از وصف تو دم زند
 ز نور تو ایجاد عالم شده
 تو چون روح در پیکر عالمی
 فلک راکع از بهر تعظیم تو
 ز تو جمله اسماء حق ظاهر است
 تو بر گمراهان هر زمان رهبری
 به خیل ملائک تو بودی دلیل
 به علم تو دانا شدند انبیاء
 ز نور تو بود معجزات رسل
 ز یمن تو مسجود شد بوالبشر
 گلستان شد آتش ز تو بر خلیل (ع)
 عصای کلیم (ع) از تو شد اژدها
 دم عیسی (ع) از تو بدی جانفزا
 محمد (ص) ز عون تو شد مستعین
 تو بودی معین و مددکار او
 به معراج بر قرب حق چون رسید
 چو حق را تویی در جهان جانشین
 تویی صاحب دیده‌ی لو کشف
 ز نور تو روشن شود هر دلی

به حسن تو خوبان عالم اسیر
 ز غم شاد کن قلب مشتاق را
 که دل شد ز هجر رخت ریش‌ریش
 چه بیرون ز درکش بود ذات تو
 نشان از حد عقل خود می‌دهد
 به نور تو آدم مکرم شده
 تو چون قلب در قالب آدمی
 ملک ساجد از بهر تکریم تو
 صفات الهی ز تو باهر است
 تو بر تشنگان ساقی کوثری
 به شاگردیت مفتخر جبرئیل
 به نور تو بینا بدند اولیاء
 همه آنچه صادر شد از جزء و کل
 ز تو کشتی نوح (ع) جست از خطر
 به فرمان پروردگار جلیل
 کف او ز نور تو شد پر ضیاء
 که بخشیدی از دم روان مرده را
 به امر خداوند حق مبین
 به هر ورطه‌ای یار و غمخوار او
 به غیر از تو آنجا کسی را ندید
 بود بغض تو کفر و حب تو دین
 تویی گوهر معرفت را صدف
 کند حل به آن نور هر مشکلی

چو غرقاب ژرفی بود این جهان
 چو عشق تو امروز در ما بود
 ولای تو کشتی جاری در آن
 چه اندیشه دیگر ز فردا بود
 به اسم تو برپاست عالم تمام
 تویی کارگر اندر آن والسلام

استفاره و استمداد از ساقی گوثر عشقی و وداد و رهبر راه رشاد

بیا ساقی ای جان فدای تو باد
 بیا یک دم از عاشقان یاد کن
 که تاریک شد بی رخت بزم ما
 بهر دیده رویت نگردد پدید
 نشد بر تو جز نور مهت سبیل
 منور کن از نور رویت دلم
 کشاند مرا تا به درگاه تو
 نیاید ثنای تو اندر بیان
 بود مادحت حق و مدحت نبی
 تویی شاه در کشور هل اتمی
 تو شاهنشهی و شهان چون گدا
 نباشد به غیر از تو بر حق رهی
 تو قسمت کن نار و هم جنه‌ای
 در ایمان گرفتی به هر کس سبق
 چه غالب شدی بر عدو در غزا
 فتی جز علی (ع) نیست در روزگار
 نه تنها تو غالب شدی بر یلان
 کسی چون تو بر نفس غالب نشد
 تو را قدرت و قوه باشد ز حق
 ز چنگال نفس هر که خواهد رهد
 که جز عشق تو نیست راه رشاد
 بده جام و دلها ز غم شاد کن
 خدا را ز رخ برفکن پرده را
 به جز دیده‌ات طلعتت را ندید
 که بر مهر جز نور وی کو دلیل
 که از عمر بس باشد این حاصلم
 بود آنکه بینم رخ ماه تو
 که الکن ز وصف تو باشد زبان
 به مدح تو گردید راوی نبی (ص)
 به سر افسرت باشد از انما
 به درگاه تو آورند التجاء
 به خلق جهان جمله باب اللهی
 ز آتش بود حب تو جنه‌ای
 به سعی تو برپای شد دین حق
 به مدح تو جبرئیل داد این ندا
 نه اندر جهان تیغ جز ذوالفقار
 که نفس از تو مغلوب شد در جهان
 به حق هیچکس چون تو طالب نشد
 نه از مطبخ وز طعام و طبق
 شها از تو باید که جوید مدد

مدد کن که ما جمله بیچاره‌ایم زمین خورده نفس اماره‌ایم
 ز آفات این پر خطر جایگاه به‌غیر از ولای تو نبود پناه
 تو بر خلق عالم پناهی و بس
 نباشد به‌غیر از تو فریاد رس

اظهار عشق و اشتیاق به‌عشوق عشاق و ساقی دل‌های مشتاق

بیا ساقی اکنون که بردی دلم که دل را به‌جز نور تو نور نیست
 مرا گشته بیرون ز حد اشتیاق به‌گرد جهان گشته‌ام من بسی
 مرا چونکه عشق تو آیین بود ز مادر چو با عشق تو زاده‌ام
 به‌عشق توام چونکه باشد سرشت مرا ساقیا غیر تو یار نیست
 مرا مسجد آن خاک کویت بود بود طاق محرابم ابروی تو
 من آن مرغ دستان‌سرای توام به‌مجلس به‌عشق تو من می‌روم
 گشایم به‌مدح و ثنایت زبان ز حسن و جمالت سخن سرکنم
 روایت نمایم ز گفتار تو ز عشق تو گویا زبانم بود
 چو از حسن رویت همی دم زنم به‌وصف تو ساقی اهل دلم
 به‌شمع رخت چونکه پروانه‌ام چنان شهره گشتم به‌عشق تو من

شها من تو را چون کمین بنده‌ام
 زنم دم ز مدح تو تا زنده‌ام

در تشنای ساقی مستان به شئون مختلفه در هر زمان چون
جز او نیست در جهان کرار لیس فی الدار غیره دیار

تویی بود و عالم ز تو در نمود
که با آن نماند ز کثرت اثر
نبینم دگر ظلی از آفتاب
که بینم جهان را سراسر سراب
نبینم به غیر از تو چیز دگر
مگر چون ظلال و یا چون خیال
که در توست مجموعه عالمین
هم آن را تو خود باطن و ظاهری
که غیر از تو فانی بود بی گمان
پس اندر جهان جز تو دیار نیست
بود از ازل تا ابد دور تو
به خلق جهان گشته ای جلوه گر
که جز وصل تو نیست مطلوب ما
به هر کیش و آیین حقیقت تویی
در این دوره اسم تو باشد حسن
که هر حسن گشت از جمالت عیان
به دلها به هر حسن هم لامعی
به هر حسن هم لاجرم لامع است
از این رو مسمی به لامع شده

بیا ساقی ای آفتاب وجود
کرم کن مرا جام وحدت اثر
مگر دیدگان را بمالم ز خواب
مگر حالتی بخشدم آن شراب
همه هرچه بینم من از خشک وتر
که نبود جهان نزد ارباب حال
به قرآن تویی آن امام مبین
جهان را تو خود اول و آخری
تویی وجه باقی حق در جهان
به دوران به غیر از تو کرار نیست
جهان نیست غیر از تو و طور تو
به هر دور در کسوتی در نظر
در این دوره گشتی تو محبوب ما
ضیاء حق و دین و ملت تویی
مسمی به اسمی تو در هر زمن
از آن گشت اسمت حسن این زمان
نه تنها به هر حسن تو جامعی
چه ذاتی که هر حسن را جامع است
چو لامع به نور تو لامع شده

چو شد از گفت در ازل باده نوش
دگر تا ابد می نیاید به هوش

ترجیعات

ترجیع اول

بند اول

باید که راه می‌کده را جستجو کنی
از جان و دل تو خدمت درگاه او کنی
باید به آب طاهر می شست و شو کنی
هر دم به آب می‌کده باید وضو کنی
خاک سرای می‌کده رارفت و رو کنی
کز دست پیر می‌کده می در گلو کنی
اول به خانقاه بیاید که رو کنی

ای دل ره نجات اگر آرزو کنی
سر بر نهی ز روی ارادت به پای پیر
گر میل پاکی است ز آلودگی تو را
خواهی قبول درگه حق گرددت نماز
نوشی چو خضر آب حیات آنگهی که تو
آنکه شوی خلاص ز غمهای روزگار
میخانه را چوراه به جز خانقاه نیست

بی خانقاه خانه گردون خراب باد

بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند دوم

راه صواب کو به جهان غیر راه عشق
 یکسر به ظلمتند خلائق در این جهان
 ز آفات دهر و فتنه این نیلگون سپهر
 سلطانی دو کون کجا آرزو کند
 عرش خدا به لرزه درآید گه سحر
 ملک جهان مسخر عشق است سر به سر
 بر خانقاه گرای گرت عشق آرزوست

بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند سوم

تخت خلافت است بلا شبهه خانقاه
 از جبهه اش صفای صفی الله آشکار
 دارای علم علم الاسماء هم او بود
 بر جمله ملائکه هم او معلم است
 در سجده اند جمله جز ابلیس زین سبب
 پس راه حق سجود وی است ای خداشناس
 در خانقاه آی و نظر کن به چشم دل

بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

آدم صفت خلیفه حق است شیخ راه
 بینی اگر به چشم حقیقت کنی نگاه
 علم ار طلب کنی به جهان جز از او خواه
 مأمور سجده اند مر او را به پیشگاه
 پیوسته او رجیم شد از درگه اله
 خواهی اگر تمیز کنی راه را ز چاه
 تا آنچه گفتتم نگری از جلال و جاه

بند چهارم

عالم به سان بحر عمیقی است بی کران
 در این محیط پرخطر و بحر سهمناک
 کشتی بسی در این یم موج شد فرو
 نوح نجی وقت بود پیر خانقاه
 آنکو نگشت داخل این فلک غرقه شد
 عشق جمال پیر مغان جو به جان و دل
 غرقند اندر آن همه مخلوق بی گمان
 نبود به غیر قرب حقت ساحل امان
 کس تخته ندید از آنها شود عیان
 عشقش چو کشتی است و در این یم بود روان
 کنعان صفت به قلمز موج این جهان
 در خانقاه تا که نگردی ز هالکان
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند پنجم

دنیای به صورت ارچه بسی در نظر خوش است
 دوزخ بود محبت دنیا که دائماً
 جنت ولای حق بود و مهر اهل حق
 نمرودوش به آتش دنیا مسوز خویش
 گر چون خلیل روی بتابی ز غیر حق
 نور ولایت از رخ پیر مغان بین
 جام ولای حق طلبی رو به خانقاه
 لیکن به باطن ار نگری عین آتش است
 خواطر از آن محبت مهلک مشوش است
 خوش آنکه از شراب ولا مست سرخوش است
 خنک هوا اگر چه بسی تند و سرکش است
 این آتش از برای تو چون باغ دلکش است
 کاو را جمال خور صفت و روی مهوش است
 کانجامی ولایت حق صاف بیغش است
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند ششم

گر آرزوی آب حیاتت به سر بود
بی خضر راه طی نشود این ره مخوف
با قدرتی که داشت سکندر نصیب او
خضر رهی بجوی و آنگه روانه شو
در خانقاه پیر مغان است خضر وقت
عشق حق است چشمه حیوان و هر که خورد
در خانقه چو جام گرفتی ز پیر عشق
بی خانقاه خانه گردون خراب باد
بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند هفتم

مگذر ز خانقاه که وادی ایمن است
پیر مغان چو نخله طور است و نار عشق
کس را در آن راهی نبود غیر متقین
تقوی گذشتن است ز خلق از برای حق
خواهی اگر کلیم صفت گردد نصیب
نعلین حب هر دو جهان را ز پا فکن
از فتنه شرور زمان خواهی از امان
بی خانقاه خانه گردون خراب باد
بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند هشتم

خوشر ز خانقه به جهان هیچ خانه نیست
 از صوت عشق دلکش و هم دلپذیرتر
 خواهی نوای عشق ز بلبل شنو سحر
 آن لحن جانگداز که دواد (ع) شد عطا
 آهن چو موم گشت ز عشق و شگفت نیست
 گر بشنوی که رقص جمل آمد از جبل
 در خانقاه نغمه جانسوز عشق بین
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند نهم

خواهی اگر تو حشمت حق را نظر کنی
 تا بنگری جلال سلیمان ز شیخ وقت
 بینی نشانده است حقش بر سریر ملک
 دانی که انس و جن و دد و دیو می برند
 بگزینی ار گدایی درگاه او تو نیز
 شاهی همین بود به حقیقت گدایی است
 پس رو به خانقاه و غلامی پیر کن
 باید به خانقاه فقیران گذر کنی
 گر وصف اهرمن ز وجودت به در کنی
 وانگاه خاک درگه او تاج سر کنی
 فرمان او چو خاتم ملکش نظر کنی
 شاهی به وحش و طیر و به جن و بشر کنی
 آن پادشاهی که تو با زور و زر کنی
 تا خواجگی به عالمی از خشک و تر کنی
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند دهم

یابی اگر مصاحبت صاحب دمی
 از خانقاه صاحب دم جو که پیر راه
 از کف مده تو صحبت او را که در جهان
 بنمای زنده از دم او قلب مرده را
 از یک دمش دوا شودت جمله دردها
 آدم نباشد آنکه نه همدم بایندم است
 چون زنده گشتی از نفس پیر خانقه

بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند یازدهم

ای آنکه وصف احمد مرسل شنیده‌ای
 در خانقاه جلوۀ او را عیان بین
 شیخ طریق مظهر نور محمد (ص) است
 قرآن ناطق است و جودش کسی جز او
 در هر نفس عروج کند تا به قرب حق
 احمد (ص) ندید در شب معراج غیر او
 هم او بود مراد تو از خانقه بجوی

بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند دوازدهم

ای آنکه از علی (ع) تو شب و روز دم زنی
 آخر بگو که از علیت غیر لفظ چیست
 شیرین کجا شود دهن از ذکر لفظ قند
 خواهی اگر تو معنی آن رو به خانقاه
 پیر مغان علی ست بلاشک که بایدت
 در هر زمان ولی زمان حیدر است و بس
 در خانقه درآ و تو کرار را بین
 یعنی که یا علی به زبان دم به دم زنی
 یا خود چه فایده که لبان را به هم زنی
 گر صد هزار مرتبه از قند دم زنی
 تا خود صمد ببینی و پا بر صنم زنی
 مهر رخس به صفحه خواطر رقم زنی
 سیرت اگر بگیری و صورت قلم زنی
 تا نقش غیر او همه را بر عدم زنی
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند سیزدهم

این نکته سالکا تو اگر بشنوی ز ما
 هرگز کسی به خویش نپیموده این طریق
 تنها به عقل و نقل نیابی تو راه حق
 عترت نمی نمود نبی (ص) با نبی قرین
 بی مهر اولیاء نشود این طریق طی
 با چشم عشق او بنگر تا که ظاهر
 نبود ولی وقت به جز شیخ خانقاه
 روشن شود چو روز تو را راه انبیاء
 فضل الاله ذالک یؤتیه من یشاء
 باید که نور عشق بتابد به دل تو را
 گر عقل و نقل صرف تو را بود راهنما
 مهر ولی وقت بجو از سر صفا
 گردد هر آنچه هست پس پرده خفا
 عشقش گزین که نیست به جز این ره هدی
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

بند چهاردهم

پیر طریق کیست به غیر ضیا دین
 محبوبعلیشه آنکه نباشد به غیر او
 شرع و طریقت است و حقیقت در او عیان
 خواهی جمال حق نگری ای خداشناس
 دیدار هر نبی و ولایت گر آرزو است
 در عالم وجود شهنشاه او بود
 گر شاهی جهان طلبی رو به خانقاه
 بی خانقاه خانه گردون خراب باد
 بی کشتی نجات جهان غرق آب باد

ترجیع دوم

بند اول

ای به نقش جهان شده مغرور
 گر تورا میل کشف حق باشد
 هستی مطلق است حق و جز او
 نیست اشیاء جز شئون وجود
 چون شئونات شاخ و برگ و ثمر
 یا که بود حق و نمود خلق
 پس نباشد به غیر وحدت حق
 کثرت وهمیات حجاب شده
 کر دری این حجاب کثرت را

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند دوم

در ازل بود عالم امکان
لیک بودند متحد با هم
همه مانند هم جماد و نبات
فرق نی بین عالی و دانی
هیچ اسمی نه زین سو و آنسو
نه نشان بود ز چند و نه از چون
کرد چون جلوه شاهد هستی
پس نباشد جهان به جز هستی
گر به دل کشف گرددت این راز

که جهان غیر حق بود پندار
لیس فی الدار غیره دیار

بند سوم

ظهر العشق و اظهار الآفاق
عشق بر ممکنات شد خلاق
از زمین و زمان و هفت طباق
با همه جفت وز همه شد طاق
هم از او شد عیان وصال و فراق
که ندارد چو ماه چرخ محاق
در جهان نیست غیر عشق براق
عشق رویش بجوی چون عشاق
بشنو این نکته از دل مشتاق

که جهان غیر حق بود پندار
لیس فی الدار غیره دیار

بند چهارم

دلبړ ما چو داد حسن بډاد
 پرده از روی تابناک گرفت
 در ره عاشقان ز طره و خال
 دل مجنون اسیر لیلی شد
 آن یکی را ز هجر دل خون کرد
 مختصر در جهان نماند دلی
 در مرایای خلق حسن رخس
 در ز غیرت به روی غیر بیست
 چون کسی در جهان نبود جز او
 آتش عشق در جهان افتاد
 گره از زلف تابدار گشاد
 همچو صیاد دام و دانه نهاد
 برد شیرین قرار از فرهاد
 کرد از وصل آن دگر دلشاد
 که نیفتد به دام این صیاد
 دید با خود بنای عشق نهاد
 دیدن غیر او بود الحاد
 پس خودش داد این سخن در داد

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند پنجم

چون شه عشق زد ز غیب وجود
 رایت سلطنت به کف بگرفت
 کرد ظاهر به عرصه امکان
 بر رخ خلق عالم از رحمت
 هرکه و هرچه را ز اسم و صفت
 کرد آن را به داده اش خرسند
 بود خود عین مصلحت گر او
 گشت ساقی به محفل هستی
 چون کشیدم از آن می وحدت
 خیمه در عرصه گاه ملک شهود
 کرد تسخیر این جهان به جنود
 آنچه مستور بود به ممکن بود
 کرد در باز از خزائن جود
 آنچه درخور بودش همان بخشود
 کرد این را به بهره اش خشنود
 از یکی کاست بر دگر افزود
 جام هرکس به او عطا فرمود
 می سرودم خوش این خجسته سرود

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند ششم

نبود غیر عشق راه صواب
 گر تو را میل نیل مقصد هست
 عشق را عاقبت بود نیکو
 جنت است اجر هر عمل لیکن
 چندبندی به روی ما در وصل
 پیش از این انتظار ما میسند
 دلبرا پرده برفکن از رخ
 گر تو ای آفتاب رخشنده
 آن زمان بر همه شود روشن
 فاسلکوا فیه یا اولی الالباب
 از ره عشق روی خویش متاب
 ان للمتقین حسن مآب
 عشق را وصل دوست گشت ثواب
 وقف العاشقون خلف الباب
 افتتاح یا مفتاح الابواب
 کم تجلیت من وراء حجاب
 افکنی از جمال خویش تقاب
 سر این نکته بی سؤال و جواب

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند هفتم

عشق ای یار با وفای همه
 همه عالم ز تو هویدا شد
 زنده گردد ز تو دل مرده
 به همه دردها تویی درمان
 جمله غمها بری تو از دلها
 مس دل از تو زر شود ای عشق
 گر بریزی تو خون ما چه زیان
 متحد از تو عاشق و معشوق
 چون نباشد به غیر تو چیزی
 وی به معشوق رهنمای همه
 هم تویی علت بقای همه
 ای تو عیسی جانفزای همه
 لیک خود درد بی دوا ی همه
 تویی آن جام غم زدای همه
 زانکه هستی تو کیمیای همه
 چون شوی خود تو خونبهای همه
 ای تو مبدأ و منتهای همه
 خود تو ای عشق گو به جای همه

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند هشتم

ساقیا تا ز عشق تو مستم
 چون گشودم به روی تو دیده
 تا دلم شد اسیر آن خم زلف
 چونکه با دست تو بیستم عهد
 خجلم من بسی از این معنی
 آب از جوی عقل کی نوشم
 از وصالت دمی مرا بنواز
 از می وحدتم بده جامی
 تا به مستی سرایم این نغمه
 دل و دین رفت جمله از دستم
 دیگر از دید غیر تو بستم
 از قیود همه جهان رستم
 عهد خلقان تمام بشکستم
 که چرا با وجود تو هستم
 چون به دریای عشق پیوستم
 که فراق تو ساقیا خستم
 تا رهم یکدمی از این هستم
 چونکه از دام خویشتن جستم

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

بند نهم

ما که عشاق روی دلداریم
 مات آن روی ماه محبوبیم
 با اشارات مصحف رویش
 تا بود ظل پیر بر سر ما
 سر خلقت ز ما پیرس که ما
 لب ز گفتار حق نمی بندیم
 تا بدیدیم هستی مطلق
 جز یکی در جهان نمی بینیم
 لامعا ذکر ما چو شد این بیت
 روز و شب در هوای دیداریم
 مست آن چشم مست و خماریم
 بی نیاز از شفاء و اسفاریم
 ایمن از شر نفس مکاریم
 معدن راز و کان اسراریم
 همچو منصور طالب داریم
 دیگر از هست خویش بیزاریم
 چون تو کی ما اسیر پنداریم
 بی نیاز از تمام اذکاریم

که جهان غیر حق بود پندار
 لیس فی الدار غیره دیار

ترجیع سوم

بند اول

ای فتنه جان و آفت دل
 خرم دل آنکه شد به یادت
 کی می‌کند آرزوی جنت
 آنچه شود نقاب ای دوست
 دیری است که این دل فکارم
 یک عمر دویدم از پیت لیک
 چون بی‌کشش تو کوشش من
 بی‌روی تو زندگی است مشگل
 افسرده دلی که از تو غافل
 آن را که رخت بود مقابل
 بگشایی از آن جمال مقبل
 گر دیده به طلعت تو مایل
 وصل تو مرا نگشت حاصل
 در راه تو گشت جمله باطل

از مهر رخ تو دل بگیرم
 سازم به غم تو تا بمیرم

بند دوم

بنمای رخ ای بت دل آرام
 از مهر جمال رشگ ماهت
 این شام سیاه و لیل دیجور
 از دام جهان بجست آن دل
 دیری است ز دامن وصال
 این عاشق خسته فراق
 چون در غم هجرت ای جفا جو
 بی‌روی تو دل نگیرد آرام
 تابان به فلک بود مه تام
 از زلف تو کرده تیرگی وام
 کافتاد به گیسوی تو در دام
 کوتاه نموده دستم ایام
 تا چند شود ز وصل ناکام
 پیدا نبود مرا سرانجام

از مهر رخ تو دل بگیرم
 سازم به غم تو تا بمیرم

بند سوم

ای روی تو برده رونق از ماه
عشاق تو کی نظر نمایند
از روزن دیده مردم آخر
آخر نظری نمای از لطف
راه تو دراز و پای ما لنگ
از هجر جمالت ای پریرو
چون نیست مرا دگر امیدی

از مهر رخ تو دل نگیرم
سازم به غم تو تا بمیرم

بند چهارم

ای بسته زلف تو دل من
برقع ز جمال خود بیفکن
از بحر فنای این جهان نیست
از عشق تو لیلیا چو مجنون
دارم سروصل تو شب و روز
در بین من و تو نیست چیزی
چون گشته یقین مرا که آخر

از مهر رخ تو دل نگیرم
سازم به غم تو تا بمیرم

بند پنجم

و صل رخت آرزوی عشاق	ای لعبت بی نظیر آفاق
در دهر نیافریده خلاق	در حسن و جمال مثلت ای دوست
از فرق سرت گرفته تا ساق	هر عضو تو به ز عضو دیگر
زیرا که نگنجد اندر اوراق	نتوان غم عشق تو نوشتن
گر ماه رخت نماید اشراق	گردد شب ما چو روز روشن
کز هجر تو گشته طاقتم طاق	بنواز دمی ز وصلم آخر
کام دل دردمند مشتاق	اکنون که نمی شود میسر

از مهر رخ تو دل بگیرم
سازم به غم تو تا بمیرم

بند ششم

آرام دل و قرار جانم	ای راحت روح ناتوانم
فارغ ز خیال این و آنم	با یاد جمال دلربایت
سهل است ملامت خسانم	اندر ره عشق تو نگارا
در بیت حزن بود مکانم	در هجر تو یوسف اچو یعقوب
از عهده قدرت بیانم	شرح غم هجر تو برون است
جز زاری و ناله و فغانم	دور از تو نباشدم انیسی
بر کوی تو خویشتن رسانم	چون نیست دگر مرا توانی

از مهر رخ تو دل بگیرم
سازم به غم تو تا بمیرم

بند هفتم

نبود به جهان به جز تو دیار	ای غیرت دلبران عیار
تا چند بگیریم از غمت زار	رحمی بنما به لامع خویش
عاشق چو منت ولیک بسیار	معشوق چو تو مرا نیفتد
ما را ز فراق خود مکن خوار	چون گل به جهان شدی چه محبوب
روز من خسته دل شب تار	گردیده ز هجر روی ماهت
کاخر به کجا مرا کشد کار	در محنت هجر تو ندانم
امید طلوع صبح دیدار	چون نیست ز شام هجرت ای دوست

از مهر رخ تو دل نگیرم

سازم به غم تو تا بمیرم



قصیده‌ای در رثاء حضرت قطب الاقطاب

آقای محمد حسن آقا پیر محبوب بعلیشاه قدس سره که در روز
دوشنبه هیجدهم جمادی الاولی هزار و سیصد و هفتاد و پنج
قمری مطابق یازدهم دی ماه هزار و سیصد و سی و چهار
شمسی رحلت فرمودند و خرقه تهی کردند گوید:

با خود ببرد یکسره صبر و قرار من
بلبل صفت به غیر فغان نیست کار من
رفت و خزان نمود ز هجران بهار من
روزی اگر فتد به گلستان گذار من
تا دور گشت دلبر من از کنار من
روی زمین تر از مژه اشکبار من
عالم بسوزد از نفس پر شرار من
غایب نگشته است ز قلب فکار من
ای وای بر دل من و بر روزگار من
غافل از اینکه برد غمش اختیار من
کو مرگ تا که بگسلد این بود و تار من
تا خفت زیر گل صنم گلگذار من
افلاک گشت جایگه روح یار من
کز طلعتش چو روز بودی شام تار من

چون رفت از جهان بت سیمین عذار من
از هجر روی آن گل بیخار روز و شب
دائم مرا ز گلشن رویش بهار بود
گلگشت گل چه سود مرا بی گل رخس
پیوسته سیل اشگ مرا هست در کنار
ریزم چه خاک بر سر خود از غمش که گشت
از فرقتش چنانکه کشم آه خائفم
گر شد نهان ز دیده و غایب شد از نظر
واحسرتا که مونس دل از برم برفت
گویند در غمش بنما صبر اختیار
بی دوست زندگی نتوان کرد در جهان
بس خارها که بر دلم از هجر وی خلید
شد زیر خاک گنج صفت جسم وی ولی
آوخ ز جور چرخ مهی رفت در محاق

آنکس که بود عشق رخس اختیار من
 آنکس که بود بر سر کویش قرار من
 آنکس که بود سجده رویش شعار من
 آنکس که بود خدمت وی افتخار من
 آنکس که بود وصل رخس انتظار من
 آنکس که بود خود پدر تاجدار من
 محبوبعلی‌شه آن شه گردون مدار من
 پیوسته لامع است جمال نگار من
 گفتا که رفت دلبر من از کنار من^۱
 از من به آن شهنشه ذوالاقتدار من
 فرخنده تا شود همه لیل و نهار من

امید دل به‌توست تو منمای ناامید
 از لطف امید این دل امیدوار من

یعنی که کرد خرقة تن را تهی ز جان
 آنکس که بود بر وی التجاء مرا
 آنکس که بود شیوه من بوسه درش
 آنکس که بود طاعت امرش مرا شرف
 آنکس که بود خاک درش کحل دیده‌ام
 پیر طریق و حجت وقت و ولی حق
 قطب زمان و محور ایمان ضیاء دین
 نی نی که ماه طلعت اورا افول نیست
 کردم سؤال از خرد از سال رحلتش
 بر کوی وی اگر گذری ای صبا بگو
 در شام هجر مژده صبح وصال ده

ایضاً در این مقام گوید

اندر فلک راهبری چون قمری بود
 آن جلوه عیان دید هر آن را بصری بود
 در عالم هستی به‌خدا هر خبری بود
 حق بود به‌معنی و به‌صورت بشری بود
 در دیده او از کشش حق اثری بود
 هر خطه و هر جای که صاحب نظری بود
 بگشاده ز رحمت به‌رخ خلق دری بود
 توصیف وی اندر سر هر رهگذری بود
 با دست ولایش که چو تیغ دو سری بود

محبوبعلی‌شه که به‌حق راهبری بود
 از جبهه وی نور خدا داشت تجلی
 بی‌پرده عیان بود به‌پیش نظر وی
 اوصاف الهی همه زو گشت هویدا
 دل‌های خلائق بربودی به‌نگاهی
 شد فتنه بر آن آینه حسن الهی
 بر خلق خدا مهر چنان داشت که گویی
 تعریف وی اندر سر هر کوچه و بازار
 اثبات صمد نفی صنم کرد ز دلها

بس میوه که چیدند محبان جنابش
ایمن گذرانید مریدان خودش را
رفتند و گذشتند تمامی ز مهالک
از شعله آهی به جهانی زدی آتش
عالم همه گردید منور ز جمالش
محجوب ز خورشید رخس مدعی ارشد
افسوس کزین دار فنا دیده فرو بست
بنمود به ما روز چو شام از غم هجرش
نی نی نبود در دو جهان هیچ غرویش
شد دفن در این بقعه اگر جسم شریفش
لامع شده لامع ز یکی لمعه نورش
زان رو چه به لامع لمعان دگری بود

ایضاً در این مقام گوید

محبوبعلی که مرشدهی کامل بود
از یمن وجود آن ولیّ ذیجود
از بحر فهای عالم کون و فساد
تحصیل علوم از کسی ناکرده
با عشق وی از بهر خرد حل می شد
چون رحمت حق بود وجودش بر خلق
هرکس که بدید محضر دلکش وی
تأثیر نمودی سخنش در دلها
گسترده ز نعمت الهی خوانی
ناکرده سؤال بر کسان بخشیدی
محفوظ کسی که حق او را بشناخت
هرکس که نداشت مهر او را در دل
از جانب حق رهبر اهل دل بود
موجود جهان ز عالی و سافل بود
جز عشق جمال وی کجا ساحل بود
بر جمله علوم حق زحق حامل بود
هر نکته که اندر نظرش مشکل بود
فیضش به همه خلق جهان شامل بود
بر صحبت وی زجان دل مایل بود
زیرا که خودش به قول خود فاعل بود
زان خوان نعم به طالبان با دل بود
محروم ز درگهش کجا سائل بود
محروم کسی که از حقش غافل بود
بی شبهه همه طاعت او باطل بود

محصول نداد مزرع زندگی‌اش از عشق رُخش هرآنکه بی‌حاصل بود
 اخلاق کریمه‌اش به هرجا مذکور اوصاف حمیده‌اش به هر محفل بود
 خارج شدی از بند علایق یکسر در رشته فقر وی هرآن داخل بود
 از عالم آب و گل برون شد آخر چون طینت وی برون ز آب و گل بود
 از رحلت آن چشمه فیض حق اشک جاری ز دو چشم عالم و جاهل بود

جز صبر چه چاره لامعا در هجرش
 زیرا که قضای حق بر این نازل بود

قطعه‌ای در بیان انتقال نور ولایت از حضرت محبوب‌علی شه قدس سره به حضرت ناصرعلیشاه دام‌طلبه

چو رفت حضرت محبوب‌علی‌شه از دنیا
 تو گویی آنکه برفت از تن جهانی جان
 چو شام تیره شد از رفتنش جهان یکسر
 چو گشت ماه رُخش در حجاب غیب نهران
 مرا ز حکمت خالق بسی شگفت آمد
 که خلق چون بسپارد به تیرگی اینسان
 چگونه راه برد کس بر او به تاریکی
 کجا به خلق تمام است حجت یزدان
 غریق بحر تحیر از این قضیه شدم
 که این چگونه شود با عدالت رحمان
 که ناگه از رخ ناصرعلی‌شه آن مه باز
 طلوع کرد و به خلق جهان بشد تابان
 شهی که جمله شهان جهان گدای درش
 مهی که مهر و مه از روی وی بود رخشان

کسی که طالب دیدار حق شد از ارنی

کجاست تا نگرد فاش جلوۀ سبحان

چنان شد از رخ وی برق نور حق لامع

که رفت ظلمت و روشن چو روز گشت جهان

قصیده‌ای در سیال رحلت حضرت قطب الاقطاب آقای محمدحسین
آقا پیر محبوبعلیشاه قدس سره و غروب قمر ولایت از ایشان و
طلوع آن از حضرت قطب العارفین آقای ناصرعلیشاه دام ظلّه

یعنی که سال رحلت سلطان جان رسید
فیضش به خلق جمله ز پیر و جوان رسید
زاین دامگه پرید و به آن آشیان رسید
از پا فکند بند و به آن گلستان رسید
خوش از جهان جهان شد و بر لامکان رسید
جانش ز آسمان بود و بر آسمان رسید
کی دیگر از ممات مر او را زیان رسید
چون این خبر به خیل سماواتیان رسید
زیرا بهار گلشن ما را خزان رسید
زان تیر غم که بر دلشان ناگهان رسید
کز هجر وی چه‌ها به دل عاشقان رسید
از قطع فیض آنچه که بر عارفان رسید
تعطیل نیست بر همه در هر زمان رسید
بر کائنات جمله ز خرد و کلان رسید
نور جمال ناصرعلیشه عیان رسید
صد حیف کاین برفت و دو صد شکر کآن رسید
بر اهل دل چو شمس عیان این بیان رسید
نوری که رفته بود دوباره همان رسید

ایام حزن و انده صاحب‌دلان رسید
محبوبعلیشه آنکه بدی پیر راه حق
آن طائری که گلشن قدسش بد آشیان
چون بند بود این تن خاکی به پای وی
روحی که گشته بود جهانش مکان تنگ
بود از زمین تن وی شد باز در زمین
آن کس که خورد چون خضر آب حیات عشق
افتاد شور و غلغله در هفت آسمان
از هجر گل به ناله و افغان چو بلبلیم
همچون کمان خمید قد دوستان وی
معشوق پرده کرد که داند به جز خدای
گردد چو شام تیره اگر روز را رسد
ای دل غمین مباش که فیض خدای را
حق را بود همیشه ولی که فیض از او
زین روی چونکه جلوه محبوب شد نهان
ناصر علی رسید چو محبوبعلی برفت
نی نی دو نیستند بود نورشان یکی
مهری که گشته بود نهان باز شد عیان

آنکس که قاصر است ز وصفش زبان رسید
 کاندر سرای میکده پیر مغان رسید
 نوشید می که موسم رطل گران رسید
 بهر جهانیان همه دارالامان رسید
 از حق ز آسمان چه عجب ریسمان رسید
 بر رهروان که هادی گمگشتگان رسید
 وقت گدایی است که شاه جهان رسید
 دوران وی که فیض خدا را اوان رسید
 رویی که از نیاز بر این آستان رسید
 گیرم که دور فتنه آخر زمان رسید
 اکنون که نور مهدی صاحب زمان رسید

لامع اگر گدای درش شد عجب مدار
 بر بارگاه شاهی وی بر نشان رسید

آنکس که عاجز است ز ادراک وی خرد
 کوبید پای مغبچگان از سر نشاط
 برقع گشود ساقی و دور خمار رفت
 از فتنه زمانه و آفات روزگار
 بهر خلاص یوسف جانها ز چاه طبع
 باکی نباشد از خطر گمراهی دگر
 ده مژده ای صبا به گدایان باب حق
 صوفی است ابن وقت غنیمت شمار هان
 نقد دو کون می رسدش اندر آستین
 با دور آن دو نرگس فتنان وی چه غم
 دجال را بگوی که از غصهات بمیر

در رثای مرحوم مغفور زبده الازکیاء و شیخ الفقراء قزوینی
 آقای میرزا عبدالحسین فرخی قزوینی که در شانزدهم ماه
 رمضان ۱۳۷۷ قمری مطابق هفده فروردین ماه هزار و سیصد و
 سی هفت (۱۳۳۷) شمسی رحلت نموده سروده است

از رفتنش ز مجمع اخوان صفا برفت
 کز کشتنش ز بزم محبت ضیاء برفت
 ملک بقاء گزید و ز دار فنا برفت
 ناگه قفس شکست و به باغ بقاء برفت
 از طبل شاه چو بشنید او صدا برفت
 لبیک گفت و بر اثر آن ندا برفت
 از این حوض ارض به اوج سما برفت

روشندلی ز حلقه اهل ولا برفت
 باد اجل بکشت چراغی ز اهل دل
 دنیا چو دید فانی و باقیست آخرت
 روحش چو مرغ در قفس تن اسیر بود
 پرواز ناده بود شه او را چو شاهباز
 آمد ندای ارجعی او را ز کردگار
 خود رو به قبله پای کشید و بیست چشم

مهر علی (ع) به طینت وی چون سرشته بود
 عبدالحسین نام وی و فرخی سبج
 در یک هزار و سیصد و سی هفت از اینجهان
 بس ناله‌ها ز هجر وی از دوستان بلند
 شد تیره روز روشن ایشان چو شام تار
 جور فلک بر اهل محبت نه تازه است
 با ذکر یا علی بهر مرتضی برفت
 با شوق نزد دلبر فرق لقا برفت
 در برج فرودین به جوار خدا برفت
 بس اشکها ز دیده اهل وفا برفت
 از دیده‌شان چو آن مه ظلمت زدا برفت
 از دست چرخ در حقشان ظلمها برفت
 تاریک گشت محفل ما لامعا دگر
 آن شمع دلفروز چو از جمع ما برفت

رباعیات

وی آنکه تو واهب نفوسی و عقول
ما را برهان که ما ظلومیم و جهول

پیوسته به عیش این جهانی مایل
چون جغد نموده‌ای به ویران منزل

وی قبله عارفان رخ نیکویت
محراب نماز عاشقان بود ابرویت

آوخ که بهار معرفت را دی شد
چون ظلمت شب که روز را در پی شد

صد یوسف مصر مر تو را بنده بود
چون نجم به نزد شمس تابنده بود

این مسئله حل به طور دلخواه نشد
از حالت رفته هم کس آگاه نشد

ای آنکه تویی مبدع ارکان و اصول
از خواهش نفس و جهل عقل محجوب

ای دل تو چه از مقام خویشی غافل
تو طائر گلزار جنانی ز چه روی

ای روی دل جهانیان بر سویت
دام ره مقبلان خم گیسویت

افسوس که دور علم و دانش طی شد
از رفتن علم دوره جهل رسید

ای مسند حسن بر تو زیننده بود
حسن همه مهرخان به پیش حسنت

کس با خبر عاقبت از این راه نشد
آنکس که نرفته است ندارد خبری

خالی نبود از تو مکان و جایی
پس خود تو حقیقت همه اشیائی

ای آنکه به ذات خویش بی‌همتایی
اشیاء شئون و اعتبارات تواند

آشوب جهان ز نرگس جادویت
از تیر نگاه و خنجر ابرویت

ای رهن دل‌های خلاق مویت
کردی تو قتیل عالمی را یکسر

بگریز ز یاری که منافق باشد
بهرتر ز رفیقی که موافق باشد

آمیز به‌همدمی که لایق باشد
زیرا که در این جهان نباشد چیزی

زین نشأه به‌نشأه دگر خواهی رفت
زیرا که تو بیخبر سفر خواهی رفت

آخر تو از این جهان به‌در خواهی رفت
فکری تو برای تو شه و راحله کن

وی آب خضر از آن لب دلجویت
گر باد به‌تربتم رساند بویت

ای نار کلیم شعله از رویت
از خاک دوباره سربرون خواهم کرد

جز یاد رخ تو نیست در محفل ما
گویی که به‌عشق تو سرشته گل ما

ای آنکه به‌جلوه ربودی دل ما
هرگز ز دل ما نرود عشق رخت

گردون شب و روز از تو گردنده بود
از پرتو طلعت تو تابنده بود

ای عالم هستی از تو پاینده بود
مهر و مه رخشنده به‌اوج افلاک

در لعل لب‌ت چشمه حیوان باشد
چون زلف تو تیره و پریشان باشد

ای آنکه تو را عارض رخشان باشد
در هجر رخت ز حال ما گر پرسی

گلزار جهان مسکن زاغان گردد
کز عدل جهان باز گلستان گردد

عالم همه گر ز ظلم ویران گردد
خوش باش که عاقبت بیاید روزی

ای قبله حاجات خلائق رویت
زیرا که به از بهشت باشد رویت

ای چشم نیاز عالمی بر سویت
عشاق تو بر بهشت کی می‌نگرند

چون باد ز هر ورطه گذر خواهم کرد
خواموش من آتش سقر خواهم کرد

روزی که سر از خاک به در خواهم کرد
با آب محبت علی (ع) در آن روز

شد پاک ز هر کدورت آیینۀ ما
دارند اگر خلق به دل کینۀ ما

تا عشق تو جا گرفت در سینۀ ما
ما را نبود کینۀ کس اندر دل

از هجر تو آه پر شرر خواهم زد
آتش به تمام خشگ و تر خواهم زد

در عشق تو دامن به کمر خواهم زد
گر پرده نیفکنی ز رخ از یک آه

تاریکتر از شام غریبان مویت
آن قامت رعنا و قد دلجویت

ای آنکه بود چو ماه تابان رویت
بنموده خجل سرو سهی را به چمن

این ارض و سما جمله هبا می‌گردد
او باقی و پاینده چو ما می‌گردد

عالم همه بی‌شبهه فنا می‌گردد
از جام شراب عشق هر کس نوشید

از مهر بتان یکسره دل بردارد
آنکس که ز خور دیده منور دارد

آنکس که به سر عشق تو دلبر دارد
دیگر به ستارگان کجا می‌نگرد

تا کی سخن تو از حدوث و قدم است
اشیاء در آن نگر که آن جام جم است

تا چند تو را بحث و جود و عدم است
آیینۀ دل پاک کن از زنگ هوی

وز سیل سرشگ غرق در طوفانم
پیوسته غریق و دائماً سوزانم

سوزان شب و روز ز آتش هجرانم
این امر شگفت بین که در عشق رخس

رفتند خواص و دورۀ عام رسید

افسوس که صبح علم را شام رسید

از بادهٔ علم بر کفش جام رسید

خوشوقت کسی که اندراین دور خراب

اسرار نھان شود ز بهر تو عیان
تا جام مِیت کرم کند پیر مغان

خواهی اگرت کشف شود راز جهان
رو خاک در می‌کده رندان شو

گاهی به حجاز می‌روی گه به عراق
تا نور حق از دلت نماید اشراق

اندر پی حق چند بگردی آفاق
حق در دل توست رو به دل کن چندی

در مدح کبوترچاک که از جمله بیلاقات محال عمار لو
متعلق به قریه پاکده است راجع به حضرت آقای
جواده خسروی پاکدهی عمار لوئی است

گمان میر که در این کوه و دشت عرصه خاک
نسیم آن چو نسیم بهشت روح افزا
ز فرط صافی و پاکی زلال چشمه آن
ز بس شکفته در آن سبزه و گل و ریحان
فکنده بلبل شیدا در آن چمن شوری
لطایفی است در آن یدرک و لایوصف
تو را چو پای رسد بر چنین گلستانی
نمایی ار تو توقف در آن مکان چل روز
بنوش باده گلرنگ در چنین گلزار
نشست لامع بی دل به آن چمن چو رسید

بود مکان فرح بخش چون کبوتر چاک
فضای آن چو گلستان قدس فرحتناک
چو آینه دل عارف ز هر کدورت پاک
زمین ز لطف و صفا گشته غیرت افلاک
ز فرط خوشدلی از لحن شور و نغمه راک
که وصف آن نتوان گرچه می شود ادراک
منه ز دست که عن کلما سوی اغناک
برد ز ذره خاکت به ذروه افلاک
ز دست ساقی گلرخ فانها احیاک
چو دید فرش زمرد فکنده سبزه به خاک

اگر ز مالک آن سرزمین تو را پرسند
بگو که هست ز املاک خسروی این چاک

در مدح قریة یام که از قراء تبریز و در هشت فرسخی آن و یک
 فرسخی قصبه مرنند واقع است و بیلاقی خوب و محلی مرغوب
 دارای آب و هوایی مطلوب است

چو خواهی آنکه ستانی ز عیش دنیا کام
 سفر نمای ز هر جانبی به جانب یام
 هوای آن فرح آمیزتر ز باد بهشت
 فضای آن طربانگیزتر ز دار سلام
 فکنده سبزه ز هر سوی فرش زمردگون
 به دور سبزه درختان کشیده صف نظام
 نسیم آن چو دم عیسوی بود محیی
 که مرده زنده شود از دمش بدون کلام
 تو گویی آنکه بود چشمه اش دل صوفی
 ز بسکه پاک و مصفی بود ز زنگ و ظلام
 هر آنکه نوش کند جرعه ای از آن چشمه
 چو خضر می کند اندر زمانه عمر مدام
 دمد صباح نشاطش در آن مکان آن را
 که روز بهر وی از غم شده است تیره چو شام
 بهشت نسیه خود نقد کرد آنکه گرفت
 زدست ماه رخی اندر آن چمن دو سه جام
 سفر نمای به آن سرزمین چو لامع اگر
 هوای عیشی خوشت در دل است در ایام

در مدح هفته خانی که بیلاق قریه قسطنین لار است و قریه
قسطنین لار از قراء محال رودبار محمدزمان خان است که دارای
آب محلل و هوای مفرح است

خواهی اگر درآید اندر تن تو جانی	باید مکان گزینی در چاک هفته خانی
بادش بود فرحزا همچون نسیم جنت	جان بخش چشمه آن چون آب زندگانی
گر جرعه‌ای بنوشی از آب چشمه آن	اندر جهان بمانی چون خضر جاودانی
پیری اگر بماند یک اربعین در آنجا	آرد دوباره بر سر دوران نوجوانی
ای ناتوان مددجوی ز آب و هوای پاکش	خواهی اگر رهایی از رنج ناتوانی
جسمت شود مصفی از جمله کدورات	حال غمت مبدل گردد به شادمانی
جسمت چو شد مصفی جان تو گردد اصفی	ناگاه گیرد الهام ز اسرار آسمانی
سازندت از مخیر بین جهان و آنجا	آنجا گزین و بگذر جانا تو از جهانی

ز آب و هوای آنجاست طبع چو آب لامع

ورنه نگفته شعری هرگز به این روانی

«پایان»

مژده به دوستداران علم و عرفان

گزیده ای از کتاب مهم و ارزشمند تحفة العشاق اثر پربار دیگر حضرت حجة الاسلام والمسلمین (مرحوم سید حسین لامع قزوینی)

بنام "تبصرة العارفين يابرك سبز" به چاپ رسیده در دسترس

علاقمندان می باشد - به تلفن ۶۶۸۴۷۱ قزوین مراجعه فرمائید.

غلطنامه دیوان البرق اللامع

صفحه	سطر	غلط	درست
۱-	۲۲	ادایان	ادیان
۲-	۶	حاجب الاکبر	حجاب الاکبر
۳-	۱۱	مخالفت	مخالف
۴-	۲۷	خورده ای	خورده
۵-	آخر	موجب	موج
۶-	۵	باده گره گشا	بادگره گشا
۷-	۸	کشش	کششش
۸-	۳	برق و باز	برق باز
۹-	۵	وفای تو	جفای تو
۱۰-	۱۴	تونی نیاز	تو بی نیاز
۱۱-	۲۲	تیره آه	تیر آه
۱۲-	۱۶	وش است	خوش است
۱۳-	۱۱	توی	توئی
۱۴-	۱۲	به طلب	بطلب
۱۵-	۱۴	به هر چه	بهر چه
۱۶-	اول	مجسمه عشق	مجسمه عشقند
۱۷-	۱۲	چو مه	چون مه
۱۸-	۱۴	بر من غارت	صبر من غارت
۱۹-	۱۸	ار اوست	از اوست
۲۰-	۱۷	بی صبر	بی بصر

صفحه	سطر	غلط	درست
۲۲۶ - ۲۱	۶	يفى القفص	فى القفص
۲۳۴ - ۲۲	۹	اشراق كردى	چواشراق كردى
۲۳۹ - ۲۳	۱۴	ببريديم دريغ	نبريديم دريغ
۲۳۹ - ۲۴	۱۶	نخريديم دريغ	نخزيديم دريغ
۲۵۹ - ۲۵	۶	طلبند	طلب کند
۲۶۸ - ۲۶	۱۲	سود هماره دل	سوزد هماره دل
۲۷۴ - ۲۷	۲	خم زلت	خم زلفت
۳۰۱ - ۲۸	۱۵	كجا برود	كجا برد
۳۰۲ - ۲۹	۸	باطن شد	باطن باشد
۳۱۰ - ۳۰	۴	نمائی گرو گاه	نمای گه گاه
۳۱۲ - ۳۱	۹	قامم از هجر	قامتم از هجر
۳۲۳ - ۳۲	۴	فرش به ريشم	فرش بریشم
۳۲۴ - ۳۳	۹	چره تو	چهره تو
۳۷۹ - ۳۴	۲۴	محفوظ کسی	محفوظ کسی

**در قسمت شناسنامه کتاب برگ اول در دو جا بالا و پائین البرق الاعم
البرق الاعم چاپ شده درست شود**